

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۲۷
چهارشنبه ۳ بهمن ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان



حمیدرضا آذرنگ
ما هنوز در جنگ هستیم

راز و رمزهای دوام آوردن در محل کار

در ماراتن زندگی قدرت خدا را دیدم

راز عجیب یک سرنـــوشت

سردار آزمون:
ما بهترین تیم آسیا هستیم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته ۳
نامه به سردبیر ٤
باریکتر از مو ٥
در جهان سیاست ٦
سه گانه ـ مکتوب هفته ٨
دیدنی های ایران ١٠
ماجرای واقعی خارجی ١٢
داستان زندگی ١٤
از هر دری سخنی ١٦
گزارش خارجی ١٨
مشاور ٢٠
بگو سیب ٢١
رنگ اشتباه ٢٢
سوژه ٢٤
دین و اخلاق ٢٥
خواستگاری، در پیچ و خم دادگاه ٢٦
زبانشناسی ٢٨
عجیب ترین ها ٢٩
مسابقه داستان نویسی ٣٠
گزارش سفر ٣٢
تعبیر خواب ٣٣
گوشه و کنار جهان ٣٤
گذر ٣٦
حادثه ٣٧
جور دیگر ٣٨
قصه هفته ٤٠
تماشاگه راز ٤٢
نوشته های ناب ٤٤
جدول ٤٥
هوش و سرگرمی ٤٧
یک سرگذشت ٤٨
هفت هنر ٥٠
پاورقی خارجی ٥٤
نگاه شما ٥٦
راز سلامتی ٥٧
ورزشی ٥٨
پیغام‌های مهربانی ٦٢
پیغام‌های روشنایی ٦٣
از نگاه دیگر ٦٤
نقاشی ٦٦

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

یادداشت هفته



محمد امین جوادی

چهل سالگی، سن بلوغ

۲۲ بهمن ۱۳۹۷ که فرا برسد چهل سال از انقلاب بزرگ مردم ایران گذشته و جشن ۴۰ سالگی انقلاب برگزار می شود. بی تعارف در میان مردمان و بویژه جوانان این دوره این گزاره مطرح است که مگر ۴۰ سالگی انقلاب جشن دارد؟ اصلا پدرمان ما برای چه انقلاب کردند؟ دستاورد این انقلاب برای ما چه بوده است؟ بدون تعارف سوالاتی از این دست در میان مردمان و بویژه نسل جوان سوال مخفی و مکتومی نیست. حتی برخی پا را فراتر گذارده و حرکتی را که پدرانشان ۴۰ سال قبل صورت دادند که در وقت و هنگام خویش جهانی را شگفت زده کرد به نوعی زیر سوال می برند. با این تصور که همه چیز داشتیم و کشور داشت به سمت رشد و توسعه و پیشرفت حرکت می کرد و از سر خوشی و یا به خاطر تبلیغات بیگانگان و یا به خاطر قدرت شاه در منطقه و با تحریک مردم انقلاب صورت گرفت و... به اعتقاد من باید به همه این سوالها بدون حب و بغض پاسخ داد. بی آنکه کسی را متهم کنیم و یا با یکدیگر به جنگ و نزاع بپردازیم و جامعه را دوقطبی کنیم. عده ای را خائن و عده ای را خادم بنامیم گروهی را انقلابی و گروهی دیگر را ضدانقلاب بخوانیم. واقعیت آن است که در بسیاری از موارد ما عادت به نگاه صفر و صدی داریم. یعنی وقتی می خواهیم به تحلیل و نقد حکومت و شرایط روز بپردازیم تنها نقاط ضعف را می بینیم و صد در صد آنچه را که به دست آمده نادیده می گیریم و وقتی هم در مقام تایید قرار می گیریم به تمامی همه چیز را خوب و باشکوه نشان می دهیم و ضعفها را پیش چشم نمی آوریم. این نگاه صفر و صدی همیشه انصاف را به انزوا برده و از چشم دور کرده است. واقعیت آن است که ۴۰ سال پیش مردم کاملا حق داشتند که بر شرایط موجود بشورند. برخلاف آنچه که گفته می شود و تبلیغات پرحجم وابستگان فراری و خارج نشین دربار با هزینه های هنگفت تبلیغاتی و با حضور گسترده در شبکه های مجازی تبلیغ می کنند اگر با نگاهی به دور از حب و بغض به شرایط دهه ۵۰ کشور نگاه منصفانه ای بیندازیم درمی یابیم که مردم هرگز اشتباه نکرده اند. مگر می شود اکثریت قریب به اتفاق مردم اشتباه کنند و یا تحریک شوند و یا بیهوده در برابر گلوله بایستند و نظامی را سرنگون کنند؟ و مگر بی جهت به دنبال یک رهبر به او اعتماد می کنند؟ این اتهام به مردم ۴ دهه پیش و به انقلاب بزرگی که صورت دادند بسی ناجوانمردانه است. پس برای آنکه با گوشه هایی از آنچه که بر نسل قدیم رفته است آشنا شویم لازم نیست به کتابهایی که دوستان انقلاب نوشته اند رجوع کنیم تنها کافیست به کتابهایی که توسط خبرنگاران خارجی و یا وابستگان خود رژیم گذشته نگاشته شده و یا به اعترافات آنها چشم بدوزیم و آنگاه دریابیم که رژیم شاه دیگر قابل ادامه نبود. بدون آنکه بخواهیم حرفهای شعاری بزنیم و به تکرار شعارهای کلیشه ای ادامه دهیم. این یک بحث اساسی است که نسل جوان ما نه از طریق مطالب جویده شده و مهندسی شده کوتاه و اکثرا غیرقابل اعتماد به دوران گذشته نگاه کند و چیزی جز خیر و خوبی نبیند بلکه اندکی دقیق تر و موشکافانه تر به بررسی گذشته بپردازد.

آنقدر نمونه و مصداق در باره علل ایجابی نهضت اسلامی مردم وجود دارد که اگر بخواهیم به آن بپردازیم به چندین صفحه و مجله نیازمندیم. این یک سوی ماجراست و البته باید به این نکته اعتراف کنیم که در قضاوت آدمها و دورانهای قبل از انقلاب نیز همین نگاه صفر و صدی وجود داشت اینکه همه را خائن معرفی کنیم و هیچ خیری تاپیش از آن نبینیم و همه چیز را سیاه بدانیم و بر همین اساس در آغاز پیروزی انقلاب افراطها و تندرویهایی داشته ایم که در این هم شکی نیست که محصول همان نگاه صفر و صدی یا سیاه و سفید است. اما گذشته از این بحث که انقلاب اسلامی باید اتفاق می افتاد بحث دیگری که وجود دارد آن است که انقلاب چه کرده و چه دستاوردی داشته است؟ در اینجا باز هم یک نگاه صفر و صدی وجود دارد. و البته به مراتب افراطی تر و احساساتی تر و غیرمنصفانه تر. جوان امروز مشکلاتی را که در اطرافش وجود دارد به روشنی می بیند مشکلاتی که قابل انکار هم نیستند. سوءمدیریتها را نیز جلوی چشم دارند. خبر اختلاسها و رانت خواریها را هم به یمن گسترش شبکه های اجتماعی و ارتباطی در همان لحظه و آن می شنوند. به ویژه نابسامانی های اقتصادی و تورم و گرانی و فاصله های طبقاتی را هم با پوست و گوشت خود درک و لمس می کند و با ملاحظه همه این نقطه ضعفها به این نتیجه می رسد که این انقلاب چه دستاوردی داشته و ما را به کجا رسانده که رژیم شاه نمی توانست برساند؟ به نظر من آنچه که در حال حاضر مغفول افتاده پاسخ درست به همین سوالهای روشن است.

لطفا ورق بزنید

عجله نکن، مشورت کردن و توکل بر خدای عزوجل پشیمانی ندارد ● امام جواد(ع)

پوزش از خوانندگان ارجمند: **متاسفانه هفته گذشته به دلیل اشکالی که در بخش فنی و زینک چاپ پیش آمده بود بخشی از صفحات مجله بخصوص تصاویر آن با کیفیت نامناسب در اختیار خوانندگان ارجمند قرار گرفت که لازم می‌دانیم از این بابت صمیمانه از عزیزانمان پوزش بخواهیم.**

ادامه یادداشت هفته از صفحه قبل

بدون تردید در این حوزه‌ها به هیچ وجه دست انقلاب خالی نیست تا در مقام پاسخگویی مشفقانه برآییم، منتهاروشی که برای معرفی این نهضت و نیز نقد رژیم گذشته در طول این سالها داشته‌ایم روش علمی و درست و قانع کننده‌ای نبوده است. ترسیده‌ایم که یک موافق و مخالف را در کنار هم بنشانیم و بی قضاوت و بی جانب گیری به اظهار نظرها و مناظره هر دو طرف توجه کنیم. اینجاست که انقلاب به شدت مظلوم افتاده است. حتی نیروهای انقلابی برای کسب قدرت در مقاطعی مانند انتخابات برای کوبیدن یکدیگر گاه چنان سیاه‌نمایی‌هایی صورت داده‌اند که روی ضدانقلاب را سپید کرده‌اند. در این جنگ خانگی دشمن بیشترین روزنه نفوذ را پیدا کرده است. در جنگ بی امان اصلاح طلب و اصولگرا، در جنگ صاحبان قدرت و منفعت، جنگ رانت خواران و دلالان و در همه این جنگهای درونی و داخلی آنچه که مغفول افتاده انقلاب و اهداف انقلاب بوده است که بیشترین زمینه و فضا را برای جولان خائنان و دشمنان و نادیده گرفتن تمام دستاوردها و بزرگنمایی نقطه ضعفها فراهم آورده است و این جنگ قدرت و جنگ ثروت در جامعه ما بیش از آنچه که فکرش را بکنیم به باورهای جامعه و به ارزشهای انقلابی آسیب زده است. این دعوا بر سر پول، بر سر کسب قدرت، بر سر نفسانیّات و... همه و همه باعث شده است تا نسل امروز به چنان تصویر مبهمی برسد که به آسانی بگوید برای چه انقلاب کرده‌ایم و رژیم شاه رژیم خوبی بوده و جز خیر و نیکی نداشته است. شما چه داشته‌اید و چه ارمغانی برایمان آورده‌اید؟! اگر دزدی‌های آن دوره و زمانه یک میلیون دلار و یک میلیون تومان و ده میلیون تومان بوده شما که مرزهای ۱۰۰۰ میلیارد را رد کرده‌اید... بی آنکه بگوییم یا اندیشه کنیم از هزاران مفسده‌ای که وجود داشت مردم عادی یکی را هم نمی فهمیدند و حالا آنقدر آزادی هست که ده تا را صد تا کنند. این بحث مفصل است و در این مقال و مقاله نمی گنجد. بخشی از آن را به آینده وامی گذاریم تنها به این نکته باید اشاره کرد که بحث درباره انقلاب و دستاوردهای آن و حتی نقد رژیم گذشته باید از یک نگاه منصفانه و دقیق و علمی بدون اتهام زنی و یا موضع گیری و یا جانب داری صفر تا صدی صورت گیرد.

یکی از حرکتهای خوبی که اخیراً شاهد آن هستیم و در کنار همه تبلیغات یک سویه صدا و سیما که تقریباً هیچ فایده‌ای نداشت و ندارد حرکت درستی به حساب می آید، مستندی است به نام ایران ۲۰ که بی آنکه شعار بدهد و یا به این و آن تهمت بزند و این را خائن یا آن را جاسوس بخواند، تنها با زبان آمار مقایسه‌ای بین قبل و بعد از انقلاب صورت می دهد و با زبان آمار می گوید که در این ۴۰ سال صنایع زیربنایی ما چه رشدی داشته، تولید برق ما از کجا به کجا رسیده، ظرفیت پالایشگاهی ما چند برابر رشد داشته، چقدر دانشجو و دانشگاه ما افزایش پیدا کرده، چه مقدار راه آهن ساخته شده، چه مقدار رشد تولید در صنایع مادر مانند فولاد داشته‌ایم، ظرفیت تولید سیمان ما از کجا به کجا رسیده، چه تعداد پزشک و بیمارستان داشته‌ایم و حال چه میزانی داریم، چقدر جاده و راه داشته‌ایم و حال چه میزان داریم. چقدر باسواد داشته‌ایم و حال چقدر داریم. تولید گندم و آلومینیوم و آهن و گاز و... از کجا به کجا رسیده. چقدر از خانه‌های شهری و روستایی آب لوله کشی و گاز داشته‌اند و حال چه میزان از این رفاه برخوردارند و مسائل متعددی از این دست که چون بدون هیچ شعاری و تنها از زبان آمار بیان می شود نگاه درستی به ماجرا دارد. ما باید با این زبان صحبت کنیم. در عین حال بدون آنکه به جان یکدیگر بیفتیم حتی انقلاب و روند ۴۰ ساله آن را مورد نقد قرار دهیم و نترسیم از اینکه بگوییم چه رویکردهای اشتباهی داشتیم و در کجاها باید به اصلاح مسیر بپردازیم. جوان امروز در سایه گسترش شبکه‌های اجتماعی و آزادیهای مدنی با جوان رژیم گذشته و در زیر سایه اختناق و سرکوب و سانسور و سیطره جهنمی ساواک، با جوان آزاد و مطلع امروز تفاوت اساسی پیدا کرده است. به راحتی به همه اخبار دسترسی دارد و به تنهایی یک رسانه است ولذا دیگر با شعار و با تهدید و تحمیل قانع نمی شود حتی ممکن است لجبازی کند و از در مخالفت درآید. اما هوشیار است کشورش را دوست دارد حتی به فکر براندازی هم نیست و او می خواهد در سرنوشت خود نقش داشته باشد، بهتر زندگی کند، کمتر دروغ بشنود و بیشتر فرصت زندگی داشته باشد. این مطالبات اگر به درستی برآورده شوند او هم قضاوت درستی درباره نظام پیدا خواهد کرد. باید بدانیم حتی تندترین منتقدان جامعه نیز براندازی و سقوط نظام را نمی خواهند و اکثریت آنان هرگونه اصلاحی را در زیر چتر این نظام جستجو می کنند و این فرصت بسیار خوبی است. نباید از این فرصت سوءاستفاده بلکه باید کاملاً و به بهترین وجه در جهت عبور کشور از مشکلات و بحرانها از این فرصت استفاده کرد، باید به آنان فرصت داد و بویژه هم در نقد گذشته هم در بیان دستاوردهای انقلاب و هم در نقد دوران پس از انقلاب به گونه‌ای رفتار کرد که به اقناع و قبول برسند. بی آنکه متهم شوند و یا مجبور به تظاهر و نفاق و ریا.

در هفته آینده اگر عمری باشد در این باب بیشتر سخن خواهیم گفت.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و با تسلیت فرا رسیدن دهه اول ایام فاطمیه و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید. ضمناً این هفته به دلیل طولانی شدن سرمقاله بخش نامه‌های بیواسطه نداریم که از همه خوانندگان ارجمند عذرخواهی می کنیم.

***

❁ اصغر شاهنظری-رامسر

از لطف شماخواننده قدیمی سپاسگزارم. همانطور که شما اشاره کرده‌اید، بسیاری از زنان موفق جامعه ما کارنامه‌های روشنی از موفقیت ارائه داده‌اند که از مردان ما نیز موفق‌تر جلوه کرده‌اند. لذا دیگر زمانه نادیده گرفتن استعداد و توانایی این قشر عظیم گذشته است. در مورد ممنوعیت ورود زنان به ورزشگاهها نیز ظاهراً مقدمات آن آماده شده است و این مشکل نیز برطرف خواهد شد. برای شما آرزوی توفیق دارم.

❁ عبدالناصر بلوچ زهی ـ زاهدان

مطلب شما را در نوبت چاپ گذاشته‌ام. موفق باشید.

❁ آرمین سفیدیان ـ ارومیه

به مطلب درستی اشاره کردید و انتقادتان وارد است. در همین شماره و در همین صفحه آن را منتشر کردیم. برای شما خواننده دیرپای مجله آرزوی توفیق دارم

❁ حسین آزادی

جدای شما تعداد دیگری از خوانندگان مجله نیز از طریق نامه و یا در شبکه مجازی و یا تماس تلفنی نسبت به کیفیت نامناسب چاپ مجله هفته گذشته گلایه داشته‌اند که از این بابت متاسفیم و گلایه به حقی هم بوده است. امیدواریم دیگر تکرار نشود. از این بابت جداگانه از خوانندگان ارجمندمان عذرخواهی کرده‌ایم.

❁ سالار رسل

مطلبی از شما دیدم و تعجب کردم که چرا اسم و مشخصات خود را کامل ننوشته‌اید. به مطلب خوبی اشاره کرده‌اید. با این حال در یکی از روزهای هفته با روابط عمومی تماس بگیرید تا توضیحات بهتری در رابطه با موضوع مورد اشاره دریافت کنیم.

❁ فرانک داعیان ـ کرمانشاه

پیشنهاد شما را با دوستان در میان خواهم گذاشت. موفق باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

بزرگی مشکلات



مراد، یکی از اهالی روستا به صحرا رفت و در راه برگشت، به شب خورد و از قضا در تاریکی شب حیوانی به او حمله کرد. پس از درگیری سخت بالاخره بر حیوان غالب شد و آن را کشت و از آنجا که پوست حیوان زیبا به نظر می‌رسید، حیوان را به دوش انداخت و به سمت آبادی راه افتاد.
پس از ورود به روستا، همسایه‌اش از بالای بام او را دید و فریاد زد: آهای مردم، مراد یک شیر شکار کرده!
مراد با شنیدن اسم شیر لرزید و غش کرد."
بیچاره نمی‌دانست حیوانی که با او در گیر شده، شیر بوده است!
وقتی به هوش آمد از او پرسیدند:برای چه از حال رفتی؟
مراد گفت: "فکر کردم حیوانی که به من حمله کرده یک "سگ" است!"
مراد بیچاره فکر می کرد که یک سگ به او حمله کرده است و گرنه همان اول غش می کرد و به احتمال زیاد خوراک شیر می‌شد .اگر از بزرگی اسم یک مشکل بترسید، قبل از اینکه با آن بجنگید از پا درتان می آورد.

محمود جعفری

حضرت حق چه می پرسد

روزی عارفی، مردم را دور خود جمع کرده بود و برایشـان از خدا و شریعت، طریقت، معرفت و حقیقت سخن می گفت.
او مردم را آماده می کرد برای پاسـخ به سوالهایی که حضرت حق از آنها در مورد حیاتشان، در مورد دوستی‌هایشان، در مورد عبادتهایشـان، نماز و روزه‌هایشان و... خواهد پرسید.



درویشـی که از آنجا می گذشت رو به جماعت کرد و گفت:
حضرت حق لازم نیست این همه سوال بپرسـد.فقط کافی است تنها یک سوال بپرسد:
من با تو بودم، تو با که بودی؟

مواظب باشیم غرق نشویم



گاندی:
انسان که غرق می‌شود قطعاً می‌میرد
چه در دریـا، چه در رؤیا / چه در دروغ، چه در گناه / چه در خوشـی، چه در قدرت / چه در جهل، چه در انکار / چه در حسـد، چه در بخل / چه در کینه، چه در انتقام
مواظب باشیم غرق نشویم
"انسان بودن" خود به تنهایی یک دین خاص است که پیروان چندانی ندارد..

نیلوفر گردان

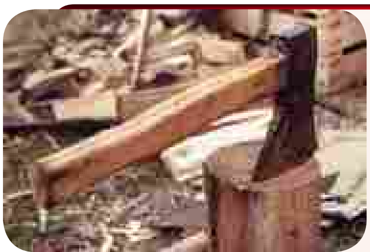


با عشق هر چیزی ممکن است

زنی از خانه بیرون آمد و سه پیرمرد را جلوی در دید.
به آنها گفت: "من شـما را نمی‌شناسـم ولی فکر می کنم گرسـنه باشید، بفرمایید داخل تا چیزی برای خوردن به شما بدهم."
آنها پرسیدند: " آیا شوهرتان خانه است؟"
زن گفت: " نه، او به دنبال کاری بیرون از خانه رفته."
آنها گفتند: " پس ما نمی توانیم وارد شویم، منتظر می‌مانیم."
عصر وقتی شوهر به خانه برگشت، زن ماجرا را برای او تعریف کرد.
شوهرش گفت: " برو به آنها بگو شوهرم آمده، بفرمایید داخل."
زن بیرون رفت و آنها را به خانه دعوت کرد. آنها گفتند:
" ما با هم داخل خانه نمی‌شویم."
زن با تعجب پرسید: " چرا!؟"
یکی از پیرمردها به دیگری اشـاره کرد و گفت:"نام او ثروت اسـت." و به پیرمرد دیگر اشـاره کرد و گفت:"نام او موفقیت است و نام من عشق است، حالا انتخاب کنید که کدام یک از ما وارد خانه شما شویم."
زن پیش شوهرش برگشت و ماجرا را تعریف کرد. شوهـر گفت:
" چه خوب، ثـروت را دعوت کنیم تا خانه‌مان پر از ثروت شود! "
ولی همسرش مخالفت کرد و گفت:" چرا موفقیت را دعوت نکنیم؟"
فرزند خانه که سخنان آنها را می‌شنید، پیشنهاد کرد:" بگذارید عشق را دعوت کنیم تا خانه پر از عشق و محبت شود."
مرد و زن هر دو موافقت کردند. زن بیرون رفت و گفت:
" کدام یک از شما عشق است؟ او مهمان ماست."
عشق بلند شد و ثروت و موفقیت هم بلند شدند و دنبال او راه افتادند. زن با تعجب پرسید:" شما دیگر چرا می آیید؟"
پیرمردها با هم گفتند:" اگر شـما ثروت یا موفقیت را دعوت می کردید، بقیه نمی‌آمدند ولی هرجا که عشق است ثروت و موفقیت هم هست!
بله... با عشق می‌توانید هر چیزی را که می‌خواهید به دست بیاورید.

نورمحمد منور

دفع بلای قطعی



حضرت عيسي(ع) با اصحاب خود نشسته‌بودند که هیزم‌شکنی از کنار آنها گذشت.حضرت عیسي(ع) به اطرافيان فرمودند: اين هيزم شكن به زودي خواهد مُرد.
پس از مدتی، هيزم‌شكن با كوله‌باري از هيزم برگشت.
اصحاب به حضرت عیسی گفتند:
شما خبر داديد كه اين مرد به زودي مي‌ميرد ولي او را زنده مي‌بينيم.
حضرت عيسي(ع) به آن هيزم‌شكن فرمود: هيزمت را زمين بگذار!
وقتی هيزم را باز کردند، ناگهان ماري سـياه را كه سنگي در دهان گرفته بود ديدند... حضرت عيسـي از هيزم‌شكن پرسيد: امروز چه عملی انجام دادی که این بلا از تو دفع شد؟... هيزم‌شكن پاسخ داد:
دو عدد نان داشتم. فقيري ديدم؛ يكي از نانها را به فقير دادم.

انسان اگر سلامت باشد و بیکار بنشیند، بیمار است
● کازووِن

ایران و جهان

* **رهبر انقلاب حادثه تلخ سقوط هواپیمای حامل کارکنان خدوم نیروی هوایی ارتش و جان باختن آن عزیزان و دیگر سرنشینان آن پرواز را تسلیت گفتند**
* رئیس‌جمهوری در نشست مشترک هیات وزیران با استانداران: فساد از تحریم بدتر است
* وزیر صنعت به خودروسازان برای عمل به تعهدات فروش اولتیماتوم داد
* اردن درخواست آمریکا برای پیوستن به اتحاد ضد ایرانی لهستان را رد کرد
* وزیر صنعت: ۴۰ هزار میلیارد تومان تسهیلات به تولید کنندگان پرداخت می‌شود
* سرلشکر جعفری فرمانده کل سپاه پاسداران: حضور نظامی ایران در سوریه تداوم می‌یابد
* دبیر کل سازمان ملل: از تشکیل کشور مستقل فلسطین حمایت می کنم
* معاون وزیر امور خارجه روسیه: آزمایش موشکی ایران خلاف مقررات بین‌المللی نیست
* مجلس انگلیس به جدایی از اتحادیه اروپا رای نداد
* مجید انصاری عضو مجمع تشخیص مصلحت نظام: از نظر اخلاقی دچار عقب گرد شده ایم
* ۱۰۰ برج و ۵ بیمارستان تهران روی گسل زلزله است
* بیمه شخص ثالث راننده به جای خودرو از سال آینده اجرایی می‌شود
* جهانگیری معاون اول رئیس‌جمهوری: نباید به بخش سلامت و جامعه آسیبی وارد شود
* ترامپ: در صورت حمله آنکارا به کردهای سوریه، اقتصاد ترکیه را نابود می کنیم
* رئیس سازمان اداری و استخدامی: برخی دستگاهها تمایلی به شفاف سازی حقوق و دستمزد خود ندارند
* ساخت و سازهای جدید در منطقه ۲۲ تهران متوقف می‌شود
* ۲۶۰ هزار مسکن مهر آماده تحویل است
* ارتش یمن: در صورت تداوم حملات عربستان از موشکهای جدید رونمایی می کنیم
* عمران خان، نخست وزیر پاکستان متعهد به تسهیل روند مذاکرات صلح افغانستان شد
* جلیقه زردهای فرانسه دهمین شنبه اعتراضات را در سایه سرکوب نیروهای امنیتی برگزار کردند
* سازمان ملل از کره شمالی و آمریکا خواست برای ترسیم نقشه راه درباره مذاکرات هسته‌ای اقدام کنند
* ۲۱ نماینده کنگره آمریکا طرح توقف فروش سلاح به عربستان را ارائه کردند
* روسیه، آمریکا را از بازگشت به دوران جنگ ستارگان برحذر داشت
* طرح ترور پوتین در صربستان خنثی شد
* قدیمی‌ترین روزنامه نیکاراگوئه در اعتراض به دولت، سفید چاپ شد

از جهان سیاست

رضا کیان

اردوغان، سعودی‌ها و بشار اسد

از زمانی که آتش جنگ در سوریه شعله ور شد تا امروز که دولت این کشور با چنگ و دندان تلاشی را به کار بست تا بتواند تسلط خود را بر بخشهای مختلف این کشور که تروریستها در آنجا خودنمایی می‌کردند اثبات کند، قوانین نانوشته در این کشور ویران شده از جنگ روز به روز در حال تغییر است و امروز آل سعود که سیاستهای خود را در خاورمیانه شکست خورده دیده است، تلاشهایی را آغاز کرده تا با تکیه بر قدرت آمریکا سوریه به جایگاه قبلی خود بازنگردد و پیش از پیوستن سوریه به اتحادیه عرب حد و مرزی برای سیاستهای سوری تعیین شود.

این روزها فشار بی سابقه رسانه‌ها و جریانهای سیاسی آمریکا و اروپا به آل سعود و شکست بسیاری از سیاستهای متهورانه محمد بن سلمان، این کشور را در تنگنایی قرار داده که خروج از آن تغییرات بی شماری را می‌طلبد. سعودیها که تا دیروز متکبرانه برای سرنوشت سوریه خط و نشان می کشیدند، امروز تنها به خواسته های حداقلی خود اکتفا کرده اند. از این رو هیچ بعید نیست در نهایت ناچار شوند در اجلاس اتحادیه عرب ۲۰۱۹ در تونس بشار اسد رئیس جمهور سوریه را به عنوان یکی از حاضران دعوت کنند و حتی با او عکس یادگاری بگیرند. پیش از این نیز تصریح شد که محور سعودی چاره ای جز پذیرش اراده مردم سوریه ندارد و اکنون تنها مسأله مد نظر آنها چانه زنی و گروکشی برای کاستن از هزینه‌های شکست است لذا در این مورد هم کفه ترازو به سمت سوریه سنگینی می کند و جای تعجب ندارد اگر اغلب رویاهای بن سلمان و بن زاید هیچگاه رنگ واقعیت نگیرند. آنها که جبهه بندی در سوریه را به جنگ جهانی کوچکی تشبیه می کنند، سخن به گزافه نگفته‌اند. پاکسازی مناطق مختلف سوریه از لوث تروریستها، در کنار خروج نیروهای آمریکایی از سوریه و همچنین عقب نشینی دشمنان مقاومت از مواضع قبلی خود بر پیروزی این محور دلالت دارد. این گزاره، نه یک شعار بلکه تحلیلی واقع بینانه است که اینک دوست و دشمن بر آن اذعان دارد. همانگونه که بلوک بازنده پس از جنگ جهانی اول و دوم مجبور به پذیرش شکست و تبعات آن شدند، شکست خورده‌ها در سوریه نیز نه تنها نمی توانند برای فردای این کشور تعیین تکلیف کنند، بلکه امکان دارد ایده های دسته چندم خود را هم دست نیافتنی ببینند...

این در حالی است که سوریه را همچنان می توان کانون تحولات خاورمیانه دانست که البته بازیگران منطقه ای و بین المللی بسیاری را به خود مشغول کرده است. گو اینکه ماههای منتهی به سال ۲۰۱۸ میلادی شاهد اتفاقات دراماتیک بسیاری بود که سرعت و تنوع آن حتی تعجب بسیاری از محافل سیاسی و رسانه‌ای دنیا را برانگیخته است.

از مهمترین تحولات سوریه در بازه زمانی اخیر می‌توان به سفر عمرالبشیر، رئیس جمهور سودان به سوریه و همچنین بازگشایی سفارت امارات در دمشق اشاره کرد. بحرین نیز در همین راستا اعلام کرد که سفارتش در دمشق کار خود را از سر می‌گیرد. این اتفاقات دومینو وار که به تلاش برای بازیابی روابط کشورهای عربی با دولت بشار اسد تفسیر شده است، سوالات بیشماری را در ذهن مخاطب ایجاد می کند.

آیا واقعاً محور سعودی به یکباره تصمیم گرفته به هشت سال ماجراجویی در سوریه پایان دهد و حکومت مشروع بشار اسد را به رسمیت بشناسد؟ چه دلایلی عربستان و امارات را وا داشته تا از دشمنی با اسد دست بکشند؟ آیا محور سعودی اراده واقعی برای پذیرش سوریه به عنوان یکی از مهمترین اعضای اتحادیه عرب را دارد؟ سوریه مد نظر عربستان سعودی علیرغم حضور بشار اسد چه مشخصاتی باید داشته باشد؟ و مهمترین سوال اینکه ما به ازای این تغییر سیاست سعودی از سوی دولت سوریه چه باید باشد؟

واقعیت آن است که تصمیمات خلق الساعه حکومت سعودی بویژه پس از زمامداری امور از سوی محمد بن سلمان سیاست خارجی عربستان را به نهایت غبار آلود کرده و به خوبی نمی‌توان الگویی قابل پیش بینی از تصمیم گیری‌های خاندان حاکم در عربستان به دست آورد، اما مطمئناً می‌توان گمانه‌زنی‌هایی را مطرح کرد که سنخیت بیشتری با واقعیتهای میدانی و تحولات کنونی منطقه داشته باشند. برای درک بهتر این مسأله که عربستان از سوریه بشار اسد چه می‌خواهد، باید چند نکته را مد نظر داشت:

تلاش برای جلوگیری از نفوذ ترکیه

حمایت ترکیه از قطر در برابر کشورهای محاصره کننده و عدم سازش دولت اردوغان با حکومت سعودی در خصوص ماجرای ترور خاشقچی سعودیها را بیش از پیش نسبت به آنچه نقش مخرب اردوغان در منطقه می‌نامند، حساس کرده است. کنشهای میدانی ترکیه و تلاش برای حمله به نیروهای کُرد بویژه پس از تصمیم ترامپ مبنی بر خروج نیروهای آمریکایی از سوریه دشمنان حزب



عدالت و توسعه را بر آن داشته تا اقداماتی را برای جلوگیری از نفوذ ترکیه در منطقه صورت دهند.
انور قرقاش، وزیر مشاور در امور خارجه امارات پس از بازگشایی سفارت امارات در دمشق در توئیتی به وضوح تاکید می کند که "بازگشایی سفارت امارات در دمشق برای کارآمدسازی نقش عربی سوریه و همچنین همکاری اعراب برای مقابله با نفوذ ایران و ترکیه در این کشور لازم است.
باید تاکید کرد در وهله کنونی هدف اصلی عربستان و امارات در سوریه نه ایران، بلکه ترکیه است. حتی می‌توان حمله اخیر نیروهای تحریر الشام (جبهه النصره) به نیروهای نزدیک به ترکیه در ادلب سوریه را نیز در همین راستا تحلیل کرد.
مخالفان منطقه ای اردوغان از قبیل عربستان، امارات و مصر از یک سو ترکیه را رقیبی سنتی برای خود می‌بینند و از سوی دیگر دولت کنونی ترکیه را مانعی جدی بر سر مبارزه کامل با اخوان المسلمین و افزایش فشار علیه قطر می‌دانند. از این رو تلاش دارند اجازه ندهند ترکیه نفوذ بیشتری در سوریه داشته باشد و بهترین راه برای تحقق این موضوع را نزدیک شدن به بشار اسد می‌بینند.
در این خصوص باید توجه داشت عبدالفتاح السیسی، رئیس جمهور مصر همواره خواستار حل و فصل بحران سوریه بوده و عربستان سعودی نیز با برکناری عادل الجبیر راه را برای تغییر سیاست در قبال سوریه با یک شیب ملایم هموار می‌بیند.
پس می‌توان نتیجه گرفت که اقدام اخیر امارات و بحرین مشخصاً با هماهنگی و یا به تعبیر بهتر به دستور آل سعود صورت گرفته است:

* دور کردن اسد از مقاومت

درباره خواست عربستان و همپیمانانش از بشار اسد در خصوص ایران دو فرضیه مطرح است؛
فرضیه اول آن است که سوریه رفته رفته از ایران فاصله بگیرد و در ازای حمایت مالی و سیاسی کشورهای حاشیه خلیج فارس به این جبهه بپیوندد. مسأله ای که باتوجه به رویکرد بشار اسد پیش از بحران و عدم موافقت با پیشنهادهای تطمیع برانگیز عربها و همچنین تقویت ائتلاف ناگسستنی با ایران در خلال بحران سوریه اگر نگوییم محال، غیر منطقی به نظر می‌رسد.
فرضیه دوم که البته واقع بینانه تر از فرضیه قبل به نظر می‌رسد، آن است که سعودیها درصدد هستند تا از سوریه به عنوان کانالی برای حل وفصل مناقشات منطقه ای با ایران و بهبود نسبی روابط استفاده کنند. گو اینکه عربستان سعودی در یمن به بن بست خورده و دریافته در بحرین، لبنان و عراق جز با همکاری ایران نمی‌تواند کاری از پیش ببرد.

* مشارکت کشورهای عربی در بازسازی سوریه

باید توجه داشت مشارکت کشورهای عربی در بازسازی سوریه منافع چندسویه محور غربی عربی را تامین می کند. از طرف دیگر ترامپ و دوستان غربی او به هیچ وجه حاضر به سرمایه گذاری کلان در سوریه نیستند، اما بی نهایت تلاش دارند از سود بازسازی این کشور جنگزده منفعت ببرند.
از نظر غرب، عربستان و امارات بهترین گزینه برای سرمایه گذاری در سوریه هستند. این سرمایه گذاری راه را برای استفاده از شرکتها و تکنولوژی غرب و بهره وری آنها هموار می‌سازد و آنها را از سیل مهاجران سوری نجات می‌دهد.
عربستان و امارات نیز مشخصاً از یک سو به دنبال تلطیف چهره خود در مجامع بین الملل هستند و از سوی دیگر می‌خواهند خودشان از این سفره متنعم شده و راه را بر کشورهایی مانند ایران و ترکیه ببندند. از همین منظر به نظر می‌رسد بهبود روابط کشورهای عربی با سوریه منوط به مشارکت این کشورها در بازسازی مناطق این کشور خواهد بود. البته اینکه در این خصوص منافع غرب و کشورهای عربی تا چه اندازه برآورده می‌شود، محل تامل است.

* قانون اساسی جدید سوریه

عربستان سعودی پیش از این میزبان گروههای مختلف اپوزیسیون سوریه بوده و هیاتهایی را برای مذاکره با نمایندگان بشار اسد اعزام کرده بود.
اگرچه سعودیها سابقاً همواره از لزوم کنار رفتن بشار اسد از قدرت سخن به میان می‌آوردند، اما تحولات اخیر آنها را وادار به کنار آمدن با واقعیتها و دل بستن به خواسته های حداقلی کرده است که معلوم نیست این خواسته‌ها نیز برآورده شود.
از جمله این خواسته‌ها می‌توان به کاهش صلاحیتهای بشار اسد و همچنین عدم مشارکت شخصیتها و جریانهای نزدیک به اخوان المسلمین در آینده

آیا واقعاً محور سعودی به یکباره تصمیم گرفته به ۸ سال ماجراجویی در سوریه پایان دهد و حکومت مشروع بشار اسد را به رسمیت بشناسد؟سوریه مد نظر عربستان سعودی علی رغم حضور بشار اسد چه مشخصاتی باید داشته باشد؟

سوریه اشاره کرد. سعودیها همچنین به همکاری با دولتهای غربی برای فشار به سوریه به منظور خروج نیروهای حزب‌الله لبنان و گروههای نزدیک به ایران نیز دل بسته‌اند.

* چالش نقش کلاسیک سوریه در جهان عرب

همگان می‌دانند که سه کشور سوریه، مصر و عراق به صورت کلاسیک به عنوان کانون قدرت در جهان عرب شناخته می‌شدند که هر کدام به دلیلی در چند دهه اخیر تضعیف شده است، عربستان سعودی نیز همه تلاش خود را به کار گرفت تا با استفاده از دلارهای نفتی خود به رویای همیشگی خود یعنی قدرت بلامنازع دنیای عرب تبدیل شود و به گفته بسیاری از کارشناسان، یکی از دلایل اصلی نقش آفرینی آل سعود در بحران سوریه ضربه زدن به جایگاه منطقه ای این کشور بود.
اینک و با موفقیتهای چشمگیر دولت و ارتش سوریه و افزایش احتمال بازگشت پیروزمندانه این کشور به اتحادیه عرب، عربستان سعودی به هیچ وجه نمی‌خواهد سوریه به جایگاه قبلی خود بازگردد و در نتیجه زعامت سعودی در این اتحادیه و همچنین تک صدایی موجود در آن را به چالش بکشد
حاکمیت سعودی تلاش دارد اجازه ندهد این روند به صورتی فزاینده بر مناسبات سیاسی کشورهای عربی تاثیر داشته باشد. به همین دلیل درصدد آن است که پیش از پیوستن سوریه به اتحادیه عرب و بازگیری روابط حد و مرزی را برای آنچه جاه طلبی سیاست سوری میداند تعیین کند.
آنها همچنین از اقدامات تلافی جویانه دولت اسد بیم دارند و گویی خواهان تضمین بشار اسد برای عدم اقدام علیه جایگاه و امنیتشان هستند.



شمار بسیار اند کی از مردم با سکوت خود نشان می دهند که الهی هستند • تاور

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

تا پایان "ترامپ"

هر چند شورای نگهبان قانون اساسی هنوز نظر خود را اعلام نکرده است ولی مجلس شورای اسلامی قانونی را چند روز قبل به تصویب رساند که بر اساس آن هیچ کالایی که درون ایران مشابه آن ساخته می‌شود، اجازه ورود تا سال ۱۴۰۰ را نخواهد داشت، یعنی تا پایان دوره ریاست جمهوری "ترامپ" در ایالات متحده آمریکا! و این شاید مهمترین کار مجلس برای کم اثر کردن تحریمهای ترامپ علیه ایران است. بر اساس این مصوبه، به دلیل ممنوعیت ورود بخش بزرگی از کالاهای خارجی، به طور طبیعی تقاضا برای ارزهای خارجی کاهش یافته و به این ترتیب بهای ارز کنترل خواهد شد. ضمن اینکه تولیدکنندگان داخلی، در فضایی که کمترین فشار از سوی رقیب خارجی به آنها وارد می‌شود، می‌توانند به بیشترین سطح تولید و سود برسند و به این ترتیب تا حدود زیادی به اشتغال داخلی نیز کمک خواهد شد و می‌توان انتظار داشت رقم بیکاری در دو سال آینده اندکی بهبود یابد.

البته بستن درهای کشور به روی کالای خارجی، برای همیشه، نه ممکن است و نه مطلوب.

چرا که بهترین تولیدات و ادامه دارترین فعالیتهای تولیدی در فضای رقابت کامل شکل می‌گیرند و اگر تولیدکننده‌ای، رقیبی برای محصول خود در بازار احساس نکند، هیچ انگیزه‌ای برای افزودن بر کیفیت و کاستن از قیمت کالای خود و ایجاد رفاه بیشتر برای مشتری نخواهد داشت. بهترین نمونه هم در ایران، دو شرکت بزرگ خودروساز ایرانی‌اند که در طول پنج دهه زندگی تقریباً بی‌رقیب در داخل، نتوانسته‌اند خودروهایی با کیفیت و بهای مطلوب مصرف کننده ایرانی و خارجی تولید کنند. اما اگر تحریمهای ترامپ بخواهد تا پایان دوره ریاستش بر کاخ سفید ادامه یابد، ممنوعیت و محدودیت واردات کالای خارجی، یکی از مهمترین روشهای مقابله با این رئیس‌جمهور عجیب



مرهم روزانه

دو ماه تا پایان سال ۱۳۹۷ مانده و انتظارات تورمی در جامعه ایران متاسفانه باز هم بالاست. گویی بسیاری از مردم انتظار می‌کشند که هر لحظه، یک بار دیگر مهار قیمتها از دست ناظران خارج شود و جهشی دیگر مانند دی ماه سال قبل اتفاق بیفتد. به این انتظار، تعلیق بهای دلار و یورو و سکه هم دامن می‌زند. البته سفته بازی و دلالی ارزهای خارجی نسبت به ماههای گذشته کاملاً کاهش یافته، ولی همچنان بهای دلار گاه تا نزدیک ۱۲ هزار تومان بالا می‌رود و البته پس از دقایقی دوباره به حوالی یازده هزار تومان می‌رسد و بهای سکه هم که چند ماه قبل به سه میلیون و پانصد هزار تومان هم کاهش پیدا کرده بود، گاهی و برای لحظاتی به بالای چهار میلیون تومان هم می‌پرد.

این نوسانات عده‌ای را به یاد راننده‌ای می‌اندازد که پا روی پدال گاز گذاشته و در حالیکه خودرو در حالت خلاص است، محکم گاز می‌دهد و منتظر حرکت با سرعت بالاست!

رئیس بانک مرکزی هم کم حرف می‌زند و گاه گاهی در فضای مجازی از شرایط این بانک و مقدار ارزهای خارجی در اختیار بانک و شرایطی که تحت کنترل است می‌نویسد. ولی چند ماه قبل و پس از ایجاد سامانه "نیما" برای کنترل خروج و ورود ارز، حرفهایی برای دفعات مکرر از برخی نمایندگان مجلس یا مدیران ارشد دولت شنیده شد که پس از رونق یافتن این سامانه،



خیانتی که نمی‌توان گفت

گزارشی به دست رئیس‌جمهور رسیده که در آن نوشته است برخی در شرایط این ماهها که واردات به دشواری انجام می‌شود، اقدام به واردات مواد اولیه ساخت دارو در داخل کشور کرده‌اند، در حالیکه به پایان تاریخ مصرف این مواد اولیه تنها چند هفته و چند روز باقی مانده بود. موادی که به همین دلیل بسیار ارزان قیمت بوده‌اند و از آنجا که این مواد برای ساخت دارو در بخش درمان به کار می‌رفته هم، نهایت همکاری و تسهیل با واردکنندگان انجام شده تا درمان ایرانیان به اشکال برنخورد، ولی این مواد اولیه در ساخت داروهایی به کار رفته‌اند که به دلیل اندک بودن مهلت انقضا، تقریباً هیچ اثری در بهبود بیماری بیماران ایرانی ندارند.

رئیس‌جمهور در سفر به استان گلستان، از چنین خیانتی از سوی برخی واردکنندگان و سازندگان داروی داخلی خبر داد و اظهار امیدواری کرد که این گزارشها دروغ باشد، البته این جمله را هم اضافه کرد که: "خیانتهایی انجام می‌شود که حتی نمی‌توان گفت!"

یک عضو هیات علمی دانشگاه علامه طباطبایی که کارشناس ارشد صنعت خودرو نیز هست هم به فاصله چند روز از این می گوید که بازار خودروی ایران



ایالات متحده است! تنها نکته‌ای که می‌تواند اثرات خوب این قانون خوب مجلس را کم رنگ کند، قاچاق کالاهای خارجی به داخل ایران است که سالها قرار بر این است که جلوی آن گرفته شود، ولی توفیق بزرگی در این راه به دست نمی‌آید و اگر راه قاچاق در این دو سال بسته نشود یا دست کم کاملاً تنگ نباشد، تقاضا برای ارزهای خارجی، باز هم بالا خواهد رفت و التهاب در بازار ارز و تورم و گرانی، اولین نتایج این اتفاق خواهد بود.

ضمن اینکه ممکن است بهای برخی کالاهای خارجی که در بازار فعلاً موجود است، ولی قرار است از این پس به داخل وارد نشوند هم به دلیل وجود تقاضا و خالی بودن کفه عرضه، مقداری افزایش یابد که این تنها در مقطعی کوتاه روی خواهد داد و اثر بزرگی بر بهای کالا و خدمات نخواهد داشت. در این قانون البته به صراحت نوشته نشده که آیا با توجه به تولیدات خودروسازان داخلی، خودرو هم از کالاهای ممنوعه خواهد بود یا خیر و البته به نظر می‌رسد دست کم ورود برخی خودروها همچنان با ممنوعیت مواجه باشند مگر اینکه مافیای وارد کنندگان خودرو، برای کسب سود بیشتر، چاره‌ای برای ورود خودرو تا سال ۱۴۰۰ ببینند.

اینکه سال ۱۴۰۰ در این قانون مورد اشاره قرار گرفته، ظاهراً با توجه به این نکته بوده که در این سال ممکن است ترامپ در انتخابات آمریکا شکست خورده باشد و تصمیم دولت بعدی آمریکا، ادامه تحریمها علیه ایران نباشد، هرچند دو سال پیش هم، کمتر کسی احتمال پیروزی این موجود عجیب را میداد و تکرار این اتفاق هم، هیچ بعید نیست.

بهای واقعی دلار به حوالی ۸ هزار تومان خواهد رسید و کسانی که این حرفها را شنیدند، همچنان منتظرند که دلار ارزان را در بازار ببینند، ولی در هفته‌های اخیر، تقریباً در تمام روزها فاصله‌ای دست کم سه هزار تومانی با آن بهای وعده داده شده ملاحظه شده و همین است که برخی را به تردید انداخته که دولت با وجود میل به کاهش قیمت ارز، توان آوردن و حفظ بهای دلار به زیر ده هزار تومان را ندارد.

رئیس بانک مرکزی پاسخ می‌دهد که این روزها، تقاضای ارز کاملاً کاهش داشته اما گاهی خود بانک مرکزی به متقاضی ارز تبدیل می‌شود تا بازار را در تعادل نگه دارد. به هر حال در شرایط تردید این روزهاو برای دو ماه پیش رو، اگر قرار است انتظارات تورمی در آستانه ماههای پایان سال، منتهی به تورمی بزرگ نشود، نیاز هست که علاوه بر اطمینان بخشی رئیس بانک مرکزی، دیگر ارکان دولت و مجلس هم، تقریباً به طور روزانه، اخبار یا جملاتی به سمت بازار ارسال کنند و حرفهایی را به گوش مردم برسانند تا شاید اعتماد را باز گردانده و حفظ کنند، همانطور که انتظار تورم، به طور روزانه در میان مردم و بازار در حال گردش و جولان است.

در انحصار چند قطعه ساز خاص است که اتفاقاً این قطعه سازان عضو شورای سیاستگذاری خودرو نیز هستند و اینکه این عده در سالهای اخیر با یکدیگر ازدواجهای فامیلی کرده و کارخانه‌های مشترک ایجاد کرده‌اند و یکی از دلایلی که این آشفتگی در بازار خودروی ایران به پایان نمی‌رسد، ظاهراً همین نکته است. رئیس شرکت سایپا هم، یک بار دیگر و برای چندمین بار در سال جاری تغییر می‌کند و وزیر صنعت و تجارت هم از این تغییر استقبال می‌کند تا دولت نشان دهد تنها کاری که برای بهبود اوضاع خودرو به نظرش می‌رسد، همین تغییر پی در پی مدیریتهاست.

از حرفهای رئیس‌جمهور و اتفاقات اخیر در صنعت خودرو، کاملاً پیداست که خیانتهای بزرگ، دولت و مدیران ارشدش را کاملاً آزار می‌دهد ولی عجیب این است که رئیس‌جمهور عزیز در همان جلسه‌ای که از خیانتها می‌گوید، راه حل آن را هم به دست دولت نمی‌بیند و با گفتن جملاتی بسیار کلی و مبهم، اینطور می‌فرماید که همه باید برای حل این اشکال کمک کنند، دولت، مردم و...!

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

کفشهای آویزان

این روزها دوباره ادبیاتی که بوی فعالیتهای زودرس انتخاباتی را می‌دهد رونق بازار سیاستمداران شده‌است. یکی فیلسوفانه می‌گوید: "فرمان رها شده" و دیگری به ناز می‌خرامد که "ارتباط ما با دولت منقطع گشته" و سومی لابد کمربند ایمنی را باز کرده که در موقع خطر بیرون بجهد و آن یکی جور دیگر و دیگر.

این گونه سخن گفتن‌های رمانتیک و ادیبانه از زبان کسانی که بارها امتحان رانندگی خود را پس داده‌اند الحق بی‌مزه و لوس می‌نماید. آنکه سخن از فرمان رهاشده می‌گوید، بگوید که در زمان اصلاحات آموزش و پرورش(!)، خود با چه دست فرمانی رانده‌است؟ آنکه ناز می‌فروشد و از سر آمدن مدتش(!) با آقای دولت سخن می‌کند پاسخ دهد که هم حزبی‌هایش در زمان قدرت و در حجله شوکت بر اریکه اصلاحات، کدام اصلاح را نهادینه کردند؟ و نیز کسانی که هر چندگاه یک‌بار افاضه‌ای می‌کنند مبنی بر "عدم چشم‌انداز آینده"، جواب دهند که خود در اولین سالهای پیروزی، چه بذرهایی را در زمین بکر انقلاب کاشتند؟ که امروز وجین کردن آنها به راستی مشکل می‌نماید.

این هنر نیست که در دوران شوکت و قدرت، یکه بتازند و در زمان تنگی و عسرت ـ که هم محصول کم خردی خودشان است و هم تولید خباثت اجنبی ـ اپوزیسیون شوند. اشتباه نگیرید! روی سخن من با کسانی ست که اتفاقاً ژست خردورزی می‌گیرند و تندروی‌ها و یا کم کاری‌های خودشان را از یاد برده‌اند؛ و گر نه اشاره این سخن به ادامه رفتارهای کاریکاتور گونه‌ای نیست، که یک روز به فلان ستاره ورزشی خارجی تبریک می‌گوید و یک شب، به انگلیسی(!) تبریک سال نوی مسیحی که دورانش منقضی شده!

القصه، همین است که هست. مجموعاً دستپخت همه است. امروز قایم‌باشک‌بازی زیر چادر "کی‌بود، کی‌بود، ما نبودیم!" جواب نمی‌دهد. لااقل حضرات رمانتیک سرای حزبی، مدعای کارگزاری و اصلاح‌گری و اصولی و توسعه‌خواهی و اعتدال‌جویی را در روزهای سختی که بر مردم می‌گذرد، در یک کاسه بگذارند و به میدان آورند؛ اگر صداقتی هست. چه جالب است که مردم غیر حزبی و دل‌بریده از جناحهای سیاسی، ایران را یکپارچه و زیر عَلم وحدت ملی و مقاوم در برابر زور گویی و باج‌خواهی بیگانه می‌خواهند و می‌ایستند؛ حضرات سیاسیون به جای مسئولیت‌پذیری گذشته‌ها و جبران مافات، امروز دکان دونبشِ ناز و ادا گشوده‌اند؛ یاللعجب!

جالب‌تر آنکه، حضرات سیاستمداران شاکی و مدعی، نه خود به کاری مفید و مسئولیت‌پذیرانه می‌ایستند و نه در پخش مسئولیتها تحمل غیر خودی را دارند. پس تکلیف مردم چیست؟

لابد باید ملائک آسمان بیایند و جای مستعفیان و دم‌به‌دم استیضاح شوندگان را پر کنند. لابد مردمانی که قرار بود حضرات خادمشان باشند، باید بیش عرض چاکری و کوچکی کنند.

آقایان سیاسیون! هم حزبیون! همه آقایون! آنچه دست در دست هم تاکنون و باهم پهن کرده‌اید، دست‌به‌دست هم دهید و محض رضای خدا خودتان جمعش کنید. ادای بازیکنهای ستاره‌ای را در نیاورید که بین دونیمه چرخی می‌زنند و کفش خود را آویزان می‌کنند. درست است که شما چرخهاتان را زده‌اید؛ اما هنوز دوران آویزان کردن کفشهاتان نرسیده؛ آنچه را نصفه‌نیمه بافته‌اید و رَجهایی را که کج و معوج زده‌اید، بایستید و درستش کنید، آنگاه قهر فرمایید و دکمه صندلی نجات را بفشارید!

زبان شخص خردمند در قلب اوست

● امام علی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار





ماسال

ماســال همواره به عنوان یکی از تماشــایی‌ترین و سرســبزترین مناطق گردشــگری نواحی شمالی کشور شــناخته می‌شود. ماســال در استان گیلان واقع شــده و دومین شهرســتان مرتفع استان پس از رودبار اســت و پیش از این بخشی از شهرستان وســیع تالش بود. این منطقه از دو بخش ماســال و شــاندرمن تشکیل شده اســت که پر از جاذبه‌های طبیعی و گردشــگری هستند. ماســال را در قدیم رود کنار می‌نامیدند و محل تشــکیل شــنبه بازار کنونی بوده اســت و وجود همین شنبه بازار باعث رشد آبادیهای منطقه شــد. وجه تسمیه ماسال به طور دقیق مشــخص نیست اما بعضی اعتقاد دارند از ترکیب "**مازال**" یا "**مس ال**" اســت که به معنای کوهواره، کوه مانند و منسوب به کوه است.

اما در مورد وجه تســمیه شــاندرمن چنین تشریح کرده‌اند که در گویش تالشی، شاندرمن به معنای با من رفتن است. به طوری که بعضی معتقدند به خاطر اینکه شــاندرمن در گذشته دارای کاروانسراهایی بــوده و در واقــع محل عبــور و اتــراق کاروانهایی به ســمت تالش شــمالی و خلخال بوده به این نام، نامگذاری شــده است. برخی دیگر نیز معتقدند در دوران قدیم این منطقه شــاه نشین بوده و به همین دلیل آن را شاندرمن (شاه در من) نامیده‌اند.

ماســال بیش از ۷۰ هزار هکتار جنگل و مرتع دارد و در فاصله ۵۰ کیلومتری شــمال غرب رشت و در ۲۰ کیلومتــری غرب فومن و صومعه ســرا واقع شــده اســت. این منطقه به دلیل کوهستانی بودن زمســتانهایی ســرد دارد. ماسال چندین آبشار زیبا دارد که از جمله آنها می‌توان آبشــار ویوز در مجاورت منطقه ییلاقی النزه در شــاندرمن، آبشار **خون** با ارتفاع بیش از ۱۵ متر، آبشــار **تولی نساء** و آبشار **رامینه** با ارتفاع ۱۰ متر را نام برد.

از دیگــر جاذبه‌های ماســال می‌تــوان به غارهای دیدنی آن از جمله غار باستانی **خند بله پشت**، غار **چســلی**، غار **کلچال** اشــاره کرد. در مجموع بیش از ۱۷ غار بزرگ و کوچک در شهرســتان ماســال وجود دارد که بزرگترین آنها غار **آویشــو** اســت که در ارتفاع ۱۳۰۰ متری از سطح دریا قرار دارد. تاکنون بیش از دو کیلومتر از ژرفای غار آویشو که طویل‌ترین غار استان گیلان نیز محسوب می‌شود توســط غارنوردان و کوهنوردان محلی اکتشــاف شده اســت. بر اساس پژوهشــهای زمین‌شناسان قدمت غار آویشــو به حدود ۷۵ میلیون سال قبل

روستای هوجقان

روستای هوجقان در شهرستان مرند در استان آذربایجان شرقی قرار دارد. این روســتا حدود ۲۰۰۰ نفر جمعیت دارد کــه در ۵۸۵ خانوار زندگی می کنند. در مورد نام روســتا، برخی بر این باورند که از کلمه "**ایجه وان**" به معنی اتراق گاه گرفته شده است. برخی دیگر نیز چنین عقیده دارند که پسوند "**وان**" همچون نام بسیاری از شهرهای دیگر مانند شیروان، کندوان و... به معنی جای و محل است و در نتیجه هوجقان به نوعی به معنی محل قوم **هئجه** است. در ایام قدیم، محل اصلی روستا در منطقه‌ای در شرق روستای کنونی قرار داشت اما زلزله شدیدی که ســالها قبل در این منطقه رخ داد، باعث تخریب روســتا و نقل مکان ساکنان آن به محل فعلی شــده اســت. هنوز آثاری از چند قبرستان در این منطقه باقی مانده است. وجود این قبرستانها و مجسمه‌های قوچ شکلی که تا چند سال اخیر هم در آنها وجود داشت، و همچنین تپه‌های باستانی **جوانگرلر** در جنوب شرقی روســتا و تپه‌های دینه در شــمال شرق آن، همگی حکایت از قدمت تاریخی این منطقه دارند. در گذشته دور، شــغل اصلی مردم روستای هوجقان بافت پارچه خاصی به نام "**بز**" بوده اســت. این پارچه به پارچه **آغ بز**، به معنی بز ســفید هم معروف است. بعدها مدلهای متفاوت و دیگری هم از آن تولید شد که به نامهای **چیتی** و **باغلاما** نیز در روستا بافته شده‌اند. ولی از حدود چهل، پنجاه سال پیش، بــا آمــدن پارچه‌های جدید دیگر صنعت بز بافی در روســتا از بین رفت و جای خود را به بافت انواع فتیله، کمربند اســلحه و غیره داد و در ســالهای اخیر بافت لوازم مورد نیاز مبل از جمله اورکن، ســرمه، نوار ســرمه و ریش در سطح روستا رونق دارد که در کنار آنها چندین کارخانه بزرگ نخ تابی نیز مشــغول فعالیت هســتند. در نتیجه می‌توان کار اصلی روســتاییان را بافندگی دانســت و برخی دیگر از آنان نیز به باغداری، کشــاورزی و دامداری مشغول هستند که به یمن وجود آب و چاههای عمیق فراوان در اطراف روســتا از رونق خاصی برخوردار اســت. دورتادور روستا باغهای انبوه ســیب و زردآلو و آلبالو به چشم می‌خورد که مناظری زیبا و سرســبز را پدید آورده‌اند که برای هر بیننده‌ای چشــم نواز است. اینطور که اهالی روستا می گویند، تا همین سی و چند سال پیش نزدیک به ۲۵ قنات و چشــمه از جمله چشمه گولدرون، محمود سلطان، علی خندان، خانم کهریزی، خان کهریزی، حاج علی عباس، حاج آغاملی و بالاسو در زمینهای این منطقه وجود داشت که متاسفانه تمامی آنها در سالهای اخیر به علت استفاده از چاههای عمیق خشک شده‌اند و تنها آثار تعدادی معدودی از کوره‌های زیر زمینی قناتها که گاه به ۳ الی ۴ کیلومتر می‌رسد، باقی مانده است.











باز می گردد.دیواره سنگی "**اسبه ریسه**" در ماسال نیز یکی از مکانهای دیدنی آن است که دارای صخره‌های بلند سنگ نوردی است و مورد توجه علاقه‌مندان صخره نوردی و کوهنوردان است. وجود رودخانه در میانه ماسال، زیبایی این شهر را دوچندان کرده است .رودهای "**خالکایی**" ماسال و "**رود مرغک**" شاندرمن اصلی ترین رودهای ماسال هستند. رودخانه خالکایی ماسال از قله مرتفع و ۳۱۵۰ متری شاه معلم سرچشمه می گیرد و پس از طی ۴۰ کیلومتر از داخل شهر ماسال عبور می کند. این رودخانه‌ها قابلیت کایاک سواری را دارند. "**پارک ساحلی**" ماسال در کنار رودخانه خالکایی قرار دارد که محلی مناسب برای گذراندن اوقات فراغت و استراحت است.

دهکده ییلاقی "**اولسبلنگاه**" از ییلاقات میان کوهی ماسال است که منطقه‌ای مناسب برای بازدید بخصوص در فصل گرم است. این دهکده ساختمانهای مسکونی زیاد با اسکلت چوبی دارد که اغلب ساکنان آن از شهروندان ماسال هستند که برای استراحت و گذران فصل گرما در آنجا زندگی می کنند. این ییلاق در مسیر راه ییلاق به خلخال واقع شده و دارای امکاناتی از قبیل تالار پذیرایی و خدمات گردشگری برای توریستها است.

خیلی‌ها شهر شاندرمن را به نام "**بازار جمعه**" هم می‌شناسند. بازارهای محلی گیلان جزئی از فرهنگ این خطه است که گردشگران زیادی را جذب می کند. قدم زدن در این بازارها تجربه بسیار شیرین و جالبی است و گردشگران نیز می‌توانند مایحتاج روزانه خود را از آنها تهیه کنند.

بازارهای دائمی این منطقه متناسب با سلیقه مشتریان آراسته شده‌اند. نکته قابل توجه اینکه بسیاری از فروشندگان در این بازارهای محلی زنان هستند و در میان محصولات می توان سبزیهای تازه و حتی صنایع دستی و تخم مرغهای محلی تازه را مشاهده کرد. در شاندرمن هم بازار محلی روزهای جمعه برپا می‌شود و می‌توانید سبزی و میوه‌های تازه و همینطور ماهیها و البته صنایع دستی بومی مانند وسایلی که با نی ساخته می‌شود و بافته‌های محلی و سایر مواد مصرفی را از آنها تهیه کرد.

عصر آباد در حال غرق شدن است

روستای عصر آباد در مناطق شمالی استان زیبای یزد قرار دارد.

این روستای تاریخی سابقاً محل زندگی زرتشتیان بوده است و در مجاورت روستاهای حسین آباد و الله آباد واقع شده است. اما اکنون هیچکس در این روستا زندگی نمی کند. البته تا همین چند دهه قبل حدود ۵۰ خانوار در آن زندگی می کردند اما اکنون خالی از سکنه است چون گرم شدن هوا و خشک شدن قناتها اجازه نمی‌داد که مردم بتوانند به زندگی در آن ادامه دهند. اما آنچه که باعث شد این روستا با این وجود هنوز هم در بین روستاهای استان معروف و محبوب باقی بماند آثار تاریخی و بناهای آن است.

اصلی ترین جاذبه آن که یکی از آثار تاریخی معروف ایران است یعنی آب **انبار هفت بادگیر**. آب انبار هفت بادگیر عصر آباد از بناهای دوره قاجاریه بوده و در فهرست آثار ملی ایران نیز به ثبت رسیده است. بافت بکر و دست نخورده روستا و آب انبار آن برای همگان از جمله گردشگران و تاریخ شناسان مورد توجه است. معماری منحصر بفرد این آب انبار به گونه‌ای بود که باعث می‌شد حتی در گرمای شدید تابستان نیز، آب داخلش سرد و خنک باقی بماند. این آب انبار از لحاظ تعداد بادگیر در بین آب انبارهای جهان منحصر بفرد بوده و تنها آب انبار "هفت" بادگیری است که دو مخزن دارد.

ارتفاع بادگیرها هم حدود ۶ متر و دارای نمای آجری است که از هر چهار طرف باز است. عمده مصالح به کار رفته در ساخت آن خشت خام، آجر، قلوه سنگ، ساروج و گچ است. بادگیرها به شکل زیبایی مزین و تزئینات دندان موشی زیگزاگی است و قسمت بالایی‌شان با آجرهای شرقی تزئین شده است.

چندی است که صحبت‌هایی در مورد ایجاد دهکده گردشگری در این منطقه و احیای آن انجام می‌شود که اگر تحقق بپذیرد این اولین دهکده گردشگری استان خواهد بود که در روستای عصر آباد ساخته می‌شود.

در مورد نام روستا هم باید بدانید که در سالهای دور این روستا را "**مجومرد**" می‌نامیدند که به معنی "مرد جویای محبت" است.

در حال حاضر به دلیل شرایط جوی و منطقه ای، این روستا و روستاهای اطراف همواره در معرض طوفان شن هستند و این آب انبار و هفت بادگیرش در انبوهی از شنهای روان در حال غرق شدن هستند. امیدواریم که با توجه بیشتر و صرف هزینه و تلاش برای حفظ این آثار از این روند جلوگیری شود.





مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

در ماراتن زندگی قدرت خدا را دیدم



همسرم **دِیو** روزی ۱۸ ساعت دیوانه‌وار کار می‌کرد. یک روزهایی حتی به‌ندرت می‌دیدمش اما هیچ دلیلی وجود نداشت که خلاف این را انتظار داشته باشم. رزیدنت ارتوپدی بود و در بیمارستانی در شیکاگو کار می‌کرد. دِیو ناچار بود سخت کار کند. اگر پزشک نبود و زندگی‌اش مسیر دیگری را می‌پیمود، باز هم مردی پرتلاش بود. در تمام مدتی که با دِیو زندگی می‌کردم همیشه درجه یک بود، مردی سرشار از انگیزه، متمرکز و مهربان.

قرار بود تعطیلات به هاوایی برویم. فرزند اولمان را پنج ماهه باردار بودم و با دِیو قرار گذاشته بودیم پیش از تولد بچه و قبل از اینکه سرمان خیلی شلوغ شود، این تعطیلات را حسابی خوش بگذرانیم. می‌خواستیم آخرین سفر دو نفره‌مان را هم برویم و خاطرات خوب و خوشی را رقم بزنیم.

قبل از اینکه از آپارتمان بیرون برویم با خانه خداحافظی کردیم. عادت همیشگی من و دِیو بود که هر روز به خانه سلام یا از آن خداحافظی می‌کردیم. لحظه آخر به همسرم نگاه کردم و در دلم گفتم: خدایا ازت ممنونم. دِیو همان مردی بود که می‌توانست هر زنی را خوشبخت کند. او نه تنها با من که با همه فامیل، دوستان، همکاران، بیماران و حتی با حیوانات هم بسیار مهربان بود. با تاکسی به فرودگاه رفتیم. سوار هواپیما شدیم و همین که هواپیما اوج گرفت، دِیو لپ‌تاپش را روشن کرد تا چند مقاله علمی بخواند. به او گفتم فراموش نکند که در تعطیلات هستیم و بهتر است خیلی خودش را خسته نکند. دِیو لبخندی زد و مشغول کارش شد. من هم که کمی خوابم می‌آمد، تصمیم گرفتم در مدتی که سر دِیو به کار گرم است، چرتی بزنم.

دیگر چیزی یادم نمی‌آید جز لحظه‌ای که با تکانهای دست دِیو از خواب بیدار شدم. دِیو از من خواست به چشمش نگاهی بیندازم. مردمک چشم راستش گشاد شده بود. حتی نمی‌توانستم عنبیه‌اش را ببینم. ناگهان ترسی موهوم همه وجودم را پر کرد. نگران بودم نکند دِیو سکته کرده باشد. قبل از اینکه فکرم را به زبان بیاورم، دِیو هوشیاری‌اش را از دست داد. فوری دنبال کمک رفتم. پزشک پرواز گفت باید دِیو را هرچه سریع‌تر به بیمارستان منتقل کنند. هواپیما در اولین شهر فرود آمد و دِیو را به بیمارستان انتقال دادند.

خیلی زود دِیو را به دستگاه‌های مختلف وصل کردند اما هنوز به هوش نیامده بود. به خانواده‌ها خبر دادم. پدر دِیو که متخصص مغز و اعصاب بود با اولین پرواز خودش را به بیمارستان رساند. همه امیدم به او بود. انتظار داشتم خبر خوشحال کننده‌ای بدهد و مرا از نگرانی برهاند اما انتظار نداشتم که خبرهای بدتری هم در راه باشد.

تشخیص پدر دِیو هر چیزی داشت جز نکته‌ای امیدوارکننده برای من. دِیو سکته مغزی کرده بود، آن هم از بدترین و خطرناک‌ترین نوع ممکن. همه کاری که از من برمی‌آمد این بود که پشت در اتاقش منتظر بمانم، دعا کنم و از بقیه بخواهم برای زنده ماندن همسرم دعا کنند. آن شب خواب دیدم خانمی سپیدپوش به بالین همسرم آمده و مانند پرستار از او مراقبت می‌کند. آن خانم سفیدپوش از من خواست به جای غصه خوردن فقط دعا کنم.

سه روز بعد، همسرم را با آمبولانس هوایی به بیمارستان محل کارش در شیکاگو منتقل کردند. تصمیم پزشکان و همین‌طور پدر همسرم این بود که بهتر است در بیمارستانی باشد که بقیه او را می‌شناسند تا وقتی به هوش آمد آدمهای آشنا را دور و برش ببیند. البته اگر دِیو به هوش می‌آمد...

آن شب به خانه رفتم تا کمی استراحت کنم. فردا صبح وقتی پایم را داخل اتاق دِیو گذاشتم، از آنچه می‌دیدم حسابی تعجب کردم. دِیو نه تنها به هوش آمده بود، سر جایش نشسته بود، کاملاً هوشیار بود و با دیدن من لبخند زد. دست دِیو را گرفتم و به چشمانش خیره شدم. پرستار برای اینکه هوشیاری او را بسنجد از او اسم من را پرسید. دِیو اسمم را گفت. پرستار پرسید می‌داند این خانم چه نسبتی با او دارد. دِیو سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت من همسرش هستم. از سر آسودگی نفس عمیقی کشیدم و خدا را شکر کردم. اما آرامش و خوشحالی من خیلی دوام نداشت. پدر دِیو وقتی خوشحالی‌ام را دید، مرا گوشه‌ای کشید و یادآوری کرد که سکته دِیو از نوع نادر و عجیبی است که آسیب جبران‌ناپذیری به مغز بیمار می‌زند. او پزشک بود و باید من را از خواب و خیال بیرون می‌آورد و با واقعیت روبرو می‌کرد. آنطور که پدر دِیو می‌گفت، در این سکته، تالاموس کاملاً آسیب می‌دید و خواه ناخواه فعالیتهایی که به این بخش وابسته بود، با مشکلاتی همراه می‌شد. من باید می‌پذیرفتم که تا چند وقت دیگر دِیو ظاهراً خوب می‌شود و این طرف و آن طرف می‌رود، کارهایش را انجام می‌دهد، کاملاً طبیعی به‌نظر می‌رسد اما نقصهای ادراکی که در اثر سکته و آسیب به تالاموس ایجاد می‌شود، در او بروز خواهد کرد و این به مهمترین نگرانی زندگی من تبدیل خواهد شد. پدر دِیو دستم را گرفت و گفت قدرت تفکر و شخصیت دِیو تغییرات چشمگیری خواهد داشت و بهتر است خودم را برای روزهای سخت آماده کنم یا برای زندگی‌ام تصمیم درستی بگیرم. چطور می‌توانستم زندگی‌ام را بدون دِیو تصور کنم؟

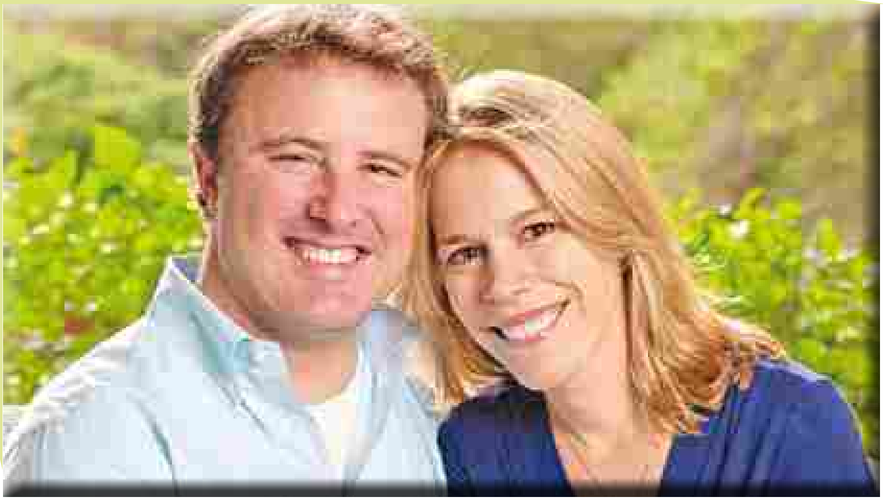
اشکهایم را پاک کردم و به پدرشوهرم گفتم شاید دِیو بعد از سکته تغییر کند و دیگر آن مرد سابق نشود اما برای من همان است که بود و در هر حالت و وضعیتی، زندگی با دِیو تنها انتخاب من خواهد بود.

بیشتر وقتها در بیمارستان کنار دِیو بودم. با او در جلسه‌های توانبخشی و فیزیوتراپی شرکت می‌کردم. می‌کوشیدم در هیچ شرایطی امیدم را از دست ندهم و همچنان مقاوم باشم. اما شبها وقتی برای خواب و استراحت به خانه برمی‌گشتم، دیگر نمی‌توانستم امیدم را حفظ کنم و همان زن مقاوم صبح باشم. در تنهایی و تاریکی گوشه‌ای می‌نشستم و از خودم می‌پرسیدم آیا می‌توانم به دیو کمک کنم همان آدم قبلی شود؟ آیا می‌توانم همسرم را دوباره به زندگی عادی برگردانم؟ مردی که عاشق حرف‌زدن و تسلطش روی واژه‌ها و ردیف کردن جمله‌ها بودم، حال به سختی می‌توانست جمله‌ای را بدون نقص و کامل به زبان بیاورد.

دوستان خانوادگی ما که مثل همسرم پزشک بودند به من امیدواری می‌دادند و یادآوری می‌کردند که در یک ماراتن سخت و نفسگیر شرکت کرده‌ام و بهتر است هر روز به اندازه همان روز تلاش کنم و از خودم انتظار بیشتری نداشته باشم ناامید هم نشوم. آنها تاکید می‌کردند که مسیری سخت و طولانی در پیش دارم و ناامیدی نه تنها کمکی نمی‌کند، مرا قدمی هم به عقب می‌راند. باید می‌پذیرفتم که دارم در یک ماراتن

آدمیان وقتی از جزئیات فارغ شوند وارد قلمرو موفقیت می‌شوند

● شیوا نهاوند



شـرکت می‌کنم و قبل از هر چیز باید طاقتم را بالا ببرم و با واقعیتی هر قدر تلخ و سـخت، کنار بیایم. به نظرم آنها درسـت می‌گفتنـد. این اولین بخش کمک به دیِو و حتی به خودم بود. ما فرزندی در راه داشـتیم و وقتی دیِو به خانه برمی‌گشت، مدیریت این اوضاع چطور می‌شـد؟ آیا دیِو می‌توانسـت با نوزاد کنـار بیاید درحالی که خـودش به مراقبت بیست و چهارساعته نیاز داشت؟

یک روز هنگام گفتار درمانی، متخصص از دیِو خواسـت در یک دقیقه، اسم تعدادی میوه و سبزی را بگوید. دیِو فقط توانست سه میوه را نام ببرد. بعد از دیِو خواسـتند با حرف "آ" اسـم زن بگوید. حتی نتوانسـت اسـم من را که با "آ" شـروع می‌شود به خاطر بیاورد. پیش از این هم بخش بزرگی از رابطه من و دیـو در کلام نمی‌گنجید. هر دو خیلی خوب از حال روحی هم خبر داشـتیم و بدون اینکه حرفی بزنیم، می‌فهمیدیم در لحظه چه احساسـی داریم. دیو مرد باهوشی بود. خوب می‌فهمید چه وقتهایی ناراحتم، چه وقتهایی دوسـت دارم کمی تنها باشم و... شـبها وقتی به خانه برمی‌گشـتم، به عکسهای مشـترکمان، به یادداشـتهایی که برای هم نوشته بودیم، بـه هدیه‌ها و یادگاریهایی کـه به هم داده بودیم نگاه می‌کردم و از خودم می‌پرسـیدم دیوی که به خانـه برمی‌گردد، چقدر همـان دیو عزیز و دوست‌داشتنی من است؟ آیا می‌توانم با دیو جدید کنـار بیایم و زندگی کنم؟ آیـا دیوی که به زودی به خانه برمی‌گشـت غریبـه‌ای بود که باید او را از نو می‌شـناختم؟ به خودم می‌گفتم باید خدا را شکر کنم که دیو زنده است. اما واقعیت چیز دیگری بود: این مـرد، این غریبه‌ای که هر روز چند پزشـک، فیزیوتراپیسـت و متخصصهـای دیگـر رویـش کار می‌کردنـد، همان مردی نبود کـه روزی با او ازدواج کرده بودم. ماه ششـم بارداری‌ام را پشت سـر می‌گذاشتم. همیشه خسـته بودم. حال خوبی نداشتم. احسـاس می‌کردم دخترم هم حال خوبی ندارد. دلم می‌خواسـت دختـرم همان‌طور که من دیو را دیده و شناخته بودم، پدرش را بشناسد. یکی از دوسـتانم مدتی به خانه من آمد تا کنارم باشد و به من برسد. آمدن دوستم لطف بزرگی بود. لااقل کسـی بود که ناراحتیهایم را بـا او درمیان بگذارم، کنارش اشک بریزم و تخلیه شوم.

خدای عشق

سـرانجام دیِـو به خانه برگشـت. باید هـر روز او را بـرای ادامه درمـان به مرکز بازپـروری می‌بردم. در راه بازگشـت مثل بچـه‌ای کـه از مهد کـودک برمی‌گـردد می‌خوابید. کم‌کم می‌دیـدم همه حرفهایی که روزهای اول شـنیده بودم، کاملاً درست بودنـد. من ماراتنی را آغاز کـرده بودم که واقعاً مطمئن نبـودم بتوانم تا آخرش بروم. هر دو قدمـی که به جلو برمی‌داشـتم، یک قدم پسـرفت می‌کردم. به روزهای آخر بارداری و تولد دخترم نزدیک می‌شدیم. قرار بود با دیِو در کلاسـهای آمادگی زایمان و فرزندپروری شرکت کنـم اما حالا این دیِو، همان مرد همیشـگی نبود و نمی‌توانستم او را مثل قبل کنار خودم داشته باشم. پزشـک معالج دیِو به من اطمینـان داده بود که او می‌تواند هنگام تولد دخترمان کنارم باشد اما من به اندازه پزشک مطمئن نبودم. دیِو هنوز نمی‌توانست روی کوچکترین کارها و فعالیتهایش کنترل درستی داشـته باشد، چطور می‌توانسـتم برای مراقبت از نوزاد روی او حساب کنم؟

روز موعـود فرارسـید. دیِو گفت می‌خواهد با من به بیمارستان بیاید. به توصیه پزشک معالجش، برای زایمان بیمارسـتان دیگری را انتخاب کردم شاید حال و هوای دیِو متفاوت باشد.

و مـن آن روز بـه معنای واقعی معجـزه را با چشـمهایم دیدم. درد داشـتم ولـی مطمئن بودم مردی که کنارم ایسـتاده، به من رسیدگی می‌کند، حتی تواناییهای پزشـکی‌اش را باز یافته، همان دیِو همیشگی اسـت. گویی دیو در روز تولد دخترمان شـفا یافته بود. مثل قبل آرام بـود، به من محبت می‌کـرد و آرامش میداد. دخترمان بالاخره متولد شـد. دیِو خودش بند ناف او را جدا کرد و لحظه‌ای که نوزاد را در آغوش گرفت، من جز مهر و محبت خالص و عمیق در چشـمان سبزش چیزی ندیدم. ایـن همان دیِو اصل کاری بود. همان بخش از روح همسـرم که سکته نتوانسته بود به آن آسیب بزند و در آن خلاء ایجاد کند. همان بخشـی از دیو که می‌توانسـت دوباره نه تنها او را، مرا و زندگی ما را سـرپا کند. من در آن لحظه حساس مطمئن شدم که تلاشـها و دعاهایم بی‌نتیجه نبوده و دیِو اگرچه ممکن اسـت همان مرد سابق نشـود، به‌زودی به زندگـی طبیعی‌تر برمی‌گردد و حضورش بار دیگر به من و حتی به دخترم آرامش و مهر می‌دهد.

هیچ دلم نمی‌خواهد از سـختیهای ماههای بعد بگویم. همچنان هر روز دیو را به فیزیوتراپی و گفتار درمانی و... می‌بردم و خسـته به خانه برمی‌گشتم. شبها هم مجبور بودم مثل خیلی از مادرها به خاطر دخترم رنج شب زنده‌داری بکشم. گاهی ترسهایم آنقدر زیاد و عمیق می‌شدند که روحیه و امیدم را به تـاراج می‌بردند اما در این مدت ایمان و اعتقادم از همیشه قوی‌تر شد. همیشه فکر می‌کردم اعتقادات ما همانند پناهگاهی هسـتند که مـا را از بدترینها حفظ می‌کنند. اما حالا یقین دارم که ایمان و اعتقاد، دوستانی هسـتند که کمک می‌کنند در لحظه‌های سخت تاب بیاوری و به راحت ادامه بدهی.

یک سـال بعد از سـکته، دیِو بـه محل کارش برگشـت. او امروز پزشک است و بااینکه نمی‌تواند به آرزوی دیرینه‌اش برسد و جراحی کند، پزشک خوبی اسـت و واقعیـت را پذیرفتـه و در کارش موفق اسـت. شاید دیِو همان آدم همیشگی نشد. او تغییراتی کرده اما من هم تغییر کرده‌ام. به این باور دارم که دیِو همان مردی است که روزی عاشقش شـدم و تصمیم گرفتم بقیه زندگی‌ام را با او بسازم.



هرگـز فرامـوش نمی‌کنم که ما بـه هم قول دادیم در شـادی و غم، سـختی و مشکلات کنار هم باشـیم. مـن امروز عاشـق این دیِو هستم، مردی که کوشـش می‌کند به خاطر من و دخترمان هر روز بهترین باشد. سلامتی و ثروت بـه یک مو بند اسـت و امکان دارد به‌راحتـی از بین بروند. ایـن ماهیت زندگی است. امروز به این باور رسیده‌ام که خداوند اوج قدرتش را در روزها و لحظه‌های سـخت به ما نشان می‌دهد.

محسن طیب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: طلا ـ ۴۱ ساله

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com



بازی رفت و برگشت...

رادیو که ساعت ۷ صبح را اعلام کرد، آخرین لقمه نان و پنیر را خوردم، آخرین جرعه چای را سر کشیدم و همانطور که مانتویم را می‌پوشیدم، با عجله کفشهایم را به پا کردم و آماده بیرون رفتن شدم. می دانستم "**احمد آقا**" راننده سرویس کارخانه بیشتر از سی ثانیه منتظر کسی نمی‌ماند. حق هم داشت. اگر قرار بود هر کدام از کارکنان چند دقیقه با تاخیر بیایند، یکی دو ساعتی دیر به کارخانه می‌رسیدیم.

خانه من نبش چهارراه بود و مینی بوس کارخانه هم آنجا توقف می کرد. وقتی دیدم "سرویس" هنوز نرسیده، خیالم راحت شد و به تیر چراغ برق کنار خانه تکیه دادم تا از آفتابی که در آن صبح پاییزی می‌چسبید لذت ببرم و کمی نفس عمیق بکشم و... که یک نفر از پشت سرم سلام کرد. با این یقین که یکی از همسایه هاست، بی آنکه سر برگردانم جواب سِلام دادم، اما همین که "نگاه به نگاه" شدیم کُپ کردم و سردم شد. لرزیدم، نه از سرما، که با دیدن "**شروین**" به یاد همه خاطرات پر از اضطراب و ترس و عشق و سختی در سالهای دور افتادم وفقط نگاهش کردم. سرش را انداخت پایین و من همچنان خیره‌اش بودم و زمان و مکان طوری فراموشم شده بود که با دو بوق پی در پی مینی بوس و صدای احمد آقا به خودم آمدم که با آن لحن شوخش، با همان اصطلاحی که برایم ساخته بود صدایم کرد: "آهای "**خانم طلا** یه روز هم که زود اومدی باید برات گلریزان کنیم تا بیای ؟ درسته که شما "طلا" هستی، اما وقت هم طلاست! "

بچه‌های داخل سرویس لبخند زدند، اما شروین زیر لب و طوری که فقط من بشنوم گفت: "این کیه؟ چرا اینطوری حرف میزنه؟ برم حالشو بگیرم؟" چنان نگاه تندی بهش کردم که دوباره سرش را انداخت پایین. سپس به مینی بوس نگاهی انداختم و برای همکارانم دست تکان دادم و رو به راننده گفتم: "صبح بخیر احمد آقا...، امروز حالم خوب نیست، به بچه‌ها بگو برام مرخصی ساعتی رد کنند...، دارم میرم دکتر، تا ظهر میام سر کار... "

احمد آقا سر تکان داد و خنداخند گفت: "کافیه بگم خانم طلا حالش خوب نیست، اون وقت نصف بچه‌های کارخانه امروز تب می کنند...! پس ما رفتیم." همکاران داخل مینی بوس دوباره خندیدند و احمد آقا دو تا بوق زد و مینی بوس از جا کنده شد و راه افتاد. خون به صورت شروین دوید تا حس کنم از حرفهای احمد آقا خوشش نیامده! پوزخند زدم و گفتم: "غیرتی شدی؟ قبلاً غیرتی شدنت رو دیدم... "

انگار شروین معنی حرفم را فهمید و یاد چهار سال قبل افتاد. من اما، یاد چهار سال قبل و خیلی سال قبل افتادم...

***

من و اردلان و مستانه همکلاسی بودیم و در یک دانشکده درس می‌خواندیم. تا اواسط سال سوم، فقط در حد همکلاسی با هم ارتباط داشتیم؛ سلام و علیک و حرفهای معمولی و صحبتهای درسی و رد و بدل کردن جزوه و در مورد امتحان حرف زدن و...، اما یک ماه که از ترم پنجم گذشته بود "مستانه" که مانند خیلی از بچه‌های دانشگاه ومثل تمام همکلاسیهایمان متوجه رفتارها و نگاههای اردلان به من شده بود، یک روز در وقت آزاد بین دو کلاس که کنار بوفه مشغول نوشیدن چای بودم، یک مرتبه و با شوخی گفت:

"طلا جون، این آقا اردلان بیچاره از بس زیرچشمی به تو نگاه کرده، کم مونده چپول بشه! همین امروز و تو همین یک ساعت، سه بار اومده چایی گرفته و رفته که فقط تو نگاهش کنی! هر سه تا چائیش هم یخ کرده، از بس که هوش و حواسش به توئه! ناراحت نشی طلا خانم، ولی یا دیوونه‌ای، یا داری کلاس می گذاری! به خدا نصف دخترهای دانشگاه شله زرد نذر کردن که یک بار اردلان فقط جواب سلامشون رو بده! اون وقت تو ادا درمیاری! "

مستانه با همه بچه‌ها همینطوری حرف میزد. بذله گو بود و شوخ و خیلی زود با بقیه صمیمی می‌شد. در دو سال ونیم قبل هم بارها با هم شوخی کرده بودیم، اما ـ لااقل از سوی من ـ صمیمی نشده بودیم. ولی آن روز انگار خودم هم دلم می‌خواست یک نفر را به عنوان سنگ صبور داشته باشم تا برایش حرف بزنم، از خودم بگویم و از اردلان بگویم و از اینکه چرا به علاقه اردلان بی توجهم. گفتم، آن روز کمی گفتم و بعد که صمیمی تر شدیم و در روزهای بعد بیشتر گفتم: "می فهمم چی میگی مستانه، پس تو هم منو درک کن، به قول خودت نصف دخترهای دانشگاه دلشون می خواد با اردلان ازدواج کنند. من نه دیوونه هستم و نه کلاس می گذارم...، ولی بین من و اردلان خیلی فاصله است. اون بچه پولداره، پدرش یه شرکت بزرگ و یه صرافی داره، خود اردلان هم که هفته‌ای یه ماشین عوض می کنه، ولی من چی؟ پدرم بلیت فروش شرکت واحده و چون استخدام نیست و روزمزده، به سختی می‌تونه شکم من و مادم رو سیر کنه و خرج تحصیل منو بده، به قول معروف "کبوتر با کبوتر، باز با باز"!"

مستانه اما، اصلاً عقیده مرا قبول نداشت و می گفت: "مشکل تو اینه که اعتماد به نفس نداری طلا جان. بابای من هم یه کارمند ساده ست، اما یه دختر باید طوری رفتار کنه که دیگران به خودش اهمیت بدن و اصلاً به خانواده‌اش فکر نکنند. از این گذشته تو از کجا میدونی که اردلان این چیزها رو در مورد تو نمی‌دونه؟ من از بچه‌ها شنیدم همون سال اول در موردت تحقیق کرده، پس لابد عاشقته که اینطوری پات وایستاده؟"

حرفهای مستانه که هر روز وهر روز تکرار می‌شد، مانند خون تازه‌ای بود که در رگهایم جاری می‌شد و به همین خاطر آرام آرام به اردلان فهماندم که من هم به او علاقه‌مندم. اما نظر هر دویمان این بود که باید کمی بیشتر همدیگر را بشناسیم و به همین خاطر ترم آخر برایمان تبدیل شد به "فصل شیرین عاشقی"! قرارمان این بود که پس از پایان دوره لیسانس و بعد از آشنایی دو خانواده، در صورتی که پدر و مادر اردلان در مورد این فاصله طبقاتی مشکلی نداشتند، آن وقت تدارک مراسم عروسی را بچینیم. خوشبختانه خانواده اردلان بسیار باشعور بودند. مادرش که بیماری سختی هم داشت و چند ماه بعد از شب خواستگاری فوت کرد، خیلی مرا دوست داشت، پدرش نیز که مردی جنتلمن و منطقی بود، در جلسه خواستگاری آنقدر به پدر و مادرم احترام گذاشت که یقین کردم خوشبخت خواهم شد. در عین حال، پدر اردلان

که از بیماری همسرش با اطلاع بود، خیلی اصرار داشت که زود و قبل از اینکه خدای ناکرده اتفاقی بیفتد عروسی کنیم. اگرچه خانواده من با این نیت که فرصتی برای تهیه جهیزیه داشته باشند، معتقد بودند لااقل هفت هشت ماه بعد ازدواج کنیم و... اما مرگ مادر اردلان ناخواسته مراسم را به تعویق انداخت. پدر اردلان که خیلی هم مرا دوست داشت، بعد از مراسم هفتم به من و اردلان گفت:

"اگر به من باشه که معتقدم ازدواج شما دو تا مغایرتی با فوت مادر اردلان نداره، ولی به خاطر حرف فامیل هم که شده بهتره تاچهلم صبر کنیم، بعدش تو محضر عقد می‌کنیم و بعد از سال زن خدابیامرزم جشن مفصلی می‌گیریم. اصلاً حالا درس طلا تمام شده بهتره بیاد پیش خودمون کار کنه، چون من لااقل تا چند ماه روحیه کار ندارم. قراره اردلان بره شرکت رو بچرخونه، ولی من تو صرافی بزرگم به یه آدم معتمد نیاز دارم، کی بهتر از طلا که عروسمه؟"

به این ترتیب همه چیز همانطور که **"آقا فتاح"** پدر اردلان گفته بود جلو رفت و من به خاطر تسلّطم به زبان انگلیسی، خیلی زود در صرافی پدر اردلان صاحب اعتبار شدم و "آقا فتاح" هم از کارم راضی بود. در این میان فقط دلم می‌خواست برای "مستانه" کاری جور کنم. او که خیلی در شکل گیری خوشبختی من موثر بود، مانند بیشتر همکلاسی‌هایمان بیکار بود، و چون بامن صمیمی و راحت بود، مدام از من می‌خواست که در شرکت پدرشوهر آینده‌ام کاری برایش جور کنم. هرچند که اردلان موافق نبود، اما "آقا فتاح" درخواست مرا قبول کرد و به این ترتیب "مستانه" در شرکت مشغول به کار شد؛ که این آغاز ویرانی "کلبه عشق" من بود! می‌دانستم مستانه خیلی زود با همه صمیمی می‌شود. این را هم قبول داشتم که خیلی از من زیباتر بود، اما باورم نمی‌شد که مستانه و اردلان مرا دور بزنند، اما دور زدند و به من خیانت کردند و من موقعی این را فهمیدم که دیگر کاری از دستم ساخته نبود. اوایل و بعد از چهلم آن زن بزرگوار، دلیلش را نمی‌فهمیدم که چرا برخلاف خواسته آقا فتاح که اصرار داشت ما زودتر عقد کنیم، اردلان مدام و به بهانه‌های مختلف مراسم عقد محضری را به تعویق می‌اندازد؟ تا اینکه اردلان شجاعت به خرج داد ـ و شاید هم به خاطر عشق مستانه ـ همه چیز را خودش برایم گفت؛ که عاشق همکلاسی مشترکمان شده و فکر می‌کند روحیاتش با مستانه بیشتر جور است و.... و این پایان ماجرای من و اردلان بود، هرچند که آقا فتاح خیلی با اردلان مخالفت کرد و حتی از من گله‌مند بود که چرا به سادگی میدان را خالی کرده‌ام؟ پاسخ من امّا این بود: "آقا فتاح وقتی یه مرد میگه عاشقت نیستم و زن دیگه‌ای رو دوست دارم، باید زن باشی تا بفهمی چاره‌ای جز رفتن نداری!"

آقا فتاح آهی کشید و گفت: "وقتی تو نمی‌خوای بجنگی، کاری از دست من ساخته نیست، ولی یادت باشه همیشه برای من عزیزی!"

تمام شد... این آخرین دیالوگ میان من و اعضای خانواده اردلان بود. راستش را بخواهید دلم می‌خواست به مستانه زنگ بزنم و گله کنم و دعوا راه بیندازم و...، اما غرورم اجازه نداد و او هم تماس نگرفت!

پس از پایان "دوران عاشقی، روزگارم شکل دیگری پیدا کرد، اما باید زندگی می‌کردم، بیکار بودم و شغل مناسبی پیدا نمی‌کردم. پدرم نیز بیکار و مشکلاتمان بیشتر شده بود. تا حدود هفت سال مشغول کارهای موقت چند ماهه بودم. حتی با ماشین دایی‌ام "سرویس دبستان" شدم تا بالاخره شغل مناسبی پیدا کردم که استخدام رسمی بود و می‌توانستم به آینده امیدوار باشم. حقوقم خوب بود و دیگر خانواده‌ام دغدغه اجاره خانه و خورد و خوراک را نداشتند. موقعیت کاری‌ام روز به روز بهتر می‌شد و شرایطم در اداره بهبود پیدا می‌کرد و درآمدم نیز بیشتر می‌شد. در سال پنجم حضورم در اداره، رئیس یک قسمت و کاملاً در رفاه بودم. در آن سالها چند خواستگار سراغم آمدند، اما قسمت نبود با هیچکدام ازدواج کنم. چند نفرشان را من نپسندیدم، چند تایشان مرا نپسندیدند. یکی دو تا موردی هم که همدیگر را پسندیدیم با کار کردن من مشکل داشتند که خیلی زود همه چیز تمام شد و... تا روزی که اردلان جلوی اداره و موقع خروج سر راهم سبز شد و سلام کرد. از دیدنش شوکه شدم، پاسخ سلام را دادم و خواستم سوار تاکسی شوم که خواهش کرد چند دقیقه با من حرف بزند.

سوار ماشینش شدم و اولین جمله‌اش این بود: "من و مستانه از هم جدا شدیم"!

اصلاً به حرفش جواب ندادم و او ادامه داد که هنوز عاشق من است و هرگز مرا فراموش نکرده و... وقتی دلیل جدایی شان را پرسیدم، اردلان گفت:

"مستانه دائم الخمر شده بود. اگر می‌تونست صبحها هم به جای چایی شیرین مشروب می‌خورد. چند بار ترک کرد، حتی مرتبه آخر بردمش لندن و در بهترین مرکز ترک الکل بستری‌اش کردم و ترک کرد، اما سه ماه بعد که زندگیمون دوباره داشت شکل می‌گرفت، مستانه باز مصرف الکل رو شروع کرد و این بار دیگه گذشت نکردم و از هم جدا شدیم. تنها غصه‌ای که توی دلم دارم پسرمه که اگر با مادرش زندگی کنه آینده‌اش نابوده، اگر هم با من زندگی کنه نمی‌تونم تنهایی بزرگش کنم، واسه همین فکر کردم اگر تو منو ببخشی، می‌تونیم با هم خوشبخت بشیم و..."

نگذاشتم حرفش تمام شود. پشت چراغ قرمز از ماشین پیاده شدم و هر چه صدایم کرد جواب ندادم. اما بازی به این سادگی تمام نشد، یعنی وقتی پدر اردلان به سراغم آمد کم آوردم. آقا فتاح که دو سال قبل و هنگام فوت پدرم برایم سنگ تمام گذاشت و بارها اصرار کرد همه هزینه‌های پدر را بپردازد و در تمام مراسم نیز حضور داشت، آنقدر برایم محترم بود که مقابلش سکوت کنم تا او بگوید: "می‌دونم از اردلان دلخوری، پسر من بهت بد کرد، قبول دارم، اما حالا که پشیمون شده بهش یه فرصت بده...، به خاطر نوه م هم که شده به اردلان مجال جبران بده!"

حرفهای آقا فتاح که همچون پدر برایم عزیز بود کار خودش را کرد و من و اردلان پس از ۱۲ سال نشستیم سر سفره عقد!

همه چیز خوب بود، به خواهش اردلان و اصرار پدرش، من از آن اداره دولتی استعفا دادم و دوباره با آنها کار کردم. این بار مدیر صرافی شده بودم و حتی کارهای شرکت را هم رسیدگی می‌کردم. اما من و اردلان و آقا فتاح فقط یک نگرانی مشترک داشتیم و آن هم شروین بود؛ پسر اردلان! نگرانی آنها این بود که من و شروین با هم دچار مشکل شویم. تا حدود دو ماه هم اختلافاتی پیش می‌آمد، اما من آنقدر در حق پسر یازده ساله اردلان مهربانی کردم و صبوری به خرج دادم تا او کم کم باور کرد که گاهی وقتها اگر یک زن تو را به دنیا نیاورده باشد هم می‌تواند برایت مادری مهربان باشد!

اینطوری بود که با هم مادر و فرزند شدیم، رفیق شدیم، من به معنی واقعی او را مثل پسرم می‌دیدم و شروین هم وقتی می‌گفت "مامان"، حس می‌کردم از صمیم قلب مرا مادرش می‌داند. نزدیک به یک سال در اوج خوشبختی بودیم که "مستانه" برگشت. این بار اما سر حال و قبراق. دیگر مست نبود، ترک کرده بود. زیباتر از همیشه شده بود و به ظاهر دنبال چیزی هم نبود و فقط می‌خواست برای پسرش مادری کند. ابتدا مشکلی به نظر نمی‌رسید، چند ماه هم شروین به خانه مستانه رفت و آمد می‌کرد، تا اینکه کم کم رفتارش عوض شد، با من لج می‌کرد، بداخلاق شده بود و... تا بالاخره یک شب حرف دلش را زد و آنطور که مستانه یادش داده بود، سرم فریاد کشید: "تو مانع خوشبختی ما هستی، من و مادرم دلمون می‌خواد با پدر زندگی کنیم، اما پدرم به خاطر تو حاضر نیست برگرده پیش ما. از زندگی ما برو بیرون وگرنه اذیتت می‌کنم!"

شاید اگر هر کس دیگر جای من بود به آن راحتی قافیه را نمی‌باخت.

حتی اردلان التماس می‌کرد و اشک می‌ریخت و قسم می‌خورد که عاشق من است و می‌گفت: "بمون، شروین عادت می‌کنه"! آقا فتاح نیز اصرار داشت بمانم، اما او می‌دانست که من اهل جنگ نیستم، مخصوصاً اگر قرار بود باعث اختلاف پدربزرگ و پدر و نوه با هم باشم!

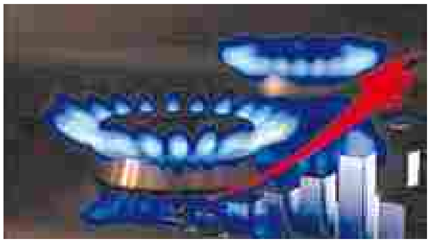
این بار اردلان برخلاف میلم و در روز طلاق به عنوان مهریه آپارتمانی را به نام خودم رهن کرد تا

بقیه در صفحه ۶۵

نبوغ یعنی یک درصد الهام و نود و نه درصد عرق ریختن
● ادیسون

از هر دری سخنی

رشد ۲۴ برابری تولید گاز



درحالیکه تا سال ۵۷، تولید گاز در کشور تنها به ۳۵میلیون مترمکعب رسیده بود، در سالهای پس از انقلاب رشد تولید در این بخش به گونه‌ای بوده است که در پایان سال ۹۷ این میزان از ۸۰۰ میلیون مترمکعب در روز هم فراتر رفت که معادل ۵ میلیون بشکه نفت است. ۷۰ میلیون مترمکعب از این میزان گاز تولیدی تحویل نیروگاهها برای تامین برق می‌شود.

۹۸ درصد شهرها یعنی ۱۱۳۸ شهر کشور و حدود ۲۷ هزار روستای کشور در حال حاضر از نعمت گاز برخوردارند. درحالیکه در سال ۵۷ این رقم برای روستاها صفر و برای شهرها در حد ۱/۵ درصد کل جامعه شهری بود.

در حال حاضر حدود یک سوم مصرف گاز در نیروگاهها، حدود ۲۸ درصد در صنعت و ۳۲ درصد در بخش خانگی مصرف می‌شود و بقیه هم در بخش عمومی و خودرو که ارقام کمی است.

بارشهای خوب اما نه در همه جا



تا نیمه دی ماه امسال آمار بارندگی در کشور نشان می‌دهد که وضع تا اینجای کار خوب است. بیش از ۲۲ درصد افزایش بارشها نسبت به متوسط درازمدت و ۲۱۰ درصد رشد نسبت به مدت مشابه سال قبل، از جمله خبرهای خوب است. اما متاسفانه این افزایش در همه نقاط نبوده و مثلا خراسان جنوبی ۳۱ درصد، یزد ۶۱ درصد، فارس ۲۳ درصد، کرمان ۴۰ درصد و سیستان و بلوچستان ۸۸ درصد در مقایسه با میانگین بلندمدت کاهش بارندگی داشته‌اند.

بدهی سنگین دولت به تامین اجتماعی

وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی بدهی دولت به

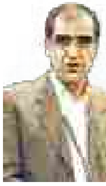


سازمان تامین اجتماعی را صد و پنجاه هزار میلیارد تومان اعلام کرد. به گفته شریعتمداری، بخشی از بدهی که توسط سازمان حسابرسی قطعی شده تا پایان سال ۹۵، هشتاد هزار میلیارد تومان بوده که با توجه به بدهیهای سال ۹۶ و ۹۷ این رقم احتمالاً به ۱۵۰ هزار میلیارد تومان می‌رسد.

حالا سوال این است که به چه دلیل و با کدام حجت شرعی و اخلاقی و قانونی دولت پول سازمان تامین اجتماعی را نمی‌دهد؟ همانطور که می‌دانیم سازمان تامین اجتماعی گرچه زیر نظر وزیر کار است(متاسفانه) اما بخش اعظم سرمایه و دارایی‌اش را کارگران و کارفرمایان تامین کرده‌اند یا بهتر است بگوییم صاحبان مشاغل و آنها که شغلی در جایی دارند با پرداخت حق بیمه (که جمع پرداختی کارگر و کارفرما به سازمان است) سهامداران اصلی این سازمان محسوب می‌شوند و از همین محل باید حقوق بازنشستگان، بیمه بیکاری و هزینه‌های درمانی بخش مهمی از جمعیت کشور تامین شود؛ پس با کدام حجت عقلی و شرعی و قانونی دولت بدهی‌اش را به آنان نمی‌پردازد؟

گذشته از کوتاهی دولت، چرا دولت و مجلس ومقامات و مسئولان کشور حداقل اجازه نمی‌دهند صندوق سازمان تامین اجتماعی بدون دخالت و نفوذ دولت اداره شود و چرا روسای تامین اجتماعی اجازه چنین اجحافی در حق کارگران را می‌دهند؟

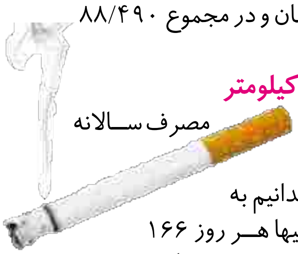
بودجه بهداشت و درمان چقدر است؟



دکتر قاضی زاده هاشمی، به علت کمبود بودجه وزارت بهداشت وتامین هزینه‌های استمرار در طرح تحول سلامت استعفا داد. رئیس سازمان برنامه و بودجه هم اعلام کرد که بودجه این وزارتخانه به اندازه کافی رشد داشته و امکان افزایش آن وجود ندارد. دکتر هاشمی البته بودجه وزارتخانه را در حد ۱۷ هزار میلیارد و ناکافی دانست. حال با توجه به مجموعه این اتفاقات بد نیست نگاهی به بودجه سلامت کشور بیندازیم.

بر اساس جدول بودجه، سرجمع اعتبارات وزارت بهداشت درمان و آموزش پزشکی شامل ردیفهای:ستاد، دانشگاههای علوم پزشکی،دستگاههای وابسته شامل: سازمان انتقال خون، اورژانس، غذا و دارو، بیمه سلامت، انستیتو پاستور، هیئت امنای ارزی و صندوق رفاه ومتفرقه معادل ۸۸ هزار و چهارصد و نود میلیارد تومان است که نسبت به سال گذشته ۱۹ درصد رشد داشته درحالیکه کل بودجه دولت کمتر از ۹ درصد رشد داشته است.بودجه دانشگاههای علوم پزشکی: ۵۳/۸۵۰ میلیارد تومان، ستاد وزارتخانه ۱۴/۳۶۰، دستگاههای وابسته ۱۳/۵۷۸ ومتفرقه ۶/۴۵۰ میلیارد تومان و در مجموع ۸۸/۴۹۰ میلیارد تومان است.

دود شدن ۸ هزار کیلومتر



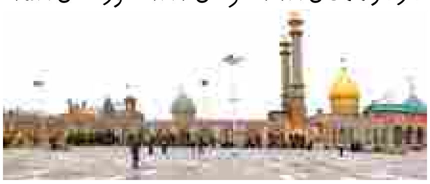
به گزارش تابناک اگر مصرف سالانه سیگار را ۶۰ میلیاردنخ و ماهانه ۵ میلیارد نخ بدانیم به این معناست که ایرانیها هر روز ۱۶۶ میلیون نخ سیگار مصرف می‌کنند. اگر ارتفاع هر سیگار را به طور متوسط ۵ سانتی متر بدانیم، به این نتیجه می‌رسیم که سیگاریهای جامعه هر روز ۸هزار کیلومتر سیگار دود می‌کنند که به اندازه فاصله ایران تا آرژانتین است!

تابناک که این گزارش را از روزنامه همدلی بازتاب داده در ادامه می‌نویسد: مصرف توتون در ایران طی یک دهه گذشته ۷ برابر شده است و در یک بازه زمانی ده ساله مصرف از ۲ هزار تن به ۱۵هزار تن رسیده است.خرج روزانه سیگار و قلیان معادل ۳۰ میلیارد تومان در روز است و در حال حاضر ۲۴ درصد مردان و ۴ درصد زنان سیگاری محسوب می‌شوند.در همین حال عبدالرحمن رستمیان معاون اجتماعی دانشگاه علوم پزشکی تهران یکی از راههای کاهش مصرف سیگار را مالیات بر دخانیات عنوان می‌کند که سقف آن در حال حاضر ۲۸۰۰ میلیارد تومان است که رقم درشتی نیست چرا که در بسیاری از کشورها مالیات بر سیگار تا ۷۵ درصد هم می‌رسد. درحالیکه در ایران این رقم ۲۰ درصد است. بد نیست بدانیم در حال حاضر ۱۶ کارخانه سیگار در کشور فعال است.

امامزاده‌ها و بقاع متبرّک کشور

سازمان اوقاف(بانک جامع امامزاگان و بقاع متبرکه) در نموداری تعداد امامزاده ها و بقاع متبرّکه در کشور را ۸۱۶۷ مورد ذکر کرده است. استان فارس با ۱۴۵۱ مورد بیشترین بقعه متبرّکه را داراست. استان مازندران با ۱۲۷۶، استان گیلان با ۶۷۱، استان اصفهان با ۴۶۴ استان مرکزی با ۳۴۱، استان تهران با ۳۳۷،خراسان رضوی با ۳۲۱، کهکیلویه و بویراحمد با ۳۱۹، آذربایجان شرقی با ۳۱۶ و بوشهر با ۳۰۷ امامزاده و بقعه متبرّکه در ردیفهای بعدی قرار دارند.

سیستان و بلوچستان با ۱۱، کردستان با ۲۶، هرمزگان با ۳۶ و کرمانشاه با ۴۰ امامزاده، دارای کمترین میزان امامزاده در میان استانها به حساب می‌آیند.استان قزوین ۲۲۷ امامزاده دارد و همدان ۲۱۸، کرمان ۱۸۱، خوزستان ۱۵۸،



خراسان شمالی ۱۵۲، سمنان ۱۳۹، زنجان ۱۳۲، اردبیل ۱۳۱، گلستان ۱۳۰، قم ۱۱۴، البرز ۱۰۶، چهارمحال و بختیاری ۱۰۶، لرستان ۱۰۳، یزد ۱۰۲، خراسان جنوبی ۷۷، آذربایجان غربی ۷۱ و ایلام ۵۴ امامزاده و بقعه متبرّکه دارند.

⌑ یارانه وحشتناک ناعادلانه

غلامرضا تاجگردون، رئیس کمیسیون تلفیق مجلس شورای اسلامی از رقمی در اقتصاد کشور سخن گفت که گرچه نکته تازه‌ای نبود اما از دردی کهنه حکایت می کند. به گفته او یارانه پنهان در اقتصاد کشور در کل ۹۷۰ هزار میلیارد تومان است که بیش از دوبرابر بودجه دولت است که شامل یارانه حامل‌های انرژی، کالاهای اساسی و مواد اولیه مصرفی تولیدو ... است.

اگر جمعیت کشور را ۸۰ میلیون نفر در نظر بگیریم و از این تعداد ۶۰ میلیون نفر را قشر آسیب پذیر بدانیم که بخواهیم به آنها یارانه مستقیم بدهیم با ۶۰۰ هزار میلیارد تومان از این رقم می توانیم هر ماه به هر نفر ایرانی حدود هشتصد هزار تومان در ماه یارانه نقدی بدهیم و در این میان ۳۷۰ هزار میلیارد تومان هم به دولت می‌رسد. گرچه پرداخت نقدی به مردم و اصولاً پرداخت یارانه نقدی به دلایل متعدد، اقدام درست و صحیحی نیست و انگیزه کار و تلاش را دچار آسیب می کند و نقدهای جدی به آن وارد است که در حوصله این مقال نیست اما حداقل از روند فعلی پرداخت یارانه‌های مستقیم و غیرمستقیم که هم اتلاف سرمایه‌های ملی، هم فسادآور و رانت خیز و هم مشوّق اسراف و قاچاق و ظلم آشکار به طبقات فرودست جامعه و رشد بی‌عدالتی است زیان‌های کمتری دارد ضمن اینکه به اقشار مختلف اجتماع این امکان را می‌دهد تا درآمدها و هزینه‌های خود را با عقل و تدبیر و میل خود مدیریت کنند.

⌑ نگاهی به پیشرفتهای پزشکی

یکی از حوزه‌هایی که انصافاً در طول دهه‌های اخیر شاهد رشد و شکوفایی بسیار خوبی در کشور بوده، حوزه پزشکی، درمان و سلامت است.

پیش از انقلاب سی درصد پزشکان را اطبّای بنگلادش، فیلیپین، هند و پاکستان تشکیل می‌دادند و کل پزشکان کشور ۱۵ هزار نفر بوده‌اند. در حال حاضر نه تنها پزشک وارداتی نداریم بلکه از ۵۳ کشور جهان برای درمان به ایران می آیند و تعداد پزشکان به حدود ۱۵۰ هزار نفر (ده برابر قبل رسیده است.) پزشکان متخصص از ۷۰۰ نفر به ۷۲ هزار نفر، تعداد دانشجویان پزشکی از ۷۰۰ دانشجو در ۷ دانشکده پزشکی به ۱۸۰ هزار دانشجوی گروه



پزشکی در ۴۷ دانشگاه با ۱۱ هزار عضو هیئت علمی، رسیدن سن امید به زندگی از ۵۵ سال به ۷۷ سال، از تولید ۲۵ درصد داروی مورد نیاز در داخل به ۹۵ درصد تولید داخل، پوشش صد در صدی بیمه روستاییان(ده برابر قبل) کاهش آمار مرگ و میر کودکان زیر یک سال از ۱۲۰ در هزار به ۱۳ در هزار، آمار مرگ و میر مادران بر اثر زایمان از ۲۰۰ مورد در هر صد هزار نفر به ۲۰ مورد در هر صد هزار زایمان، آمار شهرهای دارای بیمارستان از ۳۷ درصد به ۹۷ درصد، آمار تختهای بیمارستانی از ۵۵ هزار به ۱۴۸ هزار تخت بیمارستانی و ... از جمله دیگر موفقیتها در حوزه پزشکی است ضمناً در حال حاضر ایران در زمینه عمل پیوند قلب، پیوند کلیه وپیوند کبدو جرّاحی های پیشرفته از جمله کشورهای پیشرفته دنیا محسوب می‌شود.

⌑ فعالیتهای سدّسازی در کشور

خبر گزاری ایسنا، در گزارشی آماری از فعالیتهای سدسازی در کشور ارائه داد. بر اساس این آمار در حال حاضر ۱۷۲ سد ملی در سطح کشور به



بهره برداری رسیده و در حال استفاده است و در مقایسه با ۱۹ سد ساخته شده در قبل از انقلاب، از رشد قابل توجهی در زمینه مهار آبهای سطحی حکایت می کند. در دولتهای نخست به دلیل جنگ تحمیلی اولویت کشور مدیریت جنگ بود اما پس از آن یعنی در فاصله سالهای ۶۸ به بعد در دولتهای ششم و هفتم ۱۳ سد و در دولت هشتم ۳۵ سد به بهره برداری رسید. در دولت نهم ۱۸ سد و در دولت دهم ۳۹ سد ساخته شد که البته برخی از آنها محل نقد هم قرار گرفت. در سالهای اخیر و در دولت تدبیر و امید هم تا به حال ۲۸ سد به بهره برداری رسید و در مجموع طی این سالها ۱۷۲ سد با ظرفیت بالغ بر ۵۱ میلیارد مترمکعب به بهره برداری رسیده است و آب قابل تنظیم سالیانه این سالها که در سال ۵۷، حدود ۱۴ میلیارد مترمکعب بود، در حال حاضر به ۳۶ میلیارد و ۶۰۰ میلیون مترمکعب رسیده است.لازم به ذکر است که در سالهای اخیر هیچ طرح جدیدی در حوزه سدسازی ایجاد نشده و تنها طرحهای نیمه تمام به بهره برداری رسیده است و آنچه که از این پس هم افتتاح می‌شود تکمیل طرحهای قبلی است که برخی از آنها که دارای اولویت و توجیه فنی و زیست محیطی هستند در دست اجراست و برخی نیز از دستور کار خارج شده‌اند.

محمدجعفر جوادی

حقوق شهروندی (۱۲)

هفته های گذشته در مورد معضلات تکدّی گری بحث کردیم و اینک به دیگر حقوق شهروندی می‌پردازیم:

از دیگر حقوق شهروندی که بر گردن شهرداری است، مراقبت در اموال منقول و غیرمنقول مردم است که در مالکیت شهرداری است و شهرداری مکلف است نسبت به آنها مراقبت لازم را به عمل آورد. در برخی موارد املاکی که از طریق اجرای ماده ۱۰۱ قانون شهرداری و یا دیگر املاکی که بر اساس توافقات در اختیار شهرداری قرار می گیرد به نام شهرداری مستند نمی‌شود و با مرور زمان مورد تعرّض دیگران قرار می گیرد، شخصاً با موارد این چنینی برخورد داشته‌ام که حتی برای اینگونه زمینها که در اجرای تفکیکها و توافقها به شهرداری تعلق داشت لیکن به دلیل آنکه در زمان خود به نام شهرداری سند نخورده بود مدعی پیدا کرده بود که البته دراینگونه موارد برخی کارکنان در خود شهرداریها هم ذینفع و دخیلند، اینها حقوق شهروندان است که باید مورد مداقه شهرداری قرار گیرد، سایر لوازم و اموال متعلق به شهرداری هم همین طور و باید دقت کافی در مورد آنان به عمل آید.

بند ۹ ماده ۵۵ ـ این مصوبه قانونی هم از حساس‌ترین موارد رعایت حقوق شهروندی است، شهرداریها به دلیل آنکه دولتی نیستند از شمول نظارت دستگاههای نظارتی مانند دیوان محاسبات، ذیحسابان دارایی، سازمان حسابرسی، کمیسیون اصل نود مجلس خارجند و سازمان بازرسی کل کشور و وزارت اطلاعات هم به صورت موردی ودر صورت اعلام شکایت در موردی بخصوص و یا گزارش موردی که امنیت شهر یا کشور را تهدید کند ورود می کنند بنابراین قانونگذار نظارت بر عملکرد شهرداریها را به صورت مستقیم به مردم از طریق انتخاب اعضای شورای شهر و به طور غیرمستقیم به مردم از طریق نظارت شوراهای شهر بر عملکرد شهرداری واگذار کرده است **"که خودتان پول می‌دهید، خودتان هم نظارت کنید"** شهرداری در اجرای این بند موظف است حقوق شهروندان را در انتخاب پیمانکار شایسته و اعمال دقت و حساسیت لازم در انجام فعالیتهای مرتبط با این بند بنماید، برخی پیمانها به اشخاص خاص که دارای روابط خاص با اشخاص خاص باشند واگذار می‌شود، هرچند ملاک، پایین‌ترین مبلغ پیشنهاد در مناقصات شهرداری و بالاترین پیشنهاد در مزایده‌های شهرداری است اما جزئیاتی که توسط کارشناسان تهیه و ارائه می‌شود برنده‌ای را انتخاب می کند که گاهی اوقات آن را برای مجرای خاص می‌خواهد و شهردار یا نمایندگان وی در کمیسیونها موظفند مراقبت کنند تا برای دنیای خود یا دیگران آخرت خود را تباه نسازند، ضمناً مردم لازم است برای حفظ و دفاع از حقوق شهروندی خود، مسایل دستگاه خدماتی خود را رصد کنند...

ادامه دارد

سختیهای روزگار آمده‌اند تا ما را نیرومندتر سازند ● پینگ ریوند

هنگام "درگیری بین کار و خواب" در محل کار، عملکرد به مقدار زیادی کاهش می‌یابد و این کاملاً طبیعی است

راز و رمزهای دوام آوردن در محل کار

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

بسیاری از ما بخش قابل توجهی از ساعتهای بیداری مان را در محل کارمان سپری می کنیم پس کاملاً منطقی است که شغل و محل کاری داشته باشیم که دوستش داریم تا هر روز از بودن در آن محیط لذت ببریم. اما برای اینکه محیط کاری دلچسب و لذت بخشی داشته باشیم چه کار باید بکنیم؟ اگر رابطه مان را با رئیس و همکاران بهتر کنیم، کافی است؟ آیا صرفاً کار کنیم و حتی لحظات کوتاهی را به استراحت نگذرانیم؟ برای پاسخ به این دو سوال و سوالهای متعدد دیگر، توصیه می کنیم این گزارش را بخوانید. شاید در مقاله های مشابه چنین توصیه هایی را شنیده باشید اما خواندن این گزارش با بقیه یک تفاوت مهم دارد: همه توصیه ها کاملاً علمی هستند و حاصل تحقیق کارشناسان و محققان.

روز خود را اینطور سروسامان دهیم

روز کاری شما چطور آغاز می شود؟ مثل خیلی ها هر روزتان شبیه روزهای دیگر است؟

چای آماده می کنید، برنامه های روزانه را مرور می کنید، و با ساده ترین کارها شروع می کنید و به بقیه می رسید. گاهی هم لابه لای کارها به گوشی نگاهی می اندازید یا کاری می کنید که کسالت و خستگی وسط کار را کم کنید. یک روزهایی حال و نشاط اول صبح را تا بقیه روز همراه دارید اما بعضی روزها دلتان می خواهد هیچ کاری نکنید و فقط سرتان را با کارهای الکی گرم کنید.

محققان بیش از ۵۰۰ میلیون توئیت را در ۸۴ کشور بررسی کردند. تجزیه و تحلیل این توئیتها نشان داد در طول روز، حال و حوصله افراد با یک الگوی خاص و قابل پیش بینی تغییر می کند:

اول صبح مثبت هستند و کم کم بدخلق و دمغ می شوند. حال خوش به حافظه خلّاق، تصمیم گیر و فعال منجر می شود و به فعالیتهایی که به این مهارتهای مغزی نیاز دارند کمک می کند. بنابراین مدیریت کارها، قرار ملاقاتها، داشتن استراتژیهای باتدبیر و پذیرفتن طرح و نظرهای مخالف در اوایل صبح آسان تر از بقیه روز است.

عملکرد ادراکی نیز از الگوی قابل پیش بینی مشابهی پیروی می کند. دکتر "**راسل فاستر**" عصب شناس و محقق می گوید: "نیمه نخست روز خوب است و در بسیاری افراد حول و حوش ساعت ۱۲ به اوج می رسد. سپس پایین می آید و به دنبال آن شیب خفیفی دارد اما بعد از آن شیب نزولی دارد."

پس کاملاً واضح است که افت عصرگاهی که همه با آن آشنایی داریم، چندان عجیب و غریب نیست و ویژگی طبیعی ساعت زیست شناختی بدن ماست. آدنوزین، ردیاب مولکولی است که میزان ساعت بیداری بدن را پیگیری می کند و همان طور که در مغز تقویت می شود، شروع می کند به اجرای سیگنال "فشار برای خواب". بنابراین آن وظایف عادی و همیشگی که اول صبح تمایل داشتید در ردیفهای اول لیست کارهای روزمره باشند، به انتهای لیست عصرگاهی منتقل می شوند و هیچ تمایل و شتابی برای انجام آنها نخواهید داشت.

اما مساله مهم این است که همه ما یک کرونوتایپ (عادت زمانی) داریم که ممکن است با ساعتهای کاری ما هماهنگ نباشد. تقریباً ۲۰ درصد آدمهای دنیا "**جغد**" هستند، یعنی معمولاً شبها دیر می خوابند، دیرتر از بقیه از خواب بیدار می شوند و کاملاً طبیعی است که دیرتر از بقیه عملکرد مثبتی داشته باشند. ۲۰ درصد بقیه هم "**چکاوک**" هستند و بهترین عملکردشان ساعتهای اولیه صبح است.

بقیه آدمها هم بین این دو دسته قرار می گیرند.

محققان آمریکایی به تازگی تحقیقی انجام داده‌اند که نشان می دهد هنگام "درگیری بین کار و خواب" در محل کار، عملکرد به مقدار زیادی کاهش می یابد و این کاملاً طبیعی است. نتایج این تحقیق نشان داده تنها در ۴۵ درصد افراد شاغل این درگیری صفر است، ۱۰ درصد تقریباً دو ساعت از زمان کاریشان در جدال بین "خواب و کار" از دست می رود. اینها معمولاً همان شب زنده دارهایی هستند که به سختی صبحها از خواب بیدار می شوند و سر کار می روند چون دقیقاً اول صبح ساعت بیولوژیکی بدنشان فریاد می زند که به خواب نیاز دارد و هیچ دوست ندارد مشغول کار شود.

چه جغد باشید چه چکاوک، چرت زدن وسط کار بهترین راه حل برای رفع این مشکل است. همان طور که دکتر فاستر و همکارانش می گویند، دنیای تجارت این روزها به این راه به طور جدی فکر می کند زیرا چرت ۲۰ دقیقه ای بعدازظهر عملکرد ادراکی و هوشیاری ما را افزایش می دهد. در معرض نور طبیعی قرار گرفتن و خوردن قهوه هم گزینه های خوبی هستند. کافئین، جلوی آدنوزین را می گیرد، میزان فشار خواب را کم می کند و اثری شبیه چرت زدن را برای بدن تقلید می کند. محققان می گویند علاوه بر همه اینها، قدم مهمی که می توانیم و باید برداریم، داشتن خواب شبانه کافی و مناسب است. فراموش نکنید که داشتن یک روز عالی و کامل با یک خواب شبانه خوب آغاز می شود.

چطور بنشینیم...

بعد از هجوم تکنولوژی به زندگی، بسیاری از عادتهای ما تغییر کرد. این روزها بسیاری از کارها فقط با یک کلیک ساده انجام پذیر است. کار به جایی رسیده که حتی برای خرید هم لازم نیست از جای خودمان تکان بخوریم و به فروشگاه برویم. این فقط یکی از مثالهایی است که تکنولوژی زندگی ما را از فعالیت و تحرک دور کرده. چون بدن انسان اینطور تکامل نیافته که یکجا بنشیند و ساعتهای طولانی بی تحرک باشد، زندگی جدید سلامت ما را به خطر انداخته و مشکلاتی را ایجاد کرده. تحقیقات متعدد همگی رابطه بین نشستنهای طولانی مدت و سلامت مشکل دار را تایید کرده‌اند. حتی در برخی تحقیقات ثابت شده که نشستن طولانی مدت می تواند مرگ زودهنگام را به دنبال داشته باشد و نکته مهم اینکه نیمی از کل نشستنهای روزانه ما در محل کار است.

راه حل این مشکل به راحتی ایستادن به جای نشستن نیست. در سال ۲۰۱۷، محققان دریافتند ایستادنهای طولانی بخصوص پشت میز کار مشکلات عضلانی اسکلتی مثل کمردرد را به دنبال دارد. فقط نشستن و بعد ایستادن مشکلی را حل نمی کند چون ما به حرکت نیاز داریم. خوب است وسط کار چند دقیقه از پشت میز بلند شویم و تا حدی که می توانیم قدم بزنیم. به مدیران هم توصیه می شود که محیط کار را طوری تجهیز کنند که علاوه بر نشستن و ایستادن، کارکنان برای انجام دادن کار فضایی داشته باشند تا بتوانند کار خود را در حالتهای مختلف انجام دهند.

وقتی تمرکز سخت است

دنیا پر است از حواس پرت کنها. متاسفانه، همین دنیا برای انجام کارها به ما نیاز دارد. کنار آمدن با اولی در حالی که باید دومی را انجام دهید، واقعاً

● تو آی تد

اگر عادت دارید هنگام کار موسیقی گوش کنید به این بهانه که حواستان را جمع می‌کند، سخت در اشتباهید. گوش کردن به آهنگی خاص بخصوص زمانی که از آن خاطره دارید می‌تواند بیشتر از سر و صدای همکار تمرکز شما را به‌هم بریزد

سخت است. بله درست است. اطراف ما پر است از چیزهایی که به راحتی حواس ما را پرت می‌کنند. در محل کار، ایمیلها، پیامها، تلفنها یا حتی حرف زدن همکاران، همه می‌توانند حواس ما را پرت کنند. با این حال چطور می‌توانیم ذهن به‌هم ریخته و ویران خودمان را مرتب کنیم؟ ساکت کردن صدای زنگ تلفن همراه و هشدار رسیدن پیام روش خوبی است. می‌توانیم به محض ورود به محل کار گوشی همراهمان را در کیف بگذاریم و تا چند ساعت بعد سراغش نرویم. اگر عادت دارید هنگام کار موسیقی گوش کنید به این بهانه که حواستان را جمع می‌کند، سخت در اشتباهید. گوش کردن به آهنگی خاص بخصوص زمانی که از آن خاطره دارید می‌تواند بیشتر از سر و صدای همکار تمرکز شما را به‌هم بریزد. نتایج تحقیق نشان داده گوش کردن به موسیقی هنگام کار برای درونگراها بیشتر از برونگراها حواس‌پرت‌کن است و بیشتر از همه زمانی حواسشان پرت می‌شود که همزمان با انجام وظایفی که با پردازش واژه‌ها همراه است، به موسیقی





آشنا آن هم با صدای بلند گوش می‌دهند.

محققان می‌گویند همه حواس پرت کنها بد نیستند. وقتی کاری تکراری مثل تمبر زدن به‌نامه‌ها را انجام می‌دهید و همزمان صدای رادیو یا موسیقی یا همکار حواستان را پرت کند، این روند بعد از مدتی به تقویت عملکرد منجر می‌شود. خلاقیت هم می‌تواند از این مزاحمها سود ببرد. محققان دانشگاه آکسفورد در تحقیق خود دریافتند کارکنانی که قبل از طرح یک ایده جدید ۵ دقیقه با تلفن همراه بازی می‌کردند، بهتر از بقیه خلاقیت بروز می‌دادند و ایده‌ای که ارایه می‌کردند کارایی بیشتری داشت.

تغییر تمرکز بین انجام دو کار هم گزینه خوبی است. باور ما این است که تغییر تمرکز، دشمن عملکرد درست است، باعث می‌شود اشتباه کنیم، نکته مهمی را از یاد ببریم و... اما وقتی به دنبال راه‌حلهای خلّاقانه هستیم، این حواس پرت کنهای بین کار می‌توانند مفید باشند. پس اگر می‌خواهید خلاق باشید و از ساعتهای کاری‌تان به بهترین شکل ممکن استفاده کنید، بعد از انجام دو سه کار، به خودتان فرصت بدهید. مثلاً یک آهنگ گوش کنید یا چند دقیقه بازی کنید. بعد با فکری باز سراغ وظیفه بعدی بروید.

کمی استراحت بد نیست

کافی است به ساعتتان نگاهی بیندازید تا متوجه شوید چند ساعت یکسره کار کردید. سرتان گیج می‌رود، چشمهایتان تار شده است و کمرتان تیر می‌کشد. از طرفی ناچارید کار را تمام کنید. استراحتهای کوتاه در خلال کار نه تنها ذخیره انرژی ما را دوباره پر می‌کند و استرس را کاهش می‌دهد، بهره‌وری را هم افزایش می‌دهد. محققان کالج سلطنتی لندن در تحقیقی دریافتند در یک کمپانی آی‌تی، مولدترین کارکنان آنهایی بودند که ساعت کاریشان با بقیه برابر بود اما بیشتر از بقیه استراحت می‌کردند. این افراد به‌طور متوسط بعد از هر ۵۲ دقیقه کار، ۱۷ دقیقه استراحت می‌کردند. محققان دانشگاه تورنتو می‌گویند ما باید بعد از هر ۲۰ تا ۳۰ دقیقه کار، از جایمان بلند شویم و ۳۰ تا ۶۰ ثانیه حرکت کنیم و روی چیزی تمرکز کنیم که دست کم ۶ متر با ما فاصله دارد تا به چشممان استراحت بدهیم. در هر یک ساعت کار یا بیشتر، به ۱۰ تا ۱۵ دقیقه زمان برای استراحت نیاز داریم زیرا توانایی ما برای تمرکز روی موضوعی خاص محدود است. برای دریافت بیشترین اثر، بیشتر این استراحتهای کوتاه را به بعد از ظهر موکول کنید. به هر حال بیشتر ما صبحها پرانرژی‌تر هستیم و می‌توانیم با قوای بیشتری به کارها برسیم.

توصیه بعدی این است که زمان کوتاه استراحت را به چک کردن ایمیلها و پیامهای شخصی سپری نکنید. این مشغولیت به جای اینکه به انرژی ما اضافه کند، انرژی ما را تخلیه می‌کند. بهتر است کاری متفاوت و آرامش‌بخش انجام دهید. محققان دانشگاه فنلاند روی گروهی کار کردند. آنها از این داوطلبان خواستند وقت ناهار در پارک کنار اداره ۱۵ دقیقه قدم بزنند یا تمرین فکری یا بدنی مخصوص ریلکسیشن انجام دهند. کارکنان این شرکت تا ۱۰ روز این برنامه را ادامه دادند. نتایج نشان داد، این روش تمرکز عصرگاهی کارکنان را تقویت کرد و میزان خستگی آنها را کاهش داد.

همان‌طور که می‌دانید ورزش ما را آرام می‌کند و عملکرد مغز را به روشهای مختلفی بهبود می‌بخشد. یوگا و مدیتیشن هم برای کاهش استرس روشهای بسیار مفیدی هستند. فعالیتهای اجتماعی که به یادگیری یک چیز جدید کمک می‌کنند یا روابط مثبت و سازنده‌ای را در محل کار به دنبال دارند هم، مفیدند. البته این برقراری ارتباط نباید حالت اجبار داشته باشد زیرا نتایج تحقیقات نشان داده وقتی کارکنان مجبور می‌شوند هنگام ناهار با هم ارتباط برقرار کنند، تا پایان روز از بقیه خسته‌ترند و حوصله‌شان از برخورد کاری با همکاران سر می‌رود.

مدیریت رئیس خیلی سخت نیست

در این بخش قضیه، همه چیز به شما مربوط نمی‌شود. بخش بزرگی به رئیس یا افرادی مربوط می‌شود که با آنها در محل کارتان سر و کار دارید. حال و احوال و میزان استرس شما در محیط کار تا حدود زیادی به همکاران بستگی دارد و آنها نقش مهمتری ایفا می‌کنند. اگر مثل خیلی‌ها در این زمینه مشکلاتی دارید، برایتان راهکارهایی داریم:

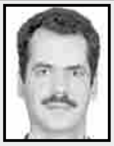
- ما به‌طور طبیعی در روابط کاری خوب نیستیم. اغلب ما درباره توانایی‌مان در کار کردن با آدمهایی که ضرورتاً به آنها نزدیک نیستیم غلو می‌کنیم. درست مثل رانندگی. ما تمایل داریم تصور کنیم بهترین راننده هستیم. درباره هوش هیجانی‌مان هم اغراق می‌کنیم. به عنوان مثال، حتی به درستی نمی‌دانیم خودمان را چطور به بقیه معرفی می‌کنیم.
- بهتر است با کینه‌توزی خود کنار بیاییم. در هر سازمانی، دست کم یک نفر وجود دارد که نمی‌توانید اخلاق و رفتارش را تحمل کنید. اگر در سازمان شما هم چنین فردی هست، راه‌حل خیلی

بقیه در صفحه ۶۵

مشاور

قتل در حین جنون

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: برادری داشتم که حدود ۱۲ سال قبل ازدواج کرد. همسرش از اقوام دور ما بود و از دوران کودکی مشکلات روحی و روانی داشت. اما برادرم که خاطرخواه او شده بود بدون توجه به هشدارهای اطرافیان با وی ازدواج کرد. در مهر ماه سال گذشته زمانی که برادرم خوابیده بود همسرش او را با ضربات متعدد چاقو به قتل رساند. این قتل چند روز بعد به صورت اتفاقی توسط همسایگان کشف شد و زن برادرم بازداشت و به زندان فرستاده شد و پرونده تشکیل شده در یکی از شعبات بازپرسی مورد رسیدگی قرار گرفت. اخیراً بازپرس حکم داده که زن برادرم در حالت جنون این قتل را انجام داده و چون اختلال روانی دارد از نظر کیفری هیچ مسئولیتی نداشته و باید در بیمارستان روانی بستری شود. چنین حکمی از نظر ما قابل قبول نیست و نمی توانیم آن را بفهمیم. چون آنها حدود ۱۱ سال با همدیگر زندگی کردند و ظاهراً هیچ مشکل خاصی نداشتند و در رفتار و گفتار زن برادرم نیز چیزی که شدت بیماری روانی او را نشان دهد ملاحظه نکردیم. همچنان در شوک به سر می بریم و حکم بازپرس حیرت و اندوه ما به اوج رسانده است. می‌خواستم برایمان توضیح دهید که این حکم تا چه اندازه درست است؟ آیا قانوناً چنین چیزی امکان پذیر است؟ آیا خون برادرم پایمال شده و برای قاتلش هیچ مجازاتی نیست؟

برزگری- تهران

پرداخت دیه مقتول

پاسخ: قطعاً و بدون هیچ تردیدی حکم بازپرس پرونده بر اساس نظریه کمیسیون پزشکی تشکیل شده در سازمان پزشکی قانونی بوده است. در این کمیسیون بهترین متخصصان روانپزشکی و روانکاوی حضور دارند و با مصاحبه و معاینه دقیق اشخاص در خصوص سلامتی روانی آنها اعلام نظر می کنند. این نظر مورد قبول کلیه مراجع قضایی بوده و از دیدگاه حقوقی دارای اعتبار است. بنابراین چنانچه کمیسیون پزشکی معتقد به مجنون بودن قاتل در حین ارتکاب قتل بوده، این موضوع حقیقت تلقی می‌شود و حکم بازپرس کاملاً صحیح است.

در علم حقوق هم جنون ادواری (دوره ای- گاه و بیگاه عقل زائل می‌شود) پذیرفته شده و اگر ثابت شود شخصی در حالت جنون مرتکب جرم شده مسئولیت کیفری وی منتفی است، زیرا جنون به معنی زوال عقل و فقدان شعور است و بر شخص فاقد عقل عقوبتی نیست.

البته لازم به ذکر است که چون قتل انجام شده به علت جنون قاتل از شمول قتل عمد خارج شده است لذا مجازات آن صرفاً پرداخت دیه مقتول به اولیای دم اوست که باید توسط عاقله قاتل انجام شود. طبق تعریف ماده ۴۶۸ قانون مجازات اسلامی مصوب سال ۹۲ "عاقله عبارت از پدر، پسر و بستگان ذکور نسبی پدری و مادری یا پدری به ترتیب طبقات ارث است. همه کسانی که در زمان فوت می توانند ارث ببرند به صورت مساوی مکلّف به پرداخت دیه می‌باشند." بنابراین پدر و فرزندان یا نوه‌های ذکور قاتل، عاقله او هستند و باید دیه را پرداخت کنند.

در صورتی که هیچ یک از نفرات مذکور در قید حیات نباشند، پرداخت دیه بر عهده جدّ پدری یا مادری یا برادران قاتل بوده و چنانچه آنها هم وجود نداشته یا مرده باشند عموها و پسرعموهای قاتل باید دیه مقتول را پرداخت کنند.

برای مزید اطلاع جنابعالی مواد ۱۴۰، ۱۴۹ و ۴۷۵ قانون مجازات اسلامی را به شرح ذیل معروض می‌دارم:

ماده ۱۴۰: "مسئولیت کیفری در حدود، قصاص و تعزیرات تنها زمانی محقق است که فرد حین ارتکاب جرم، عاقل، بالغ و مختار باشد به جز در مورد اکراه بر قتل که حکم آن در کتاب سوم "قصاص" آمده است."

ماده ۱۴۹: "هرگاه مرتکب در زمان ارتکاب جرم دچار اختلال روانی بوده به نحوی که فاقد اراده یا قوه تمیز باشد مجنون محسوب می‌شود و مسئولیت کیفری ندارد."

ماده ۴۷۵: "در جنایت خطای محض در مواردی که پرداخت دیه بر عهده مرتکب است اگر به علت مرگ یا فرار، دسترسی به او ممکن نباشد دیه جنایت از اموال او پرداخت می‌شود و در صورتی که مرتکب مالی نداشته باشد دیه از بیت المال پرداخت می‌شود."

چند نکته کلیدی حقوقی خانواده

- **در ازدواج موقت در صورتی که پرداخت نفقه شرط شده باشد و مرد از این شرط تخلف کند، زن می تواند از طریق محکمه درخواست فسخ نکاح یا الزام شوهر به بذل مدت را مطرح کند.**
- **در صورتی که بین نکاح دایم و منقطع اختلاف حاصل شود، اصل بر نکاح دایم است.**
- **نکاح وقتی منقطع است که برای مدت معینی واقع شده باشد؛ بنابراین تعبیر صیغه ۹۹ نیز حکایت از عقد موقت دارد.**
- **از آثار عقد موقت، ارث نبردن طرفین از یکدیگر، تعیین مدت معین و نداشتن نفقه در خلال مدت زوجیت است.**
- **در خصوص تمکین زن از مرد، بررسی تهیه وسایل زندگی در شأن همسر برای زندگی مشترک توسط مرد با جلب نظر کارشناس رسمی دادگستری صورت می گیرد.**

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ *** مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

روانشناسی



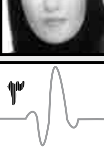
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی: دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و
روانشناس بالینی، تخصص در کودک،
خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

خانواده



آقای سید محمد حسینی
کارشناس ارشد مشاوره، تخصصی
فرزندپروری، خانواده، اضطراب و
ترس، وسواس و افسردگی

sooshtraa@yahoo.com
مصطفی گلیاری

به یاد دستپخت عدسی

نقل در نقل



روزی ناصرالدین شاه قاجار فرمود هوس کرده‌ایم مثل رعیت آبدوغ خیار بخوریم. عمله مطبخ رفتند و از چرب‌ترین ماست، دوغی غلیظ ساختند و تویش خیار قلمی و گردوی دماوند و نعنای شمال و کیشمیش قزوین و نان ساجی ریختند. شاه میل فرمود و فرمود: "این رعیت پدرسوخته ما چه طعام مأکولی دارند. ما بی‌جهت دلمان برایشان می‌سوزد." حکایت مسئولان ماست که تازگیها علاقه‌مند شده‌اند از چیزهای رعیت استفاده کنند و پز بدهند که ما مردمی هستیم. فی‌المثل فلان مسئول با محافظانش سوار مترو می‌شود و آدم از خلوت بودن مترو حال می‌نُماید. مسئول هم حال می‌نُماید و جمله ناصرالدین شاه را بلغور می‌فرماید. در یک فی‌المثل دیگر معصومه خانم، ابتکار به خرج می‌دهد و به افرادش می‌گوید امروز حال نموده‌ایم سوار بی‌آرتی شویم ببینیم رعیت چگانه یعنی چگونه تردد می‌نُماید. افرادش او را سوار اتوبوسی می‌کنند که برای ایستادن جا دارد. این بی‌آرتی از آنهایی نیست که مسافرهایش چنان در هم خلیده‌اند که جا برای تنفس نیست و به کنسرو آدم معروف است. حالا به عکس نگاه کنید. مدیونی اگر فکر کنی این عکس را افرادش گرفته‌اند تا در پیجهای مجازی منتشر کنند. حالا به مسافرها نگاه کن. همه در خود فرو رفته‌اند و بوی افسردگی غلیظ می‌دهند. خانم ابتکار را هم بنگر که چنان می‌خندند که انگار لطیفه‌ای شنیده‌اند. یک نفر درباره ایشان گفته بود "چون مردمی نیستید بلد نیستید مردمی رفتار کنید." نقل است که از خودش پرسیدند: "بچه‌هایت آمریکا درس می‌خوانند؟" ایشان تبسم فرموده بود که "وای اگه مردم بفهمن خودمم آمریکا درس خوندم." آمریکا درس خواندن جرم نیست اما اگر مردم نتوانند در آمریکا درس بخوانند و شما و فرزندانتان بتوانند، ناعادلانه است. مردمی بودن این نیست که بروید توی اتوبوس و مترو عکس بیندازید. شاید این باشد که ماشینت را بفروشی و برای مدرسه‌های بلوچ خرج کنی.

بچه‌ها را گاز نگیرید!



شما هم شنیدید که در پارک لواسون سگی درنده از ماشینی پیاده شد و دختربچه‌ای را گاز گرفت. بچه که باشی، یا در مدرسه و حمام گاز تو را می‌گیرد یا در خیابان تو را می‌دزدند و گاز می‌گیرند یا معلمت در مدرسه تو را گاز می‌گیرد یا مینی‌بوس مدرسه‌ات چپ می‌شود و گازت می‌گیرد. آن‌وقت شما بیا تلویزیون و زل بزن به دوربین و بگو اینجا از تمام دنیا امن‌تر است. بر منکرش لعنت و بیش باد! معلمی را می‌شناسم که می‌گفت: "معلمی داریم که مخصوص بچه‌های حرف گوش نکنه. تو دهنشون فلفل می‌ریزه. یه شاگرد کلاس ششم دبستان هم دارم که پشت دستش رو داغ کرده بودن. باباش دست و پاشو گرفته و زن‌باباش داغ و درفشش کرده. جرمش هم این بوده که رفته بوده به مادر خودش سر بزنه." نتیجه علمی: بچه در خانه هم امنیت ندارد چه برسد به جاده و مدرسه. برای این متن عکس دست داغ شده بچه را داشتم. عکس دست گاز گرفته آن دختر لواسونی را هم داشتم ولی دلم نیامد آن را چاپ کنم و دل شما را دردمند کنم. پس عکس این عروسک قدیمی را گذاشتم تا حالتان زیاد بد نشود.

با بچه کار چونه نزن!



این عکس را همکار قدیمی ما کریم ملکی فرستاده و گفته این کره اسب مادر ندارد. از وقتی که کره‌تر بوده تا حالا که کمی بزرگتر شده، به این پارک که در بلوار حاجیان است می‌آید و کنار مجسمه این اسب بازی می‌کند. نیاز به مادر غریزه ارزشمندی است که آفرینش در بیشتر موجودات زنده قرار داده. حیوانات هم معنی نوازش و محبت را می‌فهمند. در همین تهران خودمان که با گیلان کریمخان ملکی ما فرقها دارد، زیاد می‌بینیم که دختران رهگذر کنار سطلهای زباله می‌نشینند و گربه‌های ولگرد را نوازش می‌فرمایند.
حالا کار نداریم که با همان دست آلوده به گربه، غذا هم می‌خورند ولی به این کار داریم که اگر سر چهار راه بچه‌ای گلفروش ببینند، نوازشش نمی‌کنند ضمناً برای ارزان‌تر خریدن گل کلی چونه می‌زنند. بگوسیب نمی‌گوید با حیوانات مهربان نباشید. حتی نمی‌گوید با بچه‌ها یا جنگ زده امروز و جاهای دیگر مهربان نباشند بلکه می‌گوید اول به بچه‌های آدمیزاد رحم کنیم، اگر چیزی تهش ماند بدهیم به حیوانات.

قسمت دوم و آخر

اگر آرزوهایم برآورده میشد...



با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

خلاصه قسمت اول:

در شماره قبل خواندید که: راوی دختری است گرفتار اعتیاد شدید به مواد مخدر صنعتی. او که از خانواده‌ای معمولی و شاید هم کمی ضعیف جامعه بود، از کودکی دچار مشکلات شدید روحی و اخلاقی می‌شود. احساس حقارت او به سبب تنگدستی معیشتی خانواده‌اش باعث بروز ناهنجاریهای اخلاقی در او شد و به تدریج این ناهنجاریها سبب طرد او از طرف اطرافیان.

فریده ـ همان دخترک راوی ـ بعد از آنکه دیپلمش را گرفت روانه آموزشگاه آرایشگری شد اما آشنایی او با پسری به نام اشکان سبب شد تا تصمیم او برای آینده‌اش تغییر کند و به جای آموزش آرایشگری ازدواج کند.

اشکان با کوله باری از دروغ و فریب، مادر فریده را تحت تاثیر خودش قرار داد و در نهایت آنها با مراسمی ساده به عقد هم در آمدند. اگر چه اشکان قول یک ازدواج رویایی را به فریده داده بود، اما فریده که خود نیز کم کم توسط اشکان به دام اعتیاد گرفتار آمده بود خوب می‌دانست که وعده‌های همسرش عملی نخواهد شد و او هرگز رویاهایش را در واقعیت نخواهد دید.

زندگی فریده بعد از ازدواج در مسیری بس دشوارتر از قبل قرار گرفت چرا که او امید داشت با ازدواجی زودهنگام تمام حسرتهای زندگی‌اش را یک جا از ذهنش شسته و وارد باغ سبز شود! اما حال نه تنها به این خواسته‌اش نرسیده که حسرتی به حسرتهایش هم افزوده شده بود... و اینک ادامه ماجرا:

***

بعد از آنکه به عقد اشکان در آمدم، مادرم شروع کرد به خریدن جهیزیه. مثل همه مادرها کلی شوق وذوق داشت. من هم امیدوار بودم شاید اشکان هم سر به راه شود وحالا که ازدواج کرده، به فکر زن و زندگی باشد.

اوایل اشکان هفته‌ای یکی دو بار به خانه ما می‌آمد، ناهار یا شامش را می‌خورد و می‌رفت. یک بار وقتی مادرم به او تعارف کرد و گفت اگر خسته است می‌تواند شب در منزل ما بماند، همین تعارف مادرم باعث شد که اشکان مهمان هر شبمان شود. به مادرم گفته بود که ماهی فلان قدر کرایه خانه می‌دهد و مادرم خیلی ناراحت شده بود و به او پیشنهاد داد خانه‌اش را برگرداند و با ما زندگی کند. برادرم آن سالها سن و سالی نداشت، اما از مادرم خیلی ناراحت شد. او دوست نداشت اشکان در خانه ما بماند. ولی مادرم، مثل خیلی از مادرهای ایرانی مرتب تکرار می‌کرد داماد با پسر فرقی ندارد و حتی شاید عزیزتر هم باشد. خلاصه رفتارهای مادرم باعث شد تا اشکان دست از تعارفات روزهای اول بردارد و خیلی زودتر از آنچه باید، در خانه ما احساس راحتی کند. من اما دلم نمی‌خواست این اتفاق بیفتد. من می‌خواستم زودتر مستقل شویم. از اینکه مادرم یا برادرم متوجه اعتیاد اشکان شوند، وحشت داشتم. البته اشکان خیلی مراقب خودش و سر و وضعش بود. او هم نمی‌خواست مسأله اعتیادش برای مادرم برملا شود. یک سال از عقد ما می‌گذشت. اشکان دیگر کاملاً در خانه ما ماندگار شده بود. مادرم هم از تب و تاب خرید جهیزیه افتاده بود. اشکان به بهانه اینکه پدر و مادرش می‌خواهند برایمان دعوتنامه بفرستند از زیر بار عروسی شانه خالی می‌کرد و مادرم هم به خیال آنکه دختر و دامادش به زودی ساکن خارج از کشور می‌شوند، حرف مستقل شدنمان را نمی‌زد و درجواب غرولندهای برادرم می‌گفت اینها مهمان امروز و فردا هستند و اگر بروند دیگر معلوم نیست کی آنها را ببینیم! دلم برایش می‌سوخت! چه خوش خیال بود مادر من!

اعتیاد من و اشکان روز به روز بیشتر می‌شد. شاید تنها شانس ما این بود که خانه‌مان یک اتاقک روی پشت بام داشت و ما آن را برای خودمان درست کرده بودیم. اتاقک کوچکی که محل مصرف موادمان بود. جایی که مادرم و برادرم به آن نمی‌آمدند و ما با خیال راحت کارمان را انجام می‌دادیم. وسایل کار اشکان هم آنجا بود. ترازو و نایلکس و شیشه و پایپ و... گاهی حتی شام و ناهارمان را هم آنجا می‌خوردیم. روزها که مادرم سر کار بود و برادرم هم یا مدرسه بود یا با دوستانش سرگرم بود. تنها زمانی که همه ما دور هم جمع می‌شدیم شبها بود، آن هم گاهی اشکان به بهانه کار یا دیدن اقوامش از خانه بیرون میزد و گاهی هم افتخار میداد و سر سفره می‌نشست.

مادرم شاید متوجه اعتیاد اشکان نشده بود، اما خوب متوجه تغییر رفتار من شده بود. بنده خدا حتی نمی‌توانست تصور کند که من اعتیاد پیدا کرده‌ام، اما مطمئن بود که چیزی شده چیزی که او از آن سر در نمی‌آورد. شاید اگر من باردار نمی‌شدم، دروغهای اشکان دیرتر برملا می‌شد.

دو یا سه ماه از بارداری‌ام گذشته بود که متوجه شدم باردارم. برای من اصلاً خبر خوبی نبود. من از بچه متنفر بودم. اختلافات من و اشکان از همانجا شروع شد. گفتم بچه را نمی‌خواهم. دلم می‌خواست او را از بین ببرم. اما برعکس من اشکان عاشق بچه بود. اصلا وقتی فهمید باردارم انگار دنیا را به او داده بودند روی ابرها بود. از ذوقش بالا و پایین می‌پرید و مدام قربان صدقه موجودی میرفت که حتی او را ندیده بود. برای من این همه عشق و علاقه قابل درک نبود.

همان روزها بود که خیلی جدی به من گفت باید اعتیادمان را ترک کنیم. برایم خنده‌دار بود. او خودش مرا معتاد کرده بود و حالا نگران سلامتی‌ام بود. این همه نگرانی او به خاطر بچه‌ای که هنوز حتی درست و حسابی شکل نگرفته بود، حس تنفر و حسادت مرا بیشتر کرد. همان حس قدیمی و آشنا. از اشکان متنفر شده بودم و از بچه اش بیشتر. وقتی اشکان مرا با زور و اجبار نزد پزشک برد و دکتر توصیه کرد باید مواد را ترک کنم وگرنه بچه‌ام هم معتاد می‌شود، احساس کردم او و اشکان می‌خواهند تنها دلخوشی زندگی‌ام را هم از من بگیرند.

اشکان عزمش را جزم کرده بود تا ترک کند. خودش برای ترک اقدام کرد. حتی گفت خرید و فروش مواد را هم کنار می‌گذارد. گفت کارگری می‌کند اما دیگر سمت مواد نمی‌رود. آدم غریبی شده بود. برایم اصلاً باور کردنی نبود. دعواها و جر و بحثهایمان بالا گرفت. آنقدر که یک روز وقتی مادرم هم در خانه بود ایستادم جلو در و گفتم یا اجازه می‌دهد بچه را سقط کنم یا همه رازهایش را برملا می‌کنم. قبل از آنکه من دهان باز کنم اشکان گفت مادرت خوب می‌داند پدر و مادر من خارج نیستند! مادرت می‌داند پدر و مادرم از هم جدا شده‌اند. او می‌داند که من کارم خرید و فروش جنس بوده و اعتیاد هم داشته‌ام اما الان می‌خواهم ترک کنم. به خاطر بچه‌ام، نمی‌خواهم او هم مثل من از داشتن یک پدر معتاد خجالت بکشد و توسری خور بقیه باشد.

مادرم هاج وواج ما را نگاه می‌کرد. از نگاهش معلوم بود که نمی‌دانسته و اشکان فقط برای اینکه آخرین حربه مرا از دستم بگیرد، آن نمایش مسخره را به راه انداخته بود. او خوب می‌دانست

به ما انسانها حق انتخاب داده‌اند پس نمی‌توانیم مسئولیتها را به گردن دیگری بیندازیم

● آزاده توزنی

چه کار کند و در کارش هم موفق بود. اشـکان آن روز به مادرم خیلی چیزها گفت.حرفهایی گفت که حتی من هم نمی‌دانسـتم. از اعتیاد پدرش و طلاق مـادرش تا دربه‌دریهای خودش. اینکه وقتی با من ازدواج کرد، دوسـت داشت خانواده داشته باشد و سقفی بالای سـرش باشد. او گفت که من توسط او معتاد شدم و قسم خورد هر کاری انجام بدهد تا هم خودش هم من پاک پاک شـویم و زندگی درستی داشته باشیم به شرط آنکه من بخواهم.

مادرم آن شب یکباره پیر شد. شکست و له شد. انگار کاخ آرزوهایش خراب شـده باشد. انگار او را از آسـمان به زمین پرت کرده باشـند. خدارا شکر که برادرم نبود وگرنه نمی‌دانم چه می‌شـد. مادرم بـه پایم افتاد تا تـرک کنم. گفـت او را پیش همه سرشکسـته نکنم و بیشـتر از همه نزد پدرم. گریه کرد و گفت امانتدار خوبی نبوده و نتوانسته بچه‌های آن مرحوم ـ پدرم ـ را درست تربیت کند.

آن شـب به مادرم قول دادم ترک می کنم، اما خودم خوب می‌دانستم این کار را نمی کنم. اشکان مدت کوتاهی در یک مرکز ترک اعتیاد بسـتری شد.من سـعی کردم تحت نظر پزشـک زنان و با مشاور ترک اعتیاد اعتیادم رادر خانه ترک کنم که البته به جای ترک فقط ادای ترک را درمی آوردم. من همچنان شیشـه مصرف می کردم و گاهی هم کراک. حالم روز به روز بدتر میشد.

اشـکان از ترک که برگشت شـرایطش خیلی خوب شـده بود. ماه ششم بارداری‌ام بودم. نه وضع خودم خوب بود، نه شرایط بچه. دکتر بیشتر از بچه نگـران خودم بود. من ترک نکـرده بودم. همچنان مـواد مصرف می کردم. غـذای کافی نمی‌خوردم، خواب کافی نداشـتم. ذخیره نیرو و انرژی‌ام روز به روز کمتر میشد. بالاخره نتوانستم بچه را نگه دارم و بچه در هفت ماهگی، نارس و معتاد به دنیا آمد. دو ماه نوزادم در دستگاه بود و من هم بستری بودم.

اشـکان خوشـحال بود که از روی ناچاری هم که شـده ترک خواهم کرد. اما خودم این را خوب می‌دانستم که به محض اینکه از بیمارستان مرخص شوم، دوباره شروع خواهم کرد.

وقتی به خانه آمدیم اشـکان در حضور مادرم بـا من اتمام حجت کرد و گفـت اگر مراقب خودم و پسـرمان نباشد،پسـرش را برمیدارد و میرود. می‌رود جایی که دست هیچ کدام از ما به او نرسد.

تهدیدش برای من یک تهدید توخالی بود. برایم مهم نبود او یا بچه باشـند یا نباشـند. من احساس بدبختی می کردم حالا چـه با او، چه بی‌او. او مرا به هیچ کدام از آرزوهایم نرسانده بود.

از اشکان جز اعتیاد و یک موجود مفلوک هیچ چیز به من نرسـیده بود. اشـکان می گفت مرا خوشبخت می کنـد. از مـن فرصت خواسـت اما مـن حوصله حرفهایش را نداشـتم. اشـکان به سـختی کاری در یک شـرکت خصوصی پیدا کرده بود. پیک موتوری شرکت شـده بود. روزها آنجا کار می کرد و عصرها هم با موتور مسـافر جابجا می‌کرد. تمام تلاشـش را می‌کرد تا زندگیمان روال عادی پیدا کند. من گوشـه خانه مانده بودم با بچه‌ای که مدام ونگ میزد، مادرم بازنشسته شده بود و تمام وقتش با پسرم امیرعلی پر میشـد. از امیرعلی بدم می‌آمد. شده بودمرکز توجه همه، مادرم، اشکان و حتی برادرم!

همان موقع که همه توجهشان به امیرعلی بود، من دوباره اعتیادم را شروع کردم. با پولی که اشکان و مـادرم به عنوان پول توجیبـی یا خرج خودم، به من می‌دادند، مواد تهیه می کردم. دیگر برایم فرقی نداشت کراک باشـد یا حشیش یا تریاک و شیره. هر چیز که دستم می‌رسید مصرف می کردم. سعی می کردم کمتر اشکان را ببینم چون می‌دانستم اگر بفهمد شاید پولم را قطع کند. اما او زرنگتر از آن بود که من فکر می کردم. چون خیلی زود متوجه شـد و همانطور که حدس مـی‌زدم پولم را قطع کرد و به مادرم گفت دیگر به من پول ندهد.

آنهایی که اعتیاد داشتند می‌دانند وقتی هیولای درونت فریاد می کشـد دیگرهیچ چیز جلودارش نیست. من هم وقتی دستم از همه جا بریده شد، آن تصمیم را گرفتم. تصمیم گرفتم امیرعلی را بدهم و مواد بگیرم. فروشـنده هم قبول کرده بود. امیرعلی شش ماه بیشتر نداشت برایم اصلاً مهم نبود که چه بر سـرش می‌آید. بچـه را در مقابل پول ومقداری شیشـه و کراک معامله کـردم! مادرم برای انجام کار بانکی از خانه بیرون رفته بود. من بچه را بردم و تحویل دادم. پول و مواد را گرفتم و آنها را در جاساز مخصوص خودم گذاشتم و به اتاقک خودم رفتم و خوابیدم. کمی بعـد وقتی مادرم آمد و دید از بچه خبری نیست سراغ من آمد و من هم گفتم از وقتی او رفت خواب بودم و اصلا پایین نرفته‌ام. قشـقرق به پا شد. مادرم به اشکان تلفن زد و او آمد. از همان لحظـه اول گفت من بچه را فروختـه‌ام. اول داد و بیداد راه انداخت، بعد تهدیدم کرد، بعد کتکم زد و دست آخر هم گفت اگر نگویم بچه را به که داده‌ام، می‌رود و با مامور برمی گردد. من نه از ترس مامور که از ترس زندان و خماری، اسم طرف را به اشکان گفتـم و او بـا عجله از خانه بیرون رفت. آن شـب اشکان بچه را گرفت و برگشت و دعوای سختی بین ما درگرفت. آن شب اشکان قسم خورد اگر یک بار دیگر این اتفاق بیفتد، خودش مرا می کشد!

حالا دیگـر او، مادرم و برادرم دریک سـمت ایستاده بودند و من مفلوک بدبخت درسمت دیگر. آنها تلاش می کردند تا من ترک کنم و من مقاومت می کردم تا همچنان معتاد بمانم.

خیلی طول نکشـید کـه مادرم مرد، اشـکان ترکم کرد، بـرادرم از من روبرگرداند و من تنهای تنها شـدم. اشـکان هر از چندی به سراغم می‌آمد و می گفت اگـر ترک کنم باز هـم می‌توانیم با هم زندگـی کنیـم. اما مـن حتی اگر می‌خواسـتم هم نمی‌توانستم. سه سال را با بدترین شرایط گذراندم. بدترین شرایط را نمی‌توانید حتی حدس بزنید. فقر و فلاکت اسـتخوانهایم را خرد کـرده بود. روزی کـه گیر افتادم گوشـه یک پـارک در حال گدایی بودم. ساقی‌ام پول می‌خواست و من راه دیگری جز گدایی به ذهنم نمی‌رسید! مامورها که آمدند حتی نمی‌توانستم فرار کنم! گوشه لباسم را گرفتند و مثل یک تکه زباله پرتم کردند داخل ماشین.

بوی تعفن میدادم. شاید دو ماهی بود حتی حمام نرفته بودم چون از بخار حمام می‌ترسیدم. وقتی گیر افتادم فکر کردم به زودی می‌میرم، اما نمردم.

هنوز زنده‌ام و نفس می کشـم. مدد کارم سعی دارد کمکم کند تا ترک کنم.

اشـکان به ملاقاتم می‌آید. دلداری‌ام می‌دهد. عکسهای امیرعلی را نشانم می‌دهد و می گوید اگر تـرک کنم باز هم با هم زندگی خواهیم کرد. امروز وقتـی به ملاقاتـم آمده بود پرسـیدم چرا مرا رها نمی کند و دنبال زندگی‌اش نمی‌رود؟ حرفی زد که هنـوز هم به آن فکـر می کنم، گفت من تو را به این روز انداختم، شـاید اگر با من آشنا نمی‌شدی، این طور نمی‌شـدی. حالا می‌خواهم بمانم تا ترک کنی تا بعدها بگویی شـاید اگر او نبود، این اتفاق ـ ترک ـ نمی‌افتـاد. می‌خواهم ترک کنم. ولی نمی‌دانم آیا می‌توانم یا نه؟! ■

روی دیگر سکه

فریده با مشکلات عدیده‌ای که در زندگی برای خودش ایجاد کرده بود، روزهای سختی را برای خودش به وجود آورد. در واقع او از کودکی به دلیل حسادتهاوبخل‌ورزیهایش، خودش را از نظر روحی و روانی در معرض آسیبهای زیادی قرار داد. او مهمترین اصل زندگی، یعنی آرامش روحی و روانی خودش را به خطر انداخت و به همین سبب نتوانست به خاطر تلاطمات روحی و روانی اش، از آنچه دارد بهره کافی ببرد. پدر و مادر فریده هر دو شاغل بودند و سعی داشتند تا برای دو فرزند خود در حد توان وسایل آرامش و آسایش و پیشرفت را فراهم آورند. اگر فریده به جای حسد ورزی و بخل، از آنچه داشت به نحو احسن بهره می‌برد و مثل خیلی از کسانی که در شرایط مشابه او قرار دارند، به همت و توان خودش اعتماد می کرد، قطعاً شرایط بهتری پیدا می کرد. او همه توان و انرژی‌اش را برای حسدورزی و مخدوش کردن دیگران به کار گرفت غافل از اینکه از این توان می‌شود به نحو بهتری بهره جست. ازدواج غیر منطقی و غیر معقول او که هدفش نه خوشبختی خودش که به حسد انداختن دیگران بود، سوزاندن یکی دیگر از فرصتهایش بود. انگار فریده آفریده شده بود تا با دستان خودش مسیر ناهموار بدبختی را هموار کند! حتی الان که اشکان سعی در نجات او دارد، فریده همچنان در توهمات خود غوطه‌ور است. راست گفته‌اند که بدبختی و خوشبختی هر آدمی در دستان خودش است و فقط اوست که می تواند فاصله اندک این دو را از هم تشخیص دهد.

سوژه

خدمتی نادانسته

کیانا نصرت زاده

در شــهر کوچک مرزی که من زندگی می کنم داشــتن یک مغازه کوچک و فروش جنسهایی که از آن طرف مرز می آمد می توانســت یک کســب و کار خوب تلقی شــود. داشــتن کار هــم به معنی ازدواج و تشــکیل خانواده بود. زندگی خیلی ساده پیش می‌رفت و انتظارات مردم هم در حد معقولی بــود. همه می‌دانســتیم چقدر توان مالــی داریم و آرزوهایمان را به همان اندازه نگه می‌داشتیم.

بعد از دیپلم و ســربازی و چند سالی شاگردی کردن در مغازه عمو باقر، وقتش رســیده بود که خــودم یک مغــازه باز کنم. پدرم هــم مدتها بود دنبــال یک وام به ایــن در و آن در میزد تا بتواند یک اتــاق بلوکی کوچک ته حیاط بســازد تا من را زن بدهــد. خانواده پرجمعیتــی بودیم و پدرم هر چند ســال یک بار باید حســابی می‌افتاد توی قــرض تا یکــی از ما را زن یا شــوهر بدهد. اما به قول خودش خدا برای کار خیر دســتش را خالی نمی گذاشــت و همیشه می‌توانســت آبرومندانه دختر و پسرهایش را به خانه بخت بفرستد. برادر بزرگم چون ارتشــی بود دست زنش را گرفت و رفت آن طرف کشــور زندگی کرد. برادر دومم کــه با دختر عمویم ازدواج کــرد و چون تنها بچه عمو بود اصرار کرد که برادرم با آنها زندگی کند. نوبت من که رسید پدر به فکر ساختن اتاقی در ته حیــاط افتاد. خودم چندان انگیزه‌ای برای ازدواج نداشــتم. دلم می‌خواست هر وقت کار و کاسبی‌ام راه افتــاد و توان مالی‌اش را داشــتم که یک خانه اجــاره کنم، زن بگیرم. می‌دانســتم دوره زندگی دخترها با مادرشوهر و پدرشوهر به سر آمده ولی مــادر و پدر من فکر می کردنــد این راه حل هنوز جواب میدهد و وقتــی با هم زندگی کنیم مخارج



پدر که با هزار شور و شوق اتاق ته حیاط را تمام کرده بود باورش نمی‌شد آرزوی داشتن یک عروس در خانه را باید به گور ببرد. من اما برای آن اتاق برنامه‌های دیگری داشتم

کمتر می‌شود و زندگی راحت تر پیش میرود.

یک ســالی گذشــت. مادر دیگر دست به کار شد و شــروع کرد به ردیف کردن اسم دخترهای فامیل و آشــناها و همسایه ها... باید یکی را انتخاب می کردم. هرچه ســعی کردم طفره بروم فایده‌ای نداشت. تا اینکه یک روز آب پاکی را روی دستشان ریختم و گفتم فعلاً زن نمی گیرم.

پدر که با هزار شــور و شــوق اتــاق ته حیاط را تمــام کرده بود باورش نمی‌شــد آرزوی داشــتن یک عــروس در خانه را باید به گــور ببرد. من اما برای آن اتاق برنامه‌های دیگری داشتم. می‌دیدم مشتریهای زیادی می آیند که دنبال پتوهای ملیله مرواریــد دوزی شــده برای عروس هســتند. زن جوان بیوه‌ای را می‌شــناختم که این کار را می کرد. از او خواســتم چند دختر هنرمند پیدا کند. اتاق ته حیاط را مثل یک کارگاه کوچک درســت کردم و هر روز می آمدند آنجا و کارهای ملیله دوزی و مروارید دوزی را انجام می‌دادند.

مشــتریها از ایــن کار خیلی خوششــان می‌آمــد و روز به روز متقاضــی ایــن پتوها بیشــتر هــم میشــد، طوری که از شهرهای اطــراف ســفارش می‌دادنــد و من هم به کمــک آن دخترهای

جوان سفارشــها را تهیه می کردم. چشم به هم زدم دیــدم کلــی آدم از طریق ایــن کار دارند نان آور خانه‌شان می‌شــوند. مادرم هم به رفت و آمد این زنها و دخترها عادت کرده بود و روزهای جمعه که کسی نمی‌آمد می گفت دلم می‌گیرد وقتی می‌بینم از ته حیاط هیچ صدایی نمی آید...

خلاصه این که به مدت ده سال آن اتاق کارگاه کوچــک من بود و کار و کســب خوبی هم بود. همه راضــی بودند. من هم درآمــدم خوب بود. تا اینکه مجبور شدیم یک اتاق دیگر هم ته حیاط بسازیم و کار را توسعه بدهیم.

من هم بالاخره زن گرفتم و خانه‌ای مستقل اجاره کردم و همسرم را بردم آنجا... شاید آرزوی پدر و مادرم برآورده نشد که دلشان می‌خواست عروس و نوه هایشــان در خانه خودشان بزرگ شوند ولی زنهایی که بــرای کار به کارگاه می آیند گاهی بچه هایشان را با خودشان می آورند و صدای خنده زنها و بچه‌ها به خانه پدری مــن روح تازه‌ای داده. حالا دیگر همه خواهر و برادرها ازدواج کرده و پراکنده شده‌اند ولی مادر و پدرم هیچ وقت احساس تنهایی نمی کننــد چون به قول خودشــان آن زنها و بچه‌ها مثل دخترها و نوه‌های خودشــان می‌مانند. بزرگ شدنشــان را هر روز می‌بینند و رابطه عاطفی خوبی با آنها برقرار می کنند.

گاهی فکر می کنم پدرم ندانسته چه خدمتی به همه کرد. به هر ســختی بود اتاق را ســاخت تا من زن بگیرم. غافل از این که آن اتاق باید اسباب خیر بزرگتری میشــد. همیشه فکر می کنم آجر این کار را به نام پدرم خواهند نوشت.

دین و اخلاق

راز جاودانگی بانوی اسلام

با توجه به تاریخ ۱۳ جمادی الاول یکی از روایتهای سالروز شهادت حضرت فاطمه زهرا(س) و دهه اول فاطمیه ، بهتر دیدیم نوشتار این هفته را به شناخت بیشتر این بزرگ بانوی عالم اختصاص دهیم و در این مسیر توصیفی بهتر از علی (ع) ندیدیم و توجه شما را به نوع نگاه متفاوت و ارزشمند امیرمومنان نسبت به همسر نمونه اش جلب می کنم.

٭ فاطمه (س) در کلام علی (ع)

افراد مختلف از زوایای متعددی درباره وجود مقدس ام الائمه حضرت فاطمه زهرا(س) سخن‌ها گفته‌اند، اما بهترین طریق برای درک مقام والای آن حضرت، تعریف و توصیفی است که همسر بزرگوارش حضرت علی (ع) از ایشان نموده‌اند زیرا هر شوهری نسبت به افراد دیگر حتی پدر و مادر، همسرش را بهتر می‌شناسد و بر افکار و رفتار و عادتهای خوب یا بد او آشناتر است. بنابراین حضرت علی (ع) همسرش زهرا(ع) را کاملا می‌شناسد و بهتر از دیگران می‌تواند او را تعریف و توصیف کند.

امیرالمومنین (ع) در آغاز زندگی زناشویی در پاسخ به سوال حضرت رسول که فرمودند:"همسرت را چگونه یافتی؟" حضرت زهرا را به عنوان بهترین همسری که با کمک او می‌توان خدا را اطاعت نمود، توصیف کردند. همچنین امیرالمومنین (ع) همیشه در زندگی زناشویی نهایت علاقه خود را به حضرت زهرا(ع) ابراز می‌داشتند و بدون اطلاع او کاری انجام نمی‌دادند و از مشورت و همفکری او بسیار مشعوف می‌شدند. حتی گاهی حضرت امیرالمومنین(ع) برای اثبات سخنان خود نزد دیگران به فرمایشهای حضرت زهرا(س) استدلال و استشهاد می‌فرمودند.

همچنین حضرت علی(ع) هرگز کار شاقّ و تعب‌انگیز خانه را به دختر پیغمبر(ع) وانمی گذاشتند و شدت محبت حضرت امیر(ع) به حضرت فاطمه(س) به حدی بود که حتی در آخرین ساعتهای عمر آن حضرت نیز مقام عرفان، نیکوکاری، تقوا و خوف از خدای او را ستودند.

هنگامی که حضرت زهرا (س) در آخرین ساعتهای وداع به امیرالمومنین (ع) فرمودند:ای پسر عمو در طول زندگی هرگز به تو دروغ نگفتم و هیچگاه با تو مخالفت نکردم. امیر المومنین(ع) در پاسخ فرمودند: آری‌ای دختر پیامبر معا ذالله که تو خلافی را مرتکب شده باشی. مرتبه خداشناسی، نیکوکاری، تقوا و خداترسی تو بالاتر از آن است که با من مخالفت کرده باشی. جدایی از تو برایم مشکل است، ولی این کار چاره پذیر نیست.میزان علاقه امیر المومنین(ع) به حضرت فاطمه(س) واینکه فرموده‌اند هرگز فراق تو بر من محوشدنی و فراموش شدنی نیست می‌رساند که حضرت، چگونه شوهری برای‌ام الائمه بودند. یک جا می‌فرمایند:

"**هر کسی بمیرد. مدتی برای او عزاداری می کنند و سپس فراموش می‌شود، امای فاطمه عزیزم تو چنان در دل علی جا گرفته‌ای که هرگز فراموش نمی‌شوی. محبت تو در دل علی با شیر عجین شده و با جان به در رود**"...

و در جای دیگری می‌فرمایند:"**من هرگز فاطمه را در طول مدت زندگی مشترک به غضب نیاوردم وهیچگاه مخالف میل او رفتار نکردم و دوستی مانند فاطمه برای من دیگر پیدا نخواهد شد.**

امیر المومنین امام علی (ع)فرمودند:

من بـه فاطمه و پدرش مباهات می کنم و آن گاه به رسول خدا افتخار می کنم در آن هنگام که فاطمه را به همسری من در آورد.

الگو بودن حضرت زهرا(س) برای همگان مشخص است و در این مورد همین بس که حضرت مهدی(عج) در حدیثی می‌فرماید: "**زندگی دختر رسول خدا(ص) برای من سراسر الگو و اسوه است**" و حضرت مهدی(عج) با این که خودش بالاترین مقام را دارد، در خصوص الگو بودن حضرت اینگونه سخن می گوید و نشان از این دارد که حضرت فاطمه(س) فقط الگویی برای زنان نیست بلکه برای مردان هم می‌توانند الگوی خوبی باشد.این در حالی است که پیامبر اعظم(ص) هم درباره جایگاه دخت گرامی‌اش فاطمه زهرا (س) در قیامت می‌فرمایند؛ **هنگامی که دخترم فاطمه وارد محشر می‌شود، حله کرامتی بر دوش دارد که بـه آب زندگانی غسل یافته و مـردم در آن حیران می‌شوند و از حشمت زهرا انگشت حیرت به دندان می گزند.**

٭ جهادگری حضرت زهرا(س)

حضرت زهرا(س) پس از غصب خلافت حضرت علی(ع)، خطبه‌ای تأثیرگذار در مسجد در مقابل بزرگان قوم قرائت و جهاد گرانه رسول‌الله(ص) و علی(ع) را در راه نشر اسلام اصیل یاری کرد؛ مجاهدت‌هایی که سبب شد اسلام اصیل تا به امروز جاودانه بماند.



پاسخ به
مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

***سؤال:** کسی که با دریافت وام منزل مسکونی ساخته و یا سایر لوازم زندگی را بصورت قسطی تهیه کرده است، آیا در صورت فراهم بودن شرایط استطاعت باید فریضه حج بجا آورد؟*

***پاسخ** : اگر مطمئن است که در زمان پرداخت اقساط وام می تواند آنها را ادا کند و سایر شرایط استطاعت را نیز دارد، حج بر او واجب است.*

از دیگر ویژگی‌های این بانوی بزرگوار جهاد در راه خدا و تلاش برای برافراشتن اسلام اصیل و حفظ رسالت رسول الله(ص) بود، این جهاد در زمان رسول(ص) خود را نشان داد و حمایت وی از پدرش در شرایط سخت و دشوار تبلیغ رسالت اسلام، به ویژه در شرایط سخت و دشوار محاصره در شعب ابیطالب سبب شد که لقب "**ام ابیها**" به وی داده شود.

حضرت زهرا(س) در کنار امام زمانش(امام علی(ع))نیز برای مطالبه حق ایستاد،امامی که‌اطاعتش واجب بود و اگر در آن زمان مردم از وی اطاعت می کردند، به درد و گرفتاری دچار نمی‌شدند.

البته با وجود تمام این تفاسیر شخصیت حضرت زهرا(س) نه تنها برای غیر مسلمانان، بلکه برای بسیاری از مسلمانان هنوز ناشناخته مانده است.

حضرت زهرا(س) در طول زندگی کوتاه خود با جهاد در راه خدا و کمک به مجاهدان مسلمان برای رویارویی با دشمنان، در نشر اسلام و آشنایی زنان با مسائل جامعه آن زمان نقش مهمی داشت و به عنوان عنصری فعال در اجتماع، رسول خدا(ص) را در راه انتشار احکام دین و آشنایی مردم با اسلام یاری کرد و به همین دلایل است که علمای مسلمان نیز تلاش‌هایی برای آشنایی جهانیان با شخصیت حضرت زهرا(س) انجام داده‌اند، اما هنوز به حد مطلوب در این زمینه نرسیده‌ایم و شخصیت آن حضرت در عرصه بین‌الملل مغفول مانده است.پس از خداوند متعال می‌خواهم که ما را در مسیر الگوپذیری از حضرت زهرا(س) در زندگی، اندیشه و فرهنگمان یاری کند و ما بتوانیم بخش کوچکی از حق آن حضرت را که در این زمینه بر گردنمان است، ادا کنیم. **ان شاءالله.**

همانگونه که با دشمنت مبارزه می کنی، با نفس درونت بجنگ
●امام مهدی(عج)

حدیث هفته

هر کس به شناخت حقیقی فاطمه سلام الله علیها دست یابد، بی‌گمان شب قدر را درک کرده است

امام صادق(ع)

خواستگاری
کورش کاشانی

راز عجیب یک سرنوشت



پرواز بعد از ساعتها تاخیر کاملاً کنسل شد و مسافرها سرگردان بودند. زن رو به من کرد و گفت حاضری یک ماشین دربست بگیریم و با هم برویم تبریز؟

زندگی من در تاخیر چند ساعته پروازم به تبریز تغییر مسیر داد. آن روز صبح تصور نمی‌کردم به همین سادگی ممکن است سرنوشتی برای من رقم بخورد که حتی تصورش را هم نمی‌کردم.

سال دوم دانشگاه بودم و اصلا به ازدواج فکر نمی‌کردم. هنوز دو خواهر بزرگترم ازدواج نکرده بودند. من هم تازه بیست ساله شده بودم. دانشگاهم تبریز بود و خانواده‌ام در تهران زندگی می‌کردند. تعطیلات بین دو ترم بود و برای یکی دو هفته به تهران آمده بودم. حالا وقت برگشتن بود. به سختی بلیت هواپیما پیدا کردم. باید هرچه زودتر خودم را می‌رساندم تبریز تا از انتخاب واحد عقب نیفتم.

به فرودگاه که رسیدیم فهمیدم پروازم دو ساعت تاخیر دارد. گفتند هوای تبریز برای پرواز مناسب نیست. کتابم را در آوردم و سرم را با خواندن آن گرم کردم. زن نسبتاً مسنی کنارم نشسته بود. از من خواهش کرد برایش آب بگیرم. گفت قند خون دارد و فکر می‌کند قندش افتاده... سریع رفتم برایش یک نوشیدنی خریدم. دستهای زن می‌لرزید. اصرار کردم برویم اورژانس فرودگاه. قبول نکرد. خودش می‌دانست در این اوضاع و احوال باید چه بکند... بالاخره بعد از دوساعت سوار هواپیما شدیم. اما از پرواز خبری نبود. این بار هواپیما دچار نقص فنی شده بود.

دوباره برگشتیم سالن فرودگاه... رنگ آن زن زرد شده بود و حس می‌کردم هر لحظه حالش بدتر می‌شود. دیدم اصرارهای من بی‌فایده است و زن انتظار دارد خود به خود حالش خوب شود. خودم دست به کار شدم و رفتم مسئولین فرودگاه را خبر کردم. تا اورژانس آمد متوجه شدند افت شدید قند دارد زن را از حال می‌برد... به او سرم وصل کردند. زن اصرار داشت زودتر سوار هواپیما شود و مسئولین فرودگاه مطمئن نبودند که او به پرواز برسد و از او خواستند سفرش را کنسل کند. قبول نکرد. می‌دیدم برای رسیدن به تبریز بیقرار است. به او گفتم من هم مثل شما صبح روز بعد باید تبریز

درپیچ و خم دادگاه
راشین مختاری

وعده سرخرمن



زندگی در معدن خیلی سخت بود. به هفته نکشیده بساطم را جمع کردم و به تهران برگشتم. گفتم این سه ماه را خودت تنها بمان و وقتی تمام شد برگرد تهران

مرا برد جایی زندگی کنم که هفته به هفته هیچ کسی را نبینم... انگار کار قحط بود که این شغل را انتخاب کرد. اگر از اول می‌دانستم قرار است بروم در بیابان برهوت زندگی کنم اصلا با او ازدواج نمی‌کردم.

حالا که اعتراض می‌کنم می‌گوید همینی که هست را باید بپذیری... وقتی آمد خواستگاری‌ام گفتند پسرمان مهندس است و یک کار خوب در یک معدن دارد و آخر هفته‌ها می‌تواند بیاید خانه...

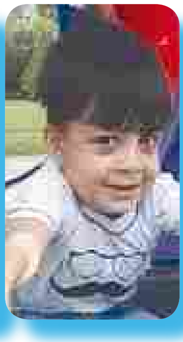
مادرم گفت قبول کن. هرچه کمتر شوهرت را ببینی کمتر مشکلات داری. گفتم قبول به شرط اینکه خانه‌ای نزدیک خانه پدرم برایم اجاره کند تا وقتی او نیست بتوانم پیش مادر و پدرم باشم... همین کار را کرد. با هزار امید جهیزیه‌ام را آوردم. مراسم عقد و عروسی را ساده برگزار کردیم و درست سه شب بعد از عروسیمان رفت معدن و تا دو هفته نیامد. گفت یک وقتهایی کارها توی هم گره می‌خورد و مجبور می‌شود بیشتر بماند... زندگی‌ام از اولش

همین طور بود. یک وقتهایی یک ماه می‌گذشت و نمی‌آمد. دیگر خسته شده بودم. گفت یک شهر نزدیک معدن وجود دارد که می‌توانم آنجا زندگی کنم و شوهرم هر شب می‌آید خانه. گفتم می‌آیم. حداقل یک سال اینجوری زندگی می‌کنم تا بلکه گرفتاری هایمان کمتر شود. از این زندگی خسته شده بودم. همه جا باید تنها می‌رفتم. اصلاً شوهر داشتن و زندگی مشترک را نمی‌فهمیدم. هیچ مهر و علاقه‌ای بین ما به وجود نیامده بود و می‌ترسیدم

شکوفه های زندگی



هومهر میرالی



اورهان محمد خانی



آراد دهقانیزاده



مهسان محمدی



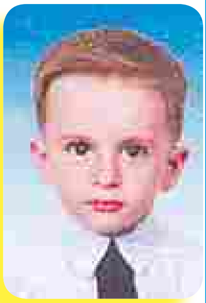
مهزیار محمدی



فاطمه سادات زاهد



میرعلی محمدزاده



محمدیاسین اشتری



سپهر آزادیان

کسی که بر جایگاه خویش مغرور شد، بخت از وی روی بر خواهد تافت

● حکیم فردوسی خردمند

باشم وبه شما قول می‌دهم در هر شرایطی ما هر دو با هم به تبریز می‌رسیم...

پرواز بعد از چند ساعت تاخیر کاملاً کنسل شد و مسافرها سرگردان بودند. زن رو به من کرد و گفت حاضری یک ماشین دربست بگیریم و با هم برویم تبریز؟

با حالی که داشت نمی‌خواست تنها برود. من هم قبول کردم. همانجا سوار تاکسی شدیم و مستقیم به طرف تبریز راه افتادیم. در تمام مسیر از هر دری حرف زدیم. کلی ماجراهای خنده دار تعریف می کردم تا زن حال ناخوش خودش را فراموش کند. مدام به هر بهانه‌ای دستش را می گرفتم تا ببینم یخ نکرده باشد. مجبورش کردم غذا بخورد و مدام با مادرم تلفنی در تماس بودم. مادرم سالها پرستار بود و خوب می‌دانست با یک بیمار دیابتی چه باید کرد. توصیه هایش را مو به مو انجام می‌دادم. زن هم نگاه مهربانش را از صورت من بر نمی‌داشت...مادرم بهم تاکید کرده بود که مبادا خوابم ببرد. باید شب در جاده بیدار می‌ماندم تا مراقب آن زن باشم. بالاخره به تبریز رسیدیم. سپیده صبح بود. اصرار کرد همراه او به خانه‌اش بروم. آنجا که رسیدیم تازه متوجه شدم شوهرش دچار حمله قلبی شده و در بیمارستان است. بعد از اینکه صبحانه‌ای خوردم و کمی استراحت کردم از پسرش خواست که مرا برساند دانشگاه... آنجا بود که تازه مهران را دیدم. یک پسر محترم و مودب و با وقار بود. بی‌هیچ حرفی مرا رساند و از بابت مراقبت از مادرش کلی تشکر کرد.

همان شب از دفتر خوابگاه صدایم زدند که مهمان دارم... رفتم پایین دیدم آن زن با یک ظرف بزرگ لوبیاپلو دم در ایستاده... گفت از صحبتهایم با مادرم متوجه شده که من لوبیاپلو دوست دارم و برایم پخته بود تا با هم اتاقیهایم بخورم..

این آشنایی خیلی زود به خواستگاری مهران از من منجر شد... محبوبه خانم بعدها بهم گفت که در همان ساعتهای اولیه که مرا در فرودگاه دیده بود توی دلش گفته بود این عروس آینده من است. می گفت از حس مسئولیت پذیری من و از لحن حرف زدنم با مادرم، از انتخاب لباس و کیف و کفشم و از شوخ طبعی‌ام خیلی خوشش آمده و به محض اینکه به تبریز رسیده به پسرش گفته عروس آینده‌ام را پیدا کرده‌ام...

حالا یازده سال از ازدواج من و مهران می گذرد و در تبریز زندگی می کنیم. محبوبه خانم هنوز همان زن مهربانی است که بود و هرگز از او کمترین بی‌مهری ندیدم. اگر آن روز هواپیما تاخیر نداشت یا من کنار محبوبه خانم ننشسته بودم، بی‌شک امروز سرنوشت دیگری داشتم... ■

دست روی دست بگذارم و شوهرم را به همین سادگی از دست بدهم. برای همین همراه او به شهر کوچکی وسط بیابان رفتم. خانه‌ای اجاره کردیم. فاصله معدن تا این شهر دو ساعت بود. شوهرم هر شب می آمد و زندگیمان شکل و قیافه گرفته بود ولی خیلی تنها بودم. بعد از مدتی گفت نمی‌تواند هر شب این مسیر را رانندگی کند و بهتر است من همراه او بروم معدن... آنجا کانکسهایی بود که می‌شد در آن ساکن شد. گفت فقط برای سه ماه، تا کارش در این معدن تمام شود و بعد از آن می گردد یک کار مناسب در شهر پیدا کند. اولش قبول نکردم. ولی بزرگترهای خانواده واسطه شدند تا من قبول کنم برای سه ماه بروم معدن...

رفتم... مادر شوهرم هم همراه من آمد... زندگی در معدن خیلی سخت بود. به هفته نکشیده بساطم را جمع کردم و به تهران برگشتم. گفتم این سه ماه را خودت تنها بمان و وقتی تمام شد برگرد تهران.

مادر شوهرم هم حق را به من میداد. او دیده بود که زندگی در یک کانکس چقدر سخت است.

سه ماه شد شش ماه و کار شوهرم در معدن تمام نشد. چند باری رفتم دیدنش و چند روز ماندم و برگشتم.

همین طوری دو سال از زندگی ما گذشت و من نفهمیدم چه زندگی دارم!

دست آخر گفتم یا تا شب عید کارت را در این معدن تمام می کنی و برمی گردی، یا من طلاقم را می گیرم...

عید شد و نیامد. تابستان شد و باز هم نیامد... می گفت اگر صبر کنم با یک پول حسابی برمی گردد و می تواند آپارتمان بخرد.

وعده سرخرمن بود. آنقدر ندیده بودمش که هیچ مهری به او نداشتم. دست آخر هم خسته شدم و گفتم طلاق...

پدر و مادرش به او خبر دادند که موضوع جدی است. دو هفته مرخصی گرفت و آمد تهران که مثلاً رای مرا بزند. اما کلافه بود. می گفت به شلوغی شهر عادت ندارد. می گفت نمی‌تواند در خانه بماند. هزار بهانه آورد و دست آخر هم حرف دلش را زد... گفت برگرد معدن.. همان جا زندگی می کنیم. گفت دیگر نمی‌تواند در تهران بماند و اول و آخرش کار او در معدن است و معدن در بیابان...

گفتم کاش وقتی آمده بودی خواستگاری‌ام این را می گفتی.

به همین سادگی کارمان به طلاق کشید. امروز حکم صادر شد. شوهرم عین خیالش نبود. فقط می گفت ببخشید...

چی را ببخشم؟ سرنوشتم را؟ بخت و اقبالم؟ او را زن دادند تا پایبندش کنند، پایبند نشد و من مطلقه شدم... ■



گشت‌وگذاری در فضای طنز مجازی!

سخن راست

از: مصطفی گلیاری

تفسیر سخن بزرگان: آقای روحانی فرمود امروز روز آزمایش دولت نیست. روز آزمایش ملت است... زنبور کچی گفت تازه فهمیدم چرا اغلب ملت رو گشنه نگه داشتن. آخه آزمایش باید ناشتا باشه.

سؤال هفته از مسئولان: بچه‌هاتون الان کجا هستن؟ بچه‌هاتون جانبازن یا شهید؟ قبلاً خونه‌تون کجا بوده، حالا کجاس؟ راستی... خودتون هیچ جبهه رو تجربه کردین؟

محاسبه هفته: هر جلسه مجلس بیش از پنج میلیارد تومن هزینه داره. فکرشو بکن اگه ده جلسه مجلس تعطیل بشه مشکل مدارس کپری سیستان بلوچستان حل میشه.

طبق قانون، عرضه مشروبات الکلی در اماکن عمومی مثل هتلها و رستورانها جرم است. ضمناً خودروی رانندگان مست توقیف می‌شود. زنبور کچی هم گفت: عرضه مشروبات الکلی در اماکن خصوصی آزاده؟ و آیا مصرف نمودن مواد در اماکن عمومی جرم نیست؟ آیا خیالمان راحت باشد و وقتی که نشئه مواد هستیم و در هپروت سیر می کنیم، می توانیم رانندگی کنیم؟

میگن قراره چهار تا صفر از پول ملی کم بشه. یعنی یه جنس دویست هزار تومنی میشه بیست تومن. اونوقت حقوق تو اگه یک و سیصد باشه، از اونم چهار تا صفر کم میشه و حقوقت میشه صد و سی تومن. یعنی چه چهار تا صفر کم کنن چه نکنن با کل حقوقت می تونی از اون جنس شیش تا و نصفی بخری. بهش میگن دور باطل. اما نه دور باطل نیست چون وقتی چهار صفر از پول ما کم بشه، رقم اختلاسها راحت تر تو ماشین حساب جا می گیره و خب چن تا از صفراش کم میشه.

تو میدون ولیعصر واسه شهدای هسته‌ای بنر زدن، بعد عکس شاتل آمریکایی زدن رو بنر. هوش مردم و دقتشون زیاد شده. هر کی پاشو یه ذره‌مثقال کج بذاره، مردم میذارنش تو مجازی. کاش توبه فرمایان و مسئولین هم نسبت به پا و دست کج همین‌قدر حساس بودن.

یکی از مقامات: باید از مسئولین گله کرد که چرا با خروج آمریکا، برجام را آتش نزدند. در نهایت باید این کار را بکنند. جوانان ما آماده شهادت هستند.

عبید زاکانی می گوید: کسی به کسی گفت ترشی هفت ساله داری؟ گفت دارم. اولی گفت پس بیاور تناول کنیم. دومی گفت: اگر قرار بود ترشی را به کسی تعارف کنم، هفت ساله نمی‌شد. عده‌ای از مقامات عزیز جوانان را به شهادت ترغیب می کنند و خودشان در غم آنها پیرتر و پیرتر می‌شوند!

دنیای زنها، دنیای مردها: زن گفت عزیزم می‌دونستی پنگوئن نر تا جفتش نیاد غذا نمی‌خوره و اگه جفتش بمیره با هیچ ماده‌ای جفت نمیشه؟ مرد گفت: اسکله دیگه. راه رفتنش رو ندیدی؟

دنیای دهه نودیها: در کتاب درسی عکس دو بلدرچین گذاشته‌اند و از دانش آموز پرسیده‌اند این دو بلدرچین به هم چه می گویند. دانش آموز زیرش نوشته: "پسر به دختر می گوید با من ازدواج می کنی؟ دختر به پسر می گوید باشه من با تو ازدواج می کنم.

دنیای سیاسی کودکان: عکسی دیدم از ورقه‌های امتحانی دانش‌آموزان یک جایی. یک آدم فضول یکی از سؤالهای همه ورقه‌ها را در دید دوربین گذاشته بود. معلم پرسیده بود ایران درآمد نفت را صرف چه اموری می کند؟ جوابها اینجوریها بود: می‌دهد به فلسطین، خرج یمن می کند. صرف خودشان می کنند. می‌دهد به روسیه. چهل و پنج هزار و پونصد تومانش را به هر نفر می‌دهد و یک کمی از آن را هم خرج کشور می کند. صرف انرژی هسته‌ای می کند. برای مردم لبنان و فلسطین بیمارستان و مدرسه می‌سازد... تقریباً همه جوابها از این دست بود و معلم همه را درست دانسته. میگن حرف راست رو یا از مست بشنو یا از بچه. راغفر که نه مست است نه بچه بلکه استاد اقتصاد است گفته: یک بانک ۳۰۰ هزار سکه یعنی دو و نیم تن طلا خرید و بازار را به هم ریخت. شب عید یک بانک یک میلیون و ۲۰۰ هزار متر مربع آپارتمان خرید تا وقتی گران شد، بفروشد. آمریکا و اسرائیل و عربستان و امارات هم نمی‌توانستند اینجوری در بازار اخلال ایجاد کنند که بانکها کردند.

روزی که سایپا برای دومین بار قیمتاشو بالا برد و پراید شد ۳۶ تومن، بهشت زهرا هم نرخ واگذاری قبر را تا پایان سال ۹۷ اعلام کرد تا هزینه تصادف با پراید و خاکسپاری در بهشت زهرا دستمون بیاد. در فاز یک ۱۶ تومن، فاز دو ۹تومن و فاز سه بهشت زهرا چهار و نیم میلیون.

اخبار عادی: رئیس هلال احمر ماکو: زنی با دو فرزندش تلاش می کرد از مسیر غیرقانونی پشت کوه گمرک بازرگان خارج شود. دستگیر شدند ولی کودک شش ساله‌اش از ترس به سمت کوه فرار کرد و مفقود شد و پنج ساعت بعد جسدش را پیدا کردند./دو سال پیش رئیس بنیاد مستضعفان فرمود "ظرف دو سال ساختمان پلاسکو را با کیفیت بسیار خوب و منطبق با مشخصات خوب خواهیم ساخت." حالا دوسال گذشته و رسیدیم به فوران چاه فاضلاب پلاسکو و بویش تهران را گرفت. ضمناً همان مقام مسئول چند روز پیش فرمود پلاسکو را دو ساله می‌سازد. نقل است که ایشان ماهی هیجده میلیون حقوق می گیرند و در دوسال ۴۳۲میلیون حقوق گرفته‌اند.

حتی اگه تو نونوایی سر کوچه ما به خاطر نون خمیر یا سوخته دعوا بشه، صداوسیما میگه این اعتراضات از نوع سازماندهی بوده و آمریکا آن را تأمین مالی کرده... لطفاً قبل از قیافه گرفتن از داشتن آن مطمئن شوید.

در ایران پنج چیز برنمی گردد: عمر، ارزانی، فندکی که به رفیقت می‌دهی، فامیلی که از شهرستان آمده و کارمندی که برای ناهار و نماز رفته. این آخری زیاد تکرار میشه. مورد داریم که یه بار تو اتاقش نماز می‌خونه و نیم ساعت طولش میده، یه بارم تو نمازخونه اداره نماز می خونه و یه ساعت طولش میده.

سرماخوردگی فقط اونجاس که وسط سخنرانی در جلسه‌ای رسمی یهو یه حباب از دماغت میزنه بیرون عین آدامس بادکنکی.

رفته بودیم برای عروس خانم سرویس بخریم. قیمتها بالای شصت تومن بود. داماد هی دنبال سرویس ارزون‌تر بود. آخرش عمه بزرگه عروس گفت: با این پولی که تو داری فقط میشه سرویس بهداشتی خرید!

کلام فلسفی: اینی که انتظار داشته باشی چون یکی رو دوست داری اونم تو رو دوست داشته باشه، مثل اینه که انتظار داشته باشی چون تو گرگ رو نخوردی، اونم تو رو نخوره.

شباهت خاصی با اعصابم داری. هیچوقت ندارمت.

عجیب‌ترین سازه‌های جهان

عجیب بودن همیشه زیبا نیست، اما وقتی این واژه در کنار سازه‌ها و ساختن قرار می‌گیرد، زیبا می‌شود و البته ماندگار، صفحه پیش روی شما گلچینی از عجیب‌ترین سازه‌های جهان است که هر کدام به دلیلی مورد توجه قرار گرفته است و...دانستن این نکته‌ها برای هر خواننده‌ای ارزشمند است و...



کاپیتال گیت

بنایی که از آن سخن می‌گوییم کاپیتال گیت نام دارد؛ آسمان خراشی ۳۵ طبقه که با انحراف ۱۸ درجه به کنار خم شده (بیش از ۴ برابر انحراف برج پیزا) و در ابوظبی امارات متحده عربی قرار دارد.مهندسان برای حل این معضل بیش از ۴۹۰ ستون را در عمق ۳۰ متری زمین کار گذاشتند و با بهره گیری از یک سطح توری تقویت شده با فولاد، فنداسیونی بسیار محکم ساختند.در سال ۲۰۱۰ میلادی، کاپیتال گیت نام خود را به عنوان کج‌ترین بنای دست ساز بشر در کتاب رکوردهای گینس به ثبت رساند. در نظر داشته باشید که نباید این بنا را با کج‌ترین برج دست ساز اشتباه بگیرید چراکه برجها لزوماً طبقات قابل استفاده ندارند و ممکن است ساختاری یکدست بدون فضای مفید داشته باشند.

پارکینگ کتابخانه



در محوطه بیرونی کتابخانه عمومی کانزاس سیتی کتابی به نام "کشتن مرغ مقلد" قرار دارد که ابعادش ۷.۶ در ۲.۷ متر است. این کتاب همراه با ۲۱ جلد دیگر که در مجاورتش قرار گرفته‌اند ورودی پارکینگ کتابخانه را می‌سازند.در واقع طراحان این بنا به جای پنهان کردن گاراژ آن پشت ساختمان اصلی یا احداث یک بنای بتونی، تصمیم گرفتند که پارکینگ را در مرکزی‌ترین قسمت کتابخانه (احداث شده به سال ۲۰۰۴ میلادی) قرار دهند و آن را به بخشی از تجربه حضور در کتابخانه برای مراجعان تبدیل کنند.



ورزشگاه متفاوت

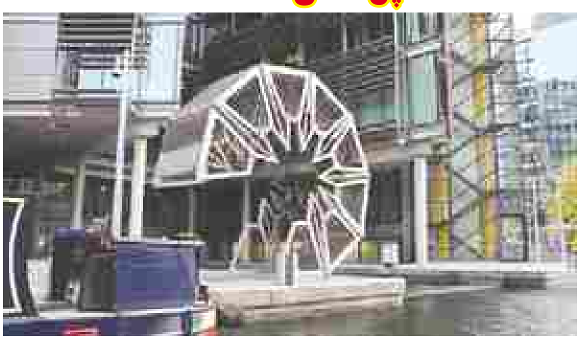
بحث از اماکن ویژه سرگرمی و اوقات فراغت به میان آمد، بهتر است یادی کنیم از اریکسون گلوب؛ ورزشگاهی در استکهلم که رکوردهای مختلفی را به ثبت رسانده است. قطر این بنا ۱۱۰ متر است و ارتفاع داخلی‌اش به ۸۵ متر و حجمش به ۶۰۰ هزار متر مکعب می‌رسد.این بنا عنوان بزرگترین سازه کروی دنیا را در اختیار دارد و جالب است بدانید که برای رسیدن به این عنوان زمان زیادی هم صرف نشد؛ چون اولین کلنگ این سازه در دهم سپتامبر سال ۱۹۸۶ میلادی بر زمین زده شده و خود بنا نیز با کاربری تجاری در ۱۹ فوریه سال ۱۹۸۶ میلادی گشایش یافت و این یعنی کل پروسه ساخت و ساز آن حدود دو و نیم سال به طول انجامید.

نخل جمیرا



املاک نخیل (یک شرکت ساختمان سازی با حمایت دولت امارات) سواحل دبی را با ساخت یک خشکی درختی شکل در این منطقه به نام جزایر پالم (نخل) وسعت داد.می خواهید بدانید که ساخت این خشکی چطور ممکن است؟ با انباشتن حجم عظیمی خاک و شن تا زمانی که یک جزیره مصنوعی در آب ساخته شود. برای ایجاد این جزیره، کارگران بیش از ۸۵ میلیون متر مکعب شن را در این آبها ریختند تا نخل جمیرا ـ یکی از سه درختی که قرار است ساخته شود ـ سر از آب بیرون آورد.اما این جزیره صرفاً با روی هم انباشه شدن خاک و شن شکل نگرفته است و همانطور که در تصاویر دیده اید، این مجمع الجزایر شکلی شبیه به نخل دارد که تنه آن ۲ کیلومتر در آب کشیده شده، ۱۶ برگ دارد و یک سازه هلالی نیز دورتادور آن را احاطه کرده است.

پل غلتان



ساختن بناهای بزرگ شاید یکی از آسان‌ترین روش معماران برای اثرگذاری بر مخاطبانشان باشد. اما این راهکار همیشه هم جواب نمی‌دهد و گاهی طراحان و معماران دست به کارهای خارق العاده دیگری برای این منظور می‌زنند. پل غلتان عنوان سازه‌ای در لندن است که به عابران اجازه می‌دهد روی کانال آبی گرند یونیون راه بروند.این پل که طولش به ۱۱.۸ متر می‌رسد، دربرگیرنده هشت بخش چوبی–فولادی است که با مهارت به هم متصل شده‌اند و شکلی کاملاً مسطح دارند.پل غلتان حاصل ذهن توماس هیثرویک است که دیگر عجایب معماری از جمله مشعل بزرگ بازیهای المپیک ۲۰۱۲ در لندن را در کارنامه حرفه‌ای خود دارد.

بازگشت

بهناز شاهمرادی ـ کرمانشاه

"بهناز شاهمرادی" نویسنده خوش قریحه که تاکنون چندداستان ارزشمند و گیرا وتفکربرانگیز او را در این صفحات خوانده ایم، با نوشتن "بازگشت" باری دیگر توانمندی ذهن پویا و خلاقش را برای داستانی کردن یک موضوع به ظاهر ساده و عادی ولی در عمق "پیچیده" و غالباً نادیده انگاشته شده به اثبات رسانده است. دیدگاه عاطفی ـ انسانی و ظرافت ذهنی "بهناز شاهمرادی" به داستان "بازگشت" برجستگی بخشیده است. برای این نویسنده بیست و سه ساله که به معلمی اشتغال دارد، آینده روشنی درعرصه داستان نویسی حرفه‌ای پیش بینی می‌شود.

یک بار دیگر به یادداشـتی که برای همسرم نوشته‌ام خیره می‌شوم و یکی دو عبارت را اصلاح می‌کنـم. آن را بـه دقـت تا می‌زنـم و روی میز عسلی کنار مبل می‌گذارم. نه، بهتر است جایش را تغییـر بدهم، آنجا جای خوبی نیسـت، ممکن است نبینندش و متوجه نشود. روی دراور بهترین جاست. زنم حتماً آنجا را نگاه می‌کند.دوباره این شک و تردید همیشـگی به سراغم می‌آید. فعلاً آن را در جیبـم نگه مـی‌دارم. می‌خواهم از جلو دراور کنار بروم که چشـمم به آینـه می‌افتد.با دقت به شـیارهای کم عمقی که روی پیشـانی و در گوشه چشـمانم افتاده می‌نگرم.چند ماهی از چهل سـالگی‌ام می‌گذرد. می‌گویند چهل سالگی هم بحران دارد، درسـت مثـل نوجوانی، اما من اینطـور فکـر نمی‌کنم، چرا که احسـاس بحران همیشه با من بوده است.من کودک شجاع و البته شـیطانی بودم. به یاد می‌آورم کـه گاهی آنقدر شیطنت می‌کردم که مادرم گریه‌اش می‌گرفت. مـادرم زن آرامـی بود و حتی شـیطنتهای من و اذیتهایـم باعث نشـد که مرا تنبیـه کند. من از حمایت همیشگی مادرم برخوردار بودم. همیشه از تـرس کتک زدنهای هـر روزه پدر به آغوش او پنـاه می‌بردم. آغوش مادر بهترین و امن‌ترین جای دنیا بود.

چهره‌اش را مرتعـش و گنگ به خاطر دارم، چـرا که بعد از رفتنش، پدر تمام عکسـهایش را آتـش زد، اما مهربانی هایش در ذهنم جا گرفته. کوچکتر از آن بودم که بدانم چرا مادر در آن روز پاییزی به پشت بام رفت و با بردن مقداری نفت و یـک کبریت به زندگـی‌اش خاتمه داد.من در حیاط بودم و بـدن مادر را می‌دیدم که در آتش می‌سـوخت.پدر سـعی کرد تا آتش را خاموش کند. آتش خاموش شـد همانطـور که مادر هم برای همیشـه خاموش شد. پس از آن واقعه آن پسر کوچک و شـاداب به پسری خجالتی تبدیل شد که تنها خودش را با درس مشغول می‌کرد.

پدر، بعـد از مادر سـراغ زن دیگری نرفت. هیـچ وقـت نفهمیـدم کـه مـادر چـرا رفت، خویشاوندان پدر می‌گفتند که او بیمار بوده و قبلاً هم سـابقه‌هایی از اینطور حرکتها داشـته است. خویشـاوندان مادر اما نظر دیگری داشتند. آنها پدرم را مقصر می‌دانستند و معتقد بودند که پدر آنقدر او را اذیت کـرده که این کار را انجام داده است. راستش را بخواهید چند سالی این افکار در ذهنم رژه می‌رفتند و می‌خواستم دلیل رفتن مادر را بدانم. اما بعدهـا علتش دیگر برایم مهم نبود. چرایـش مهم بود، من دیگر مادر نداشـتم و این تلخترین واقعیت دنیا بود.

دوران جوانـی‌ام را در مغازه پدر کار کردم و حالا خودم صاحب مغازه‌ام.

مـردم می‌گویند وضعم خوب اسـت، وضع مالـی‌ام را می‌گویند. راسـت هم می‌گویند. زن و بچـه‌ام بهترین امکانات را دارند. بهترین زندگی را برایشان فراهم کرده‌ام.

نمی‌دانم چرا گاهـی دلم می‌خواهد زندگی‌ام را در ذهنم مرور کنم درسـت مثل حالا، ولی حالا که دیگر...

دلم ضعف مـی‌رود. کمی آب را داخل لیوان می‌ریزم و چنـد حبه قند را درونش حل می‌کنم. مشغول خوردن آب قندم هستم که زنم کلید در

شکسته دل، شکسته بال

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

شاعرانگی نهان و آشکار که در نوعی محاکات خشونت کتمان شده آزردگی ودل شکستگی را به لطافت در میان می‌گذارد، جانمایه درونی و بیرونی داستان کوتاه "شکسته دل، شکسته بال" نوشته شاعر و داستان نویس نام آشنا "فریبا امیراسکندری" است. این نویسنده پرشکیب و پر کار و پرتجربه که ارزش و اهمیت یگانه کلمه و کلام را به تمامی می‌شناسد، جهان شعری و دنیای داستانی خاصّ خود را دارد که به پشتوانه خلاقیت قوی و زلالش پیوسته گسترش می‌یابد.

کبوتر یاکریم آن طرف پنجره نشسـته است و مـن این طرف.با نوکش پرهـای بالش را تمیز می‌کند.مـی گویم: "خوش بـه حالت!چه بالهای قشنگ و سـالمی داری..." ماشینی چرت خیابان را بـه هم می‌زند و بدون عطسـه‌ای از کنار خانه ما می‌گذرد. چشمهایم آهی می‌کشند. می‌گویم: "بالهای من شکسته‌اند" یاکریم با همان نوکهای رنگی خود می‌خندد: "شـما آدمها همیشه دروغ می‌گویید، تو که بالی نداری"!

لبهـای من هم کش می‌آینـد: "ولی یا کریم جان، اینها دروغهای شیک پوش و بی آزارند ...ما به این دروغها تشـبیه می‌گوییم، بالم شکسـته، یعنی دلم شکسته... یعنی روحم لطمه دیده."

یاکریـم نگاهی بـه خانه روبرویـی می‌کند. خانـه را تعمیر کرده‌اند.روی آجرهای سـفید بالکن، سـنگ نسکافه‌ای کشیده‌اند و اثری حتـی از جای خالی لانـه یاکریم نمانده است...می‌گویم: "روی این سنگهای لیز فکر نکنم دیگر بشود لانه‌ای سـاخت."... می‌گویم: "یادم هسـت که پارسـال با چه ذوقـی لانه‌ات را می‌ساختی!"

یاکریم گردنش را تـا آنجا که می‌تواند کش می‌دهد و صداهایی از حنجره‌اش بیرون می‌دهد، چیزی شـبیه صدای در زنگ زده....شاید صدای آه او این طوری اسـت و بعد مرا از داخل عدسیهای ریز چشمهایش قاب می‌گیرد و می‌گوید: "پارسال موقع لانه ساختن، از پنجره، تمام حواسم به خانه شـما بود و شـور و شـوق تو به من هم شوق لانه سـاختن میداد. می‌دیدم که چطور شیشه هایت را بـرق می‌انداختی...گلدانهای پشـت پنجره را آب میدادی...آواز کتری‌ات روی آتش تا پشت پنجره می‌آمد و رقص نورلوسترهایت، خورشید را عصبی می‌کرد..." یاکریم یکدفعه چشـمهای گردش را گردتر کرد...موجهای تعجبش مرا لرزاندند...خیره به تصویر نشسته‌ام روی شیشه کردم تا شاخهای غیر عادی و نامریی‌ام را ببینم.

یا کریم گفت: "تو آن روزها بال در آورده بودی، پرواز می‌کردی...چه کسی بالهایت را شکست؟!"

یا کریم هم شاعرانه حرف می‌زند!

تلخ می‌خندم: "من که همان اول گفتم



قفل در می‌اندازد و وارد خانه می‌شود. آب قند را سر می کشم و به زنم و دخترم سلام می کنم. سوگل، دخترم با شیرین زبانی مرا در آغوش می گیرد و از من خواهش می کند که شب، آنها را به خانه پدر زنم ببرم. گونه‌هایش را می‌بوسم و می گویم "باشه".زنم در حالی که نایلونهای خرید را جابجا می کند، می‌پرسد:

"تو هم میای دیگه؟"

حوصله رفتن به هیچ جا را ندارم و همین را به نسرین می گویم. اخم می کند و با غرغر می گوید: "یک هفته است که مغازه نرفتی، کاراتو سپردی به امون خدا. این چه زندگیه واسه خودت درس کردی؟ چرا نمی‌خواهی قبول کنی که حال روحی‌ات خوب نیست؟ من که نمی‌دانم... شاید... شاید دچار افسردگی شده باشی! خیلی‌ها این مشکل را پیدا می کنند. باید بروی پیش روانشناس... نه، بهتر است برویم پیش دکتر اعصاب و روان، روانپزشک..."

به آرامی می گویم "نه، نه! فقط کمی خسته‌ام،نسرین! شما را می‌رسانم و خودم هم بعد به دنبالتان می‌آیم و برمی‌گردیم خانه."

نسرین با ناراحتی می گوید: "خودمون میریم با آژانس، تو بهتره به استراحتت ادامه بدی."

حوصله جر و بحث کردن با هیچکس را ندارم. تنها لبخند می‌زنم و نسرین با تلخی اخم و سکوت جوابم را می‌دهد. کمی بعد نسرین و سوگل با ماشین آژانس خانه را ترک می کنند. دو هفته‌ای می‌شود که ماندن در خانه را ترجیح داده‌ام و



حوصله رفتن به مغازه را ندارم. حوصله خودم را هم ندارم. مادرم مدام در خوابهایم پرسه می‌زند، اما به محض اینکه می‌خواهم او را از نزدیک ببینم یا لمسش کنم، محو می‌شود.

لیوانی آب از یخچال بر می‌دارم و به سمت اتاقم می‌روم، روی تخت می‌نشینم و یکی از چند قرصی را که چند ماه پیش خریده‌ام بیرون می‌آورم. تصویری مثل یک صحنه سینمایی با فریمهای فراوان از زندگی‌ام از پیش چشمانم می‌گذرد. چشمانم را می‌بندم و یکباره قرص را فرو می‌دهم. دراز می کشم و سعی می کنم بخوابم. دلم می‌خواهد به اندازه تمام روزهایی که از شدت ترس و کابوسهای مرگ مادرم، بیدار بودم بخوابم. اما سرم گیج می‌رود. حالت تهوع دارم و نور لامپ چشمانم را اذیت می کند. پشیمان شده‌ام اما درد تمام بدنم را فراگرفته است. آنقدر که با تمام وجود فریاد می‌زنم و پوست شکمم را می‌خراشم. در حالتی نیمه بیهوش می‌فهمم که همسایه‌ها صدایم را شنیده و شاید به زنم خبر داده‌اند. زنم و پدرش به خانه می‌آیند. زنم به سر و صورت خود می کوبد و از حال می‌رود. پدرش هم که نمی‌تواند جلوی اشکهایش را بگیرد مرا بلند می کند و به بیمارستان می‌رساند.

درد دارم. آنقدر که تصورش را هم نمی‌توانم بکنم، اما هوشیار شده‌ام و در هوشیاری زجر می کشم. معده و روده‌ام را شست و شو داده‌اند و دستها و پاهایم را به تخت بسته‌اند. پرستارها جیبم را خالی کرده‌اند و متوجه دو قرص برنج دیگر شده‌اند. یادداشتم را هم به خانواده‌ام داده‌اند. گریه پدرم و خانواده‌ام را از پشت شیشه می‌بینم. نامه را پدر زنم برای بقیه می‌خواند. "نسرین عزیز از زحمتهایت برای زندگیمان بی‌نهایت ممنونم. اموالم را به نام تو و سوگل کرده‌ام. مواظب دخترمان باش."

یکی از پرستارها که نامه را شنیده، با اندوه و تاسف به چشمانم خیره می‌شود و می گوید: "خودت اگر بخواهی می‌مانی و از خانواده‌ات مواظبت می کنی!"

شیون و زاری و دست برهم کوفتنها که متوقف شده، نشان می‌دهد که از مرگ جسته‌ام. انگار دردهایم تمام شده. مادر را می‌بینم و این بار دستهایش را می‌گیرم و او مثل بچگی هایم من را در آغوش می‌گیرد. صدای بغض کرده نسرین را می‌شنوم: "روانپزشک... عزیزم! درمان می‌شوی..."

و تو باور نکردی."

-الان بگو، باور می کنم، چه کسی شکست؟!

خجالت می کشم.لپهایم داغ می‌شوند. گوشه ناخنم را به دندان می‌گیرم و آهسته می گویم: "یک دوست...یک دوست...همانی که به خاطرش پرواز می کردم ...!"

لحظه‌ای پرها روی بدن یاکریم سیخ می‌شوند. پایش از لبه پنجره لیز می‌خورد و او در حال افتادن شروع به بال زدن و پرواز می کند... نه، پرواز نمی کند، بین زمین و آسمان تلو تلو می‌خورد انگار.

من هم از کنار پنجره بلند می‌شوم که بروم ولی یاکریم دوباره برمی‌گردد و سر جایش می‌نشیند و طلبکارانه می‌پرسد: "این هم از آن دروغهای شیک پوش و قشنگ بود!"

سرم خودش شروع به تکان خوردن می کند: "کاش بود...یاکریم جان، کاش بود!" خوب به یاد دارم که پارسال، دو تا جوجه یاکریم از تخم بیرون آمدند و او در همان لانه روبرویی بزرگشان کرد. یاکریم حالا قیافه مادرانه به خود می‌گیرد. می‌فهمم که می‌خواهد از در نصیحت وارد شود. چشمش را به جای خالی لانه‌اش می‌دوزد: "ببین، لانه مرا هم خراب کرده‌اند... حتی جایش هم از بین رفته و دیگر آنجا نمی‌شود لانه‌ای ساخت..."

بلند می‌شود. چرخی توی آسمان می‌زند. به طرف خورشید می‌رود تا هفت رنگ شدن پرهای خاکستری‌اش زیر تلالو نور دیده شود و بر می‌گردد و پشت پنجره در حالی که پر می‌زند می گوید: "ولی می‌بینی که من پرواز می کنم... من نمی گویم که بالهایم شکسته‌اند!"

سرم را به شیشه می‌چسبانم و چشم میدوزم به خونی که از گوشه ناخنم بیرون زده. می گویم:"اونی که خانه تو را خراب کرد، همجنس و دوست تو نبود. او یک آدم بود و هیچ تضمینی برای دوستی با تو نداده بود... یک یاکریم با تو این کار را نکرد!"

او دنبال جواب است که جفتش از راه می‌رسد... یاکریم ذوق زده برای رفتن به سمت جفتش چند بار پر می‌زند ولی دور نشده بر می‌گردد و انگار می‌خواهد در گوشی بگوید، نوکش را به شیشه می‌چسباند: "حق با توست، بالی را که دوست بشکند، دیگر هیچ وقت قدرت پرواز نمی‌گیرد..." و بال در بال جفتش پرواز می کند و دور می‌شوند.

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیتهای ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفنتان بفرستید.

اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثر تان ارسال کنید.



ملوان: مجید کاظمی ۳۴

ماجراهای این پاورقی در حال رخ دادن است

این پاورقی از قبل نوشته نشده و ماجراهای آن طی ماههای گذشته اتفاق می‌افتد و نویسنده و همکاران در گیر با این پاورقی حتی نمی‌دانند تا شماره های بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، سفر ادامه خواهد داشت، طبق برنامه پیش خواهد رفت یا یک اتفاق که پیش بینی نشده است، همه معادلات را بر هم خواهد زد و همین حالا که شما دارید این سطرها را می‌خوانید قایق کالیپسو همراه ملوان قهرمان و ماجراجویش در امواج سهمگین اقیانوسها در جدال با یکدیگرند تا یک سفر پرماجرا برای شما شکل بگیرد، از خواندنش لذت ببرید و البته حس ماجراجویی‌تان تقویت شود.. با ما باشید.

خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شماره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

روزبعد... درودها و کلی حرف اما...

چون مدتیه در دایره‌ای به شعاع دویست کیلومتری دور خودمون می‌چرخیم و عقب جلو و چپ و راست می‌ریم دیگه موقعیت جغرافیایی را نمی‌نویسم، چون همان اعداد تکرار می‌شوند و نوشتنشان اعصاب سوزه!

عرض جغرافیایی پنج بوده‌ایم و مدتیه مانده‌ایم، بین نبود باد موافق، جزر و مد و جریان آب ما سرنوشتمان وابسته است به دست حضرت نپتون مانده و ایشون کم لطفی کرده‌اند.

اطراف کمربند استوا فقدان باد معروفه و لغت انگلیسی doldrum برایش به کار می‌برند (یعنی بی حرکت). حالا این کمربندی که ما آدمها درجه صفر رو روش گذاشتیم، زمینمان اجباری به پیروی از آن ندارد و می‌تونه doldrums را روی نوار پنج شمال یا جنوب قرار بده بخصوص که زمینمان صد در صد کره نیست و گردش روی محور قطبها هم همیشه تابع قوانین ما آدمها نبوده!

پس گمان من این هست که داریم پدیده doldrums را تجربه می کنیم! آب دریا گرمه، ولی هوا آن چنان گرم نیست و اغلب روی ۳۰ درجه هست و مرطوب و مطبوعه، البته منهای آن رگبارهای انفجاری و سریع بیا و سریع برو!

باز از منافع جالب این سفر تجربه به موقعیت خاصی هست که تا اینجا نباشی تجربه‌اش ممکن نیست، آن هم تجربه لباس و لزوم نپوشیدنش هست، **هوا گرم و مطبوعه و نیازی برای پوشیدن نیست، با نبودن لباس راحت تر میشه خنک ماند، بعد از ترک هاوائی جنبنده ای جز پرنده‌ها ندیده‌ام پس نیازی برای پوشیدن به احترام پرنده‌ها هم نیست!** مدتی فقط شورت پوشیدم، ولی توی باران یا موقع تنظیم بادبانها خیس می‌شد و باید عوض می کردم، خلاصه دریافتم اصلاً به آن هم نیازی نیست. **آخر یک عادت ۶۸ ساله را نمیشه یک روزه ترک کرد و لباس جزیی از ما، عرف و فرهنگ ماست و ترکش مثل ترک اعتیاد است. این پدیده بدون لباس بودن را هرگز فرصت تجربه‌اش را نداشتم.** چیزی که آزادی مطلق را القا می کند، ولی باید به تدریج دریافت که واقعاً لباس یک نیاز نیست، بلکه آب و هوا و عرف و فرهنگ آن را به ما تحمیل کرده. از اینکه نوشته هام پیرو عرف نیستند پوزش می‌خوام! آخه سفر هم پیرو عرف نیست!

در شهرهای ساحلی چه امکاناتی هست؟

ساعت ۱۰:۳۰ صبح به وقت هاوائی، ۲۹ ژوئن، هوا صاف، دما ۳۰ درجه باد متوسط از مشرق، موقعیت: ۱،۲۲ شمال مغرب ۱۶۲،۰۹:

اگه توجه کنید مدتیه درجه حرارت را ۳۰ درجه می‌نویسم که این تقریباً درجه حرارت آب دریاست و تا زمانی که روی آب هستی مطبوعه اما خشکی استوا هست که گرما می‌تونه طاقت فرسا باشه.

نقشه فرار از دایره جهنمی کار افتاد و از منطقه جریان آب به طرف شرق فرار کردیم، تازه دیشب به همان طول جغرافیایی باز گشتیم که ده روز پیش بودیم! به دلایلی که نمی‌دونم در منطقه استوا امواج به بزرگی شمال اقیانوس آرام نیستند، حتی با باد شدید موجها به اندازه یک کوه در حال حرکت نیستند! از این رو قایق سریعتر حرکت داره و دست اندازها به مراتب کمتر و کوتاهترند. ظرف ۲۴ ساعت گذشته هم یک درجه به جنوب و یک درجه به مغرب پیشرفت داشتیم و این بسیار (هورا) داره!

درمورد سوال شما هم باید بگم در شهرهای ساحلی توریستی و بزرگ، برای قایق دارها امکانات پارک کردن وتسهیلات دیگر هست (مثل وقتی که کالیپسو در هانولولو پارک کرده بودم). در این تسهیلات خصوصی امکانات آب، برق، حمام، ماشین لباس شویی، اینترنت و حتی رستوران هم هست، ولی **در بنادر و جزایر کوچکتر که اهمیت توریستی هم ندارند، این امکانات نیست و ملوان باید وسط بندر لنگر انداخته و با قایق کوچکی که همراه داره یا موتوری یا پارویی خودشو به ساحل برسونه** (اما من فقط یک قایق پلاستیکی که باید باد بشه همراه دارم)معمولاً حمل آب و دیگر ملزومات به وسیله این قایقهای کوچک بسیار دشوار و پر دردسره، البته من هنوز با آن مواجه نشدم که تجربه‌اش کنم و سعی می کنم در آن شرایط قرار نگیرم!

ادامه دارد



غذایی که قرار است ظهر صرف شود جای شما خالی

***در بنادر و جزایر کوچکتر که اهمیت توریستی هم ندارند، امکانات نیست و ملوان باید وسط بندر لنگر انداخته و با قایق کوچکی که همراه داره یا موتوری یا پارویی خودشو به ساحل برسونه**

***هوا گرم و مطبوعه و نیازی برای پوشیدن نیست، با نبودن لباس راحت تر میشه خنک ماند، بعد از ترک هاوائی جنبنده‌ای جز پرنده‌ها ندیده‌ام پس نیازی برای پوشیدن به احترام پرنده‌ها هم نیست**



نمای دور جزایر از داخل کالیپسو

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com
کتبی

خواب کسانی که مشخصات خود را ننوشته باشند، تعبیر نمی‌شود.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

نمی‌گذاشت او را دفن کنیم

شیلا نعمتی، ۴۷ ساله، متأهل، شاغل، تهران

پدرم سالهاست فوت کرده. دیشب خواب دیدم فوت شده. ما او را به گورستان بردیم و قبر کندیم اما بیدار شد و نمی‌خواست وارد گور شود. اصرار داشت جای دیگری دفن شود. دست و پایش را باز کرده بود و نمی‌گذاشت آنجا دفن شود. بعد او را در جایی که تقریباً خانوادگی بود، دفن کردیم. البته پدرم در مقبره خانوادگی دفن شده. در خواب می‌دیدم که عمه خیلی پیرم که سرحال هم هست، از دور در این مکان نشسته.

تعبیر:

خواب شما می‌گوید در ناخودآگاه شما این فکر هست که حقی از مرحوم پدرتان ضایع شده یا چیزی می‌خواسته و نگذاشته‌اند آن را داشته باشد. در خواب شما به شکل نمادین نارضایتی از قبر بروز کرده. وجود عمه پیر که آنجا نشسته، می‌تواند نماد این باشد که عمه یا خانواده پدری مانع آن خواسته شده‌اند، و می‌تواند نماد این هم باشد که در فکر شما هست که نوبت عمه هم خواهد رسید. و البته نوبت همه خواهد رسید.

بچه مارها

منیژه صارمی، ۴۳ساله، مجرد، شاغل، یکی از شهرها

من زیاد خواب می‌بینم مخصوصاً اتفاقهایی که قرار است بیفتد، به خواب من می‌آیند. خواب دیدم در حیاط خانه خودمان هستم. روی دیوار دو بچه مار دیدم، یکی مشکی دیگری سبز خیلی کمرنگ که روی دمشان نشسته بودند و مرا نگاه می‌کردند. خیلی آرام و بی‌حرکت بودند. من هم نگاهشان می‌کردم. یکهو دیدم یک بچه مار دیگر که او هم سبز خیلی کمرنگ بود، دور کمرم پیچیده. به پهلویم نیش کوچکی زد و من از ترس دمش را گرفتم و مدام می‌چرخاندم که آن را بیندازم ولی سخت دفاع می‌کرد تا از من جدا نشود. از ترس بیدار شدم. در بیداری از خزندگان خیلی می‌ترسم.

تعبیر:

وقتی که قرار است خوابی ببینیم تا به ما هشدار بدهد در بیداری از چیزی یا کسی پرهیز کنیم، خواب ما به شکل نمادین در می‌آید و برای اینکه ترس را خوبتر نشان بدهد، وارد نمادی می‌شود که در حقیقت هم از آن می‌ترسیم. توله مار در این خواب نماد مردان جوان است که احتمالاً با نگاه یا با کلام خود نشان می‌دهند مایلند به شما نزدیک شوند. در بیداری از این موضوع می‌ترسید که مبادا آسیبی ببینید. این ترس در خواب به شکل توله مار نمایان شده است. یکی از آنها جسور است و قصد دست‌درازی دارد. دور کمر پیچیدن و نیش کوچولو زدن یعنی قصد دارد از شما بهره‌ای ببرد. اگر همین‌طور است که گفتم، باید هوشیار باشید تا آسیبی را که در بیداری از آن وحشت دارید، سرتان نیاید. و اگر معتقدید خوابهای شما تعبیر می‌شود، بیشتر هوشیار باشید.

گفت مادرت را می‌برم

شیدا خانیاده، ۳۱ساله، متأهل، کرمان

حدود یک ماه پیش عمویم فوت کرد. خیلی ناراحتم و دائم درباره عالم اموات مطالعه می‌کنم. خواب دیدم خانه پدرم هستم. مرحوم زن دایی مادرم خیلی خوشحال بود و مدام آرایش می‌کرد. من او را به شکل دختردایی مادرم می‌دیدم. البته یک دایی دیگر. او از من عطر خواست. دو تا از عطرهای مادرم را دادم. گفت از اینها خوشم نمی‌آید. عطر خودم را دادم. گفت به‌به چه خوشبو! و زد به خودش. دختر مجردی دارد که آمریکاست. درباره او پرسیدم. گفت خوب است. چند روز پیش پانصد میلیون برایش حواله کردم. بعد رفتیم به یکی از اتاقها. مادرم هم آنجا بود. او گفت من زری خانم را خیلی دوست دارم. منظورش مادر من بود. و گفت می‌خوام مامانت رو ببرم. مادرم خیلی خوشحال شد. او گفت البته نه حالا. چهار ماه دیگر. من در خواب می‌دانستم در دی ماه هستیم. با انگشت شمردم و دیدم چهار ماه بعد می‌شود اردیبهشت. بیدار شدم.

تعبیر:

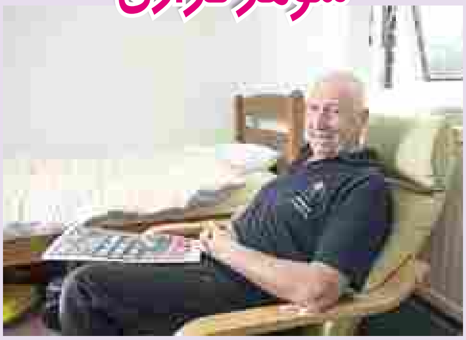
تسلیت می‌گویم. این خواب را تحت تأثیر فوت عمو و مطالعه و فکر درباره اموات دیده‌اید. و هرگز گمان نکنید که این خواب و خوابهای شبیه این به معنی مرگ کسی است. قدیمی‌ها می‌گفتند اگر میّت در خواب به کسی بگوید بیا برویم، به معنی مرگ اوست. خوشحالی زن دایی که شبیه دختردایی است، به این معنی است که در نظر شما او در آن دنیا جایگاه خوبی دارد. آرایش نماد زیبایی است و زیبایی میّت نماد شادی و آسایش اوست در آن دنیا. عطر مادر شما را نخواست می‌تواند به این معنی باشد که در نظر شما سلیقه خودتان در عطر از سلیقه مادرتان بهتر است. او گفت دخترش خوب است و برایش پول حواله کرده. در تعبیر قدیمیها این یعنی خیر و برکت معنوی. در تعبیر معاصر یعنی دلتان می‌خواست شما هم خارج بودید و برایتان پول خوبی می‌فرستادند. و یا دلتان می‌خواهد کسی از بستگان به شما هدیه گرانبهایی بدهد مثل پول زیاد. از مادر شما تعریف می‌کند و می‌گوید او را با خودم خواهم برد. این قسمت به دلیل بیماری مادر شماست که گرچه چیز مهمی نیست، اما شما را ترسانده.

فریاد، سیمای آغازین هر شورش است ●ریوند

گوشه و کنار جهان

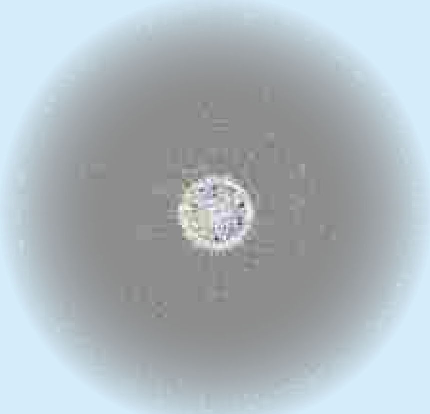
سهراب صفادار

شوهر فراری



مالکوم اپلگیت، مردی ۶۲ ساله اهل بیرمنگام است که از زندگی فعلی و قبلی‌اش برای دیگران گفت. مالکوم اظهار داشت که شغل او باغبانی بود و ۲۵ سال به این کار مشغول بود و از آن لذت می‌برد، تا اینکه ازدواج کرد. او می گوید هر قدر بیشتر کار می کرد، همسرش بیشتر از او عصبانی می‌شد. علیرغم هزینه‌های زندگی، همسرش اجازه نمی‌داد که مالکوم ساعات طولانی از خانه دور باشد و مالکوم از این رفتار کنترل کننده خوشحال نبود. او دلیل ساعات کارش را تلاش بیشتر برای تامین مخارج اعلام می کرد اما همسرش قبول نمی کرد. مالکوم که از این روند خسته شده بود، یک روز بی‌خبر خانه را ترک کرد، آن هم برای ۱۰ سال! او ۵ سال در جنگلهای نزدیک منطقه کینگ استون زندگی کرد و به باغبانی برای سالمندان پرداخت. سپس بعد از آشنایی با یک مرکز حمایت از افراد بی‌خانمان از طریق یکی از دوستانش به آنجا رفت و از زندگی در محل جدیدش شادمان بود. او اخیراً تماسی با خواهرش داشت. خواهرش در تمام این مدت فکر می کرد برادرش از دنیا رفته است. او از مسئولان مرکز حمایت از افراد بی‌خانمان برای حمایت از او بسیار ممنون است و از اینکه شانس دوباره‌ای برای زندگی به او داده‌اند بسیار خوشحال است. او می گوید: "زندگی برایم جهنم شده بود. الان عاشق اتاقم هستم، می‌توانم کار کنم و هنوز هم می‌توانم زندگی اجتماعی خوبی داشته باشم. خوشبختانه از تصمیمم پشیمان نیستم و توانستم دوباره آن را بسازم". مالکوم اظهار داشت که او همیشه و همواره همسرش را دوست داشت، اما نمی‌توانست اجازه دهد کار و زندگی‌اش را از او بگیرد.

زباله‌های فضایی



آیا می‌دانستید در حال حاضر بیش از ۱۰۰ میلیون قطعه زباله شناور با ابعاد مختلف در اطراف کره زمین می‌چرخند؟ این زباله‌ها شامل ماهواره‌های قدیمی و از کار افتاده، تکه‌هایی از راکتهای فضایی و دیگر قطعاتی هستند می‌توانند برای ماهواره‌های فعال و پروژه‌های فضایی خطرآفرین باشند و جمع آوری آنها اهمیت فراوانی دارد. یک تیم محققان از آژانس اکتشافات هوافضای ژاپن برای این کار یک بازو و قلاب ۷۰۰ متری ساخته‌اند که از جنس استیل و سیمها آلومینیومی است. هدف آنها این است که بتوانند با استفاده از این ابزار، زباله‌های فضایی را که اکنون دور زمین می‌چرخند به ارتفاعی پایین تر بیاورند. نتیجه این خواهد شد که بعد از اینکه زباله‌ها از مدار چرخش خود خارج شدند، به سمت زمین سقوط خواهند کرد و خیلی راحت با برخورد به جو زمین می‌سوزند و از بین می‌روند. این ایده یکی از برترین ایده‌هایی است که تا کنون در این خصوص ارائه شده است. زباله‌های فضایی معلق در اطراف زمین همین الان هم یک خطر محسوب می‌شوند و حتی برخی سازمانهای فضایی در کشورهای دنیا راه حلهایی نظامی برای از بین بردنشان پیشنهاد کرده‌اند اما چنین اقداماتی ممکن است به تولید زباله‌های بیشتر بینجامد. محققان ژاپنی قصد دارند این بازوی نجات بخش را با یک شاتل به فضا بفرستند.

طرحی جامع از زباله‌های فضایی را می‌توانید در تصویر ببینید



هتل به سبک قرون وسطی



چه کسی می‌تواند در یک ساختمان با معماری اصیل بنشیند، مناظر زیبای نروژ را تماشا کند و لذت نبرد؟ مزرعه‌ای متعلق به قرن هفدهم میلادی که در منطقه حومه‌ای واگا در نروژ قرار دارد، اخیراً به یک هتل دوست داشتنی با مناظر جذّاب تبدیل شده است. میهمانان هتل به فضایی دلنشین و گرم که گویی از داخل یک فیلم سینمایی بیرون کشیده شده است دعوت می‌شوند. تپه‌های سرسبزی اطراف مزرعه را در برگرفته‌اند که خود نیز دارای درختان و باغچه‌های زیبایی است. هر کدام از اتاقها دیوارهای چوبی دارند که یک سقف سبز آنها را پوشانده است. طراحی قدیمی اما خوشایند داخل این هتل شامل استفاده از تنها درختان در دیوارها و ترکیب آن با مبلمان قدیمی نروژی است که خیلی از آنها نیز به قرن هفدهم تعلق دارند. هر روز برای صبحانه میهمانان نان و مرباهای خانگی سرو می‌شود. بعد از صبحانه می توان در فضای زیبای بیرون قدم زد یا به فعالیتهای دیگر در منطقه مانند بالا رفتن از ارتفاعات اطراف، اسب سواری، غارنوردی و یا گردش در پارک ملی "راوندان" پرداخت. این مزرعه که دیگر کاربری گذشته را ندارد، به مکانی ایده آل برای عاشقان طبیعت تبدیل شده است. در روزگاری که همه به دنبال هتلهای لوکس با فضا و امکانات مدرن هستند، عده‌ای ترجیح می‌دهند در فضایی گرم و صمیمی و دور از شلوغیهای دنیای امروز تعطیلات خود را سپری کنند. البته امکانات رفاهی و دسترسی به تلویزیون و اینترنت در تمام قسمتهای هتل فراهم است و مسافران از این نظر کمبودی نخواهند داشت.

صعود یخی





"**ویل گاد**" ۴۷ ساله از شانزده سالگی یخ نوردی می کرده است و تجربیات فراوانی در این زمینه دارد، اما هیچ گاه تصور نمی کرد که روزی یک نفر بتواند از آبهای یخزده معروف ترین آبشار جهان بالا رود، و آن یک نفر خود او باشد. این مرد کانادایی توانست از آبهای یخزده آبشار بزرگ نیاگارا صعود کند. ویل در این باره می گوید: "هیچ کس باور نمی کرد که انجام دادن این کار ممکن باشد. از شگفت انگیز ترین لحظه های زندگی‌ام بود و مطمئناً تکرار نخواهد شد". او برای این کار بزرگترین بخش از قسمتهای سه گانه آبشار نیاگارا را انتخاب کرد و از وسایل و ابزارهای مخصوص صعود کوهنوردی و یخ نوردی استفاده کرد. تجربه و شناخت او از این نوع یخ نیز این پروژه را تکمیل کرد تا بتواند به بالای آبشار صعود کند. از مشکلات اصلی کار این بود که همه چیز کاملاً یخ نزده بود، و ترکیبی از لایه‌های برف و یخ، سطحی ناپایدار ایجاد کرده بود که خطر این صعود را چند برابر می کرد. این آبشار جایی است که در هر دقیقه حدود ۱۵۰ میلیون کیلوگرم آب با سرعتی نزدیک به ۱۰۰ کیلومتر بر ساعت به پایین می‌ریزند، و حالا همه یخ زده بودند و هر حرکت اشتباهی منجر به سقوط حجم عظیمی از آنها می‌شد و ویل نیز پس از سقوط، زیر هزاران کیلوگرم برف و یخ مدفون می‌شد. جالب است بدانید که ارتفاع این آبشار حدود ۵۰ متر است و بالا رفتن از آن در زمانی که یخ زده، تقریباً خودکشی است. اما همین کار سبب شد که ویل اکنون معروفترین یخ نورد جهان باشد.

میهمان ناخوانده



یک مرد استرالیایی به نام **جان کریگ** در حال غواصی بود که متوجه حضور کوسه‌ها در اطرافش شد. این مرد ۳۴ ساله در زیر آب در آبهای غرب استرالیا ماهیگیری می کرد که موتور قایقش دچار مشکل شد و همراه با امواج دریا دور شد. همراهش که گویا متوجه از کار افتادن موتور نشده بود، متوجه دست و پا زدن و فریادهای او نشد. کریگ به زیر آب رفت تا به سمت قایق شنا کند اما به محض اینکه سرش را زیر آب برد، یک کوسه ببری ۴ متری را دید که تقریباً در فاصله ۲ متری قرار داشت و به سمتش شنا می کرد! سپس یک کوسه دیگر را دید که از پشت سرش عبور می کرد. او راهی نداشت جز اینکه برای نجات جانش تا جایی که می‌توانست شنا کند. کوسه‌ها مدام دور او می گشتند و او سعی می کرد خود را به ساحل برساند. کریگ بلافاصله فهمید که در چه موقعیت خطرناکی قرار دارد و می‌بایست برای زنده ماندن سعی کند اول خود را آرام کند، چون کوسه‌ها به راحتی افزایش ضربان قلب را تشخیص می‌دهند. او از رفتار کوسه می‌فهمید که کوسه ببری در حال بررسی اوست که بفهمد کریگ چه نوع ماهی است و آیا می‌شود او را غذا حساب کرد یا خیر. اما هر بار که کوسه نزدیک می‌شد، او به کمک نیزه غواصی آن را دور می کرد. او نیم نگاهی به کوسه داشت و سعی می کرد بدون ایجاد حرکات شتاب زده کم کم به سمت ساحل شنا کند، سفری طولانی که بیش از سه ساعت طول کشید. اما هر قدر پیش می‌رفت کوسه او را رها نمی کرد. در نهایت وقتی به حدود ۲۰۰ متری ساحل رسید، کوسه ناگهان برگشت و در جهت مخالف شنا و شناگر بیچاره را شوکه و ترسان رها کرد". این بار خوشبختانه اتفاقی نیفتاد اما کوسه‌های ببری بعد از کوسه سفید بزرگ، خطرناک ترین نوع کوسه شناخته می‌شوند.

نابغه آینده

این پسربچه که **رومانیو گالفین** نام دارد تنها ۷ ساله است اما خیلی‌ها معتقدند که این پسر ۷ ساله می‌تواند نابغه زمان خود باشد. او که به مدرسه نرفت و درسها را در خانه آموخت، از ۲ سالگی نشانه‌هایی از نبوغ را نشان می‌داد. او در ۲ سالگی سوالاتی در مورد فیزیک ذرات می‌پرسید و بحثهایی را با محققان



این زمینه مطرح می کرد! البته او علاقه‌های خاص کودکان این سن را هم دارد. او عاشق نقاشی و موسیقی است، چندین بازی لگو دارد و از خوردن شکلات و شیرینی سیر نمی‌شود. اما عشق واقعی اش، علم و دانش است. جایی که می‌تواند به مسائل مهم زندگی‌اش بپردازد و با بزرگان حرف بزند. او در پاسخ به سوالات گزارشگران جواب داد که از صحبت با اساتید احساس کوچکی نمی کند، بلکه از آن لذت می‌برد. یک دانشمند فیزیک در مرکز تحقیقات هسته‌ای اروپا به نام **استیون گلدفرب** از رومانیو دعوت کرد تا به همراه خانواده‌اش به سوئیس بیاید و از تجهیزات مرکز بازدید کند و بتواند گفت‌وگویی علمی با او داشته باشد. بسیاری از دانشمندان دیگر از جمله **نیل دگراس تایسون**، مدیر شرکت هایدن پلانتراریوم و مجری برنامه کاسموز در نشنال جغرافی نیز از طرفداران رومانیو است. برادر بزرگتر رومانیو و گاهی پدرش چند بار در هفته همراه او به دانشگاه کارولینای شمالی می‌روند تا بتواند در کلاسهای دانشگاه شرکت کند. والدین او امیدوارند نبوغ رومانیو بتواند به نتایجی عظیم در علم بینجامد. اما از سوی دیگر، سن و سال کم رومانیو آنها را نگران کرده است و دائم نگران سلامتی او و خطر سوء استفاده افراد از نبوغ او هستند.

شاگردانی که فقط سخن استاد را باز می گویند، هیچگاه شکوهی به ارمغان نمی آورند

● ارسطو

گذر

هفته گذشته به دلیل مشکلی که در بخش چاپ پیش آمد، بسیاری از تصاویر صفحه‌های سیاه و سفید با کیفیت بسیار پایین چاپ شد، به همین منظور و از آنجا که بعضی از این تصاویر به هیچ وجه تکرار شدنی نیستند، بخشی از عکسهای هفته گذشته را مجدداً از کانال دنیای قدیم تقدیم شما می کنیم با این امید که مورد توجه قرار گیرد.



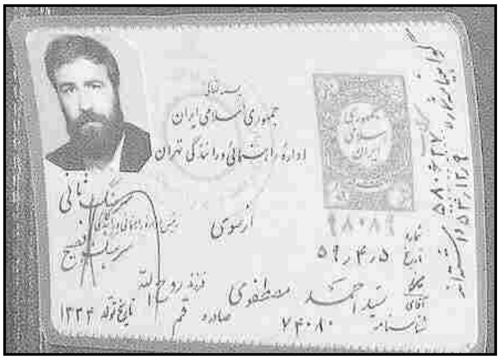
کلاه های سربازان شکست خورده عراقی در روز فتح خرمشهر، ۳ خرداد۱۳۶۱



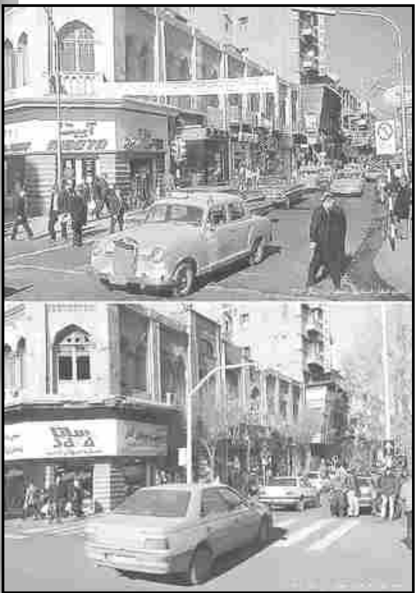
استاد علی اکبر دهخدا



تصویری دیده نشده از محموله صادراتی پیکان، سال ۱۳۴۶



گواهینامه حاج سید احمد خمینی



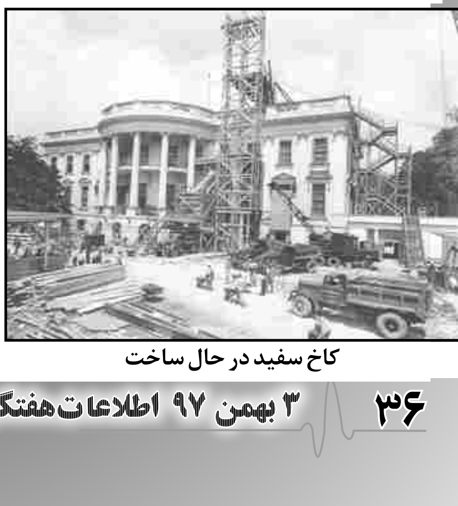
خیابان لاله زار قدیم خیابان لاله زار حال



بچه فیل اهدایی نخست وزیر تایلند به ایران



هیتلر در بازدید از آثار هنری فرانسه



کاخ سفید در حال ساخت



خیابانهای تهران در اوایل دهه پنجاه



شاعر بزرگ ایرانی ملک الشعرای بهار و دخترش در سوییس

علی ملکی

غرق شدن دو کودک در استخر



دو کودک خردسال هنگام بازی در حیاط ویلا بر اثر غفلت والدینشان به درون استخر افتاده و جان باختند!

چندی پیش در یک حادثه ناگوار در ساوجبلاغ دو کودک که برادر و خواهر بودند، هنگام بازی در حیاط ویلا، ناگهان هر دو به داخل استخر پرت شدند و پدر آنها که نگهبان و باغبان ویلا بود، متوجه افتادن دو کودکش به داخل استخر نشد، اما دقایقی بعد که متوجه غیبت آنها شد، به جستجو پرداخت و بعد اجساد هر دو بچه را روی آب پیدا کرد. به دنبال این حادثه یک تیم پزشکی از مرکز فوریتهای اورژانس در محل حادثه حضور یافتند و با وجود تلاشهای فراوان دو کودک متاسفانه جان باختند و جسد آنها به پزشکی قانونی منتقل شد. البته تحقیقات بیشتر درباره علت این حادثه تلخ ادامه دارد.

۱۱۵ سال زندان برای ۳ آدمخوار



آدمخواران برزیلی که با همدستی یکدیگر ۳ زن را کشته و گوشتشان را پخته و به همسایگان خود فروخته بودند، به ۱۱۵ سال زندان محکوم شدند.

چندی پیش پلیس برزیل اعلام کرد که یک مرد برزیلی با همدستی همسر و معشوقه‌اش به بهانه‌ای، چند نفر را به قتل رسانده و گوشت آنها را بین همسایگان تقسیم و یا با تهیه غذا به آنها می‌خوراندند. متهم اصلی که "جورج بلترانو" نام دارد، به قتل دو زن و دو مرد اعتراف کرده و حالا به ۷۱ سال زندان محکوم شده است و دو همدستش هم در بازجوییها اعتراف کردند که با ضربات چاقو و چکش قربانیان را به قتل می‌رساندند. این دو نفر همچنین گفتند که از نظر آنها قربانیان دارای انرژی منفی بودند و در آینده به راهزنان حرفه‌ای تبدیل می‌شدند و به همین خاطر آنها را کشتیم!

همسر و معشوقه جورج از گوشت انسانها غذا تهیه می کردند و به عنوان گوشت مرغ و ماهی به بیمارستانها و مدارس می‌فروختند!

وفاداری سگ به صاحبش



سگهای وفادار وقتی متوجه شدند که صاحبشان در بیمارستان بستری شده، تا صبح پشت در بیمارستان منتظر او ماندند.

چندی قبل صاحب بی‌خانمان ۶ سگ که اهل برزیل بود، در خیابان دچار حمله قلبی می‌شود و وقتی آمبولانس برای انتقال وی به محل آمد، سگها که همگی بی‌قرار بودند آمبولانس را دنبال کردند و بعدهم وجودسگهای وفادار و بی‌قرار پشت در بیمارستان شهر باعث شگفتی کارکنان بیمارستان و مردم شد چون سگها ساعتها گرسنه و تشنه منتظر ماندند تا صاحبشان بهتر شود و از بیمارستان بیرون بیاید. قابل ذکر است "لوییر" صاحب بی‌خانمان این ۶ سگ همیشه به آنها غذا و آب می‌داد و در کنارشان در خیابان با آنها می‌خوابید و نوازششان می کرد و او آنها را همچون فرزندانش دوست می‌داشت!

ازدواج بعد از ۵۷ سال



دو همکلاسی دوران کودکی، پس از ۵۷ سال در ۷۰ سالگی با هم ازدواج کردند!

بنابر این گزارش؛ "باربارا و کورتیس" در سال ۱۹۶۱ با هم در دبیرستان همکلاس بودند، آنها در آن دوران قصد داشتند با هم ازدواج کنند، اما بنا به دلایل خانوادگی سرنوشت آنها را از هم جدا کرد. کورتیس به دلیل مرگ پدرش مجبور به پذیرفتن سرپرستی برادرانش شد و به اجبار آن شهر را ترک کرد. کورتیس در این باره می گوید: البته من همیشه به یاد "باربارا" بودم و دوستش داشتم، ولی نتوانستم با او ازدواج کنم. اما اکنون پس از سالها دوری و جدایی همدیگر را پیدا کردیم و تصمیم گرفتیم باقی عمرمان را با هم سپری کنیم، ما هرگز همدیگر را فراموش نکرده‌ایم و عشقمان کم نشده و هم اکنون در کنار هم احساس جوانی و خوشبختی می کنیم و زندگی شادی را می گذرانیم.

کلاهبرداری به بهانه پرداخت وام

مرد شیادی که در پوشش شرکتهای کاری و به بهانه تهیه وامهای کم بهره اقدام به کلاهبرداری ۱۰۰ میلیارد تومانی کرده بود، به دام افتاد.

این مرد کلاهبردار با تاسیس چند شرکت جعلی و کاغذی و انتشار آگهی در روزنامه‌ها و فضای مجازی، همچون تلگرام و گوگل اقدام به انتشار آگهی تبلیغاتی مبنی بر تخصیص وامهای کلان کرده و زمانی که شهروندان به این شرکتها مراجعه می کردند، با منشیهایی که استخدام کرده بود و بدون انجام هرگونه ملاقات حضوری با مالباختگان به درخواست آنها برای دریافت وام رسیدگی می کرد و در نهایت با تنظیم مبایعه نامه صوری برای سندهای ملکی چند میلیاردی وام به متقاضیان تعلق می گرفت و به آنها اعلام می کرد که سال آینده برای دریافت وام خود به شرکت مراجعه کنند.

اما زمانی که متقاضیان وام اسناد ملکی و مالی خود را در اختیار متهم قرار می‌دادند، وی با استفاده از این اسناد به بانکهای مختلف مراجعه و با وثیقه قرار دادن این اسناد به عنوان ضمانت، وامهای کلان بانکی دریافت می کرد، اما پس از پرداخت چند قسط شرکت را تعطیل می کرد و از محل متواری می‌شد و اقدام به تاسیس یک شرکت دیگر با عنوان دیگر می کرد.

پس از اینکه مالباختگان به کلاهبرداری این شرکتها پی بردند، به پلیس آگاهی مراجعه کردند و ماموران پس از تحقیقات مرد ۳۴ ساله‌ای به نام احسان را دستگیر کردند.

او در بازجوییها به سوءاستفاده از اسناد متقاضیان وام و دریافت وامهای چندین میلیاردی اعتراف کرد و گفت: پس از پرداخت چند قسط از وام دریافتی، شرکت را منحل و متواری می‌شدم و بانکها ملک متعلق به مالباختگان را به حراج می گذاشت. رئیس پلیس آگاهی تهران از تمامی شهروندان که بدین شیوه مورد کلاهبرداری قرار گرفته‌اند خواست تا برای طرح و پیگیری شکایتهای خود به نشانی اداره چهاردهم پلیس آگاهی تهران در خیابان وحدت اسلامی مراجعه کنند.



تفکر در باب خوشبختی، عشق و آزادی، بنیاد هستی ما را دگرگون می کند
• ادگار مورن

آقای سیبیلو و زن غرغرویش



مصطفی گلیاری

یک روز صبح وقتی که **آرش** برای نماز بیدار شد، در دستشـویی به‌نظرش رسید ادرارش خونی است. ترس برش داشـت. شـنیده بود خون در ادرار نشانه سرطان اسـت. به خودش دلداری داد که شاید خون نیسـت. چند بار ضربه زد و گفت: "**اسرین**..؟ عینکم رو بیار." جوابی نشـنید. دوباره در زد و بلندتر از پیش عینکش را خواسـت. بی‌حوصله شد و بار سوم فریاد کشـید که آیا کسـی در این خراب شده نیست که به فریاد آدم برسـد؟ اسرین که سـر نماز بود، با عجله سـلام داد و به شـوهرش گفت: "عینک می‌خوای؟ مگه با کتاب رفتی توالت؟" آرش تلخ گفتار شد: "مگه کری؟ یه ساعته دارم داد می‌زنم میگم عینکم رو بیار." اسرین گفت: "داشتم نماز می‌خوندم. عینک میخوای چکار؟" آرش گفت: "به تو ربط نداره." اسرین گفت: "تو این خونه چی به من ربط داره که عینک در توالتِ جنابعالی به من ربط داشـته باشه. چهل ساله دارم تو ایـن خونه کلفتی تو و پسـراتو می کنم و همه‌تون فکر کردین کنیزتون هستم." آرش با مشت به در کوفت و گفت: "عینک کوفتی منو میاری یا نه؟ کاسه توالت از خون سرخ شده..." اسرین پرسید: "چی گفتی؟ خون؟ خدایا بدبخت‌ترم نکن." و به توالت سـرک کشـید. آرش اخموتر شد: "چرا بی حیا شدی؟ گمشو بیرون." اسرین خون را دید و توی سرزنان بیرون رفت و واویلا کنان پسرهایش را صدا زد و روی مبل از حال رفت.

هاشم پسر بزرگ خانواده از دیدن مادرش بر سر کوفت و بانگ زد: "باز چی شـده؟ کی اذیتت کرده؟ تو رو خدا چشماتو باز کن..." اسرین لای پلک باز کرد و گفت: "بابات..." هاشم بلند گفت: "بابا چرا مامان رو اذیت کردی؟" آرش از دستشویی بیرون آمد. با اخم گفـت: "اذیت کردم؟ من سـرطان گرفتم و تو داری طرف مادرتو می گیری؟ ادرارم خون خالی بود."

فضـای خانه متشـنج شـد. آرش عصبی و حق به‌جانب بود. اسـرین در اتاقی تاریک نشسـته بود و ناله می کرد. هاشـم نمی‌دانسـت چـه کند. برادر **همایون** با آن‌همه سـر و صدا هنوز بیدار نشده بود. شـاید هم بیدار بود و ترجیح میداد در اتاقش باشد و با نامزدش چت کند. هاشـم به اتاق او رفت و گفت: "خانـه خراب تو که بیداری چـرا بیرون نمیای؟ بابا سرطان گرفته، مامان هم غش کرده." همایون گفت: "بی‌خودی شـلوغش کردن. مگه الکیه که آدم شب بخوابه صبح سرطان بگیره. دیشب بابا مشت مشت پفک نمکی خورد. رنگش رفته تو ادرارش." هاشـم با خوشـحالی به اتاق مادرش رفت و تئوری همایون را گفت. مادرش شـریقه‌ای بلند کشید و شکر کرد و پیش شـوهرش دوید. با چشمهای خیسش نگاهش کرد و گفت: "پاشو خودتو لوس نکن. رنگ پفک نمکی بـود نه خون." آرش اخم بزرگی در ابرو گذاشـت و سـبیل پرپشـتش را جوید و با کلماتی که زیر دندان فشـرده شده بودند، گفت: "گمشـو بیرون!" اسرین گفـت: "روح من از دسـت رفتارهای تو و پسـرات سرطان گرفته و هیچی نمیگم. شدم کلفت این خونه. روزی کـه با تـو ازدواج کردم چقدر شـور و هیجان داشـتم ولی به خاطر رفتار سـرد و بی‌محلی‌های تو شدم مجسمه بی‌روح..." آرش قند درشتی از قندان برداشـت و سـمت او پرت کرد. اسرین جیغ کشید و بیرون آمد. هاشم پرسـید چی شد؟ اسرین فریاد کشـید: "ولـم کنیـن. دیوونه‌م کردیـن. زنگ بزن اورژانس بیان ببینن کی سرطان داره."

همایون پدرش را به دکتر برد. دکتر معاینه‌هایی کـرد و آزمایش نوشـت و گفت ممکن اسـت توده سـرطانی باشد. این خبر اسرین را مضطرب‌تر کرد. سست و بی‌حال در تاریکی افتاد و کاسه کاسه غصه خورد. هاشم و همایون پیشش رفتند. همایون گفت: "بهتر نیست پاشی و به زندگیت برسی؟ بابا حالا به روحیه نیاز داره. اگه مانشون بدیم که چقدر ناراحتیم، فکر می کنه مریضی بدی گرفته و روحیه‌شو از دست میده. پاشـو واسـه ناهار یه چیز حاضری بپز. واسه شام هم از اون ته‌چینهای مخصوص درست کن که آدم از تماشـا و دیدنش سیر نمیشه." اسرین گفت: "راسـت میگی. باید نشـون بدم یه مریضی سـاده داره." همایون گفت: "آفرین! راستی یادم رفت بهت بگم. امشـب ژاله میاد دیدن بابـا. وقتی بهش گفتم بابا سـرطان داره، زبونش از غصه بند اومد." اسرین جوابی نداد و به آشـپزخانه رفت. هاشـم با نگاهی خندان به همایون خیره شد و گفت: "ای کلک! چون قراره ژاله خانم بیاد اینجا و چون ته‌چین دوست داره، مامان رو گول زدی تا ته‌چین بپزه." همایون لپ او را کشید و گفت: "باهوش کی بودی تو؟"

جـور دیگـر: آرش خون را دیـد و خودش را باخت. با مشـت بـر در کوفتن نشـان داد که جنبه او کم اسـت. در جـور دیگر خبرهای بـد را زود به دیگران نمی‌دهیم. آرشـی که در این جزیره تربیت شده باشد، صبح اول وقت داد و قال نمی کند و همه را خبر نمی کند. او صبور است. صبح خودش و دیگران را خـراب نمی کند. او هیجان‌زده نمی‌شـود و قبل از اینکه قصه خون را به همسرش بگوید، روحیات او را در نظر می گیرد و چون می‌داند اسـرین در بحرانها هوچی می‌شود، سکوت می کند. وقتی که روز بالا آمد و دکترهـا کرکره مطبها را بالا زدند، پیش پزشـک می‌رود بعد اگر لازم شـد، حقیقت را به خانواده‌اش می گوید. اسـرین هـم اگر جور دیگر نـگاه می کرد، دم توالـت بحث نمی کرد و گیر نمـی‌داد که عینک می‌خواهـی چکار. موضوع "اینم شـد زندگی" را هم پیش نمی‌کشید. او با شـنیدن و دیدن خون، خود را نمی‌باخـت. ما باید یاد بگیریم در بحرانها کوشـش کنیـم بحـران را حل کنیم نه اینکـه خودمان هم به بحران تبدیل شـویم. هاشم پسـر بزرگ آنها ملایم و نرمخوسـت و به‌نظر می‌رسـد پیرو برادر کوچک اسـت. از خودش نظری نـدارد و قصه پفک‌نمکی را باور می کند. قصد او آرام کردن مادر است اما راهش را بلد نیسـت و به جای پیدا کردن چاره، دنباله‌روی می کنـد تا ببیند برادرش چه نظـری دارد. همایون موجود منفعت طلبی است. به مشاجره‌های والدینش اهمیت نمی‌دهد. شـاید چون تازه عاشق شده و هنوز گرم است. او اگر مادرش را به تحرک واداشت، برای این بود که وقتی که ژالـه می‌آید، ته‌چین و پذیرایی روبه‌راه باشـد. و به ایـن اهمیت نداد کـه جوّ خانه متشنج است و وقت مهمانی دادن نیست.

اتاق عمل: سه روز طول کشید تا جواب آزمایش را گرفتنـد و پیش دکتر بردند اما او به تعطیلات رفته بود و هفته بعد برمی‌گشت. اسرین سیر و سرکه شده بود. مهربان شـده بود. ناز شـوهرش را می کشید و با گریـه و زنجمـوره می گفت تو را از تمام دنیا بیشـتر دوست دارم و اگر به خاطر تو نبود این زندگی را تحمل نمی کردم و خودم را می کشتم. آرش جواب نمی‌داد. و هنوز در ادرارش خون می‌دید. بسی ترسیده بود.

اسرین برای شوهرش بهترین غذاها را می‌پخت و هنـگام کار کردن و اسـتراحت ذکر می گفت. نذر کرده بود هرروز قرآن بخواند و صلوات بفرسـتد تا خداوند حال شوهرش را خوب کند. ده روز گذشت تا دکتر از تعطیلات برگشـت. تشـخیص او وجود تومورهای سـرطانی بود و احتمال داد بدخیم باشد. تجویز کرد مثانه و پروستات آرش را بردارد. آرش

قبول نکرد چون برایش سؤال بود که اگر مثانه را بردارند، ادرارش کجا جمع می‌شود؟ اگر پروستاتش را بردارند، آیا مشکلات خاصی پیدا نمی‌کند؟ آرش بسی خجالتی بود و هرگز نتوانست از دکتر یا کسی دیگر سؤال کند. اسرین هم همین سؤالها را داشت ولی او هم لب بر لب دوخت و دلش پر از ذکر شد.

آنها یک هفته در این فکر بودند که مثانه و پروستات را بردارند یا چه کنند. آرش به مردی ساکت و محزون تبدیل شده بود. در ذهنش تصورهای گوناگونی می‌کرد: بعد از جراحی باید یک کیسه به خودم آویزان کنم تا ادرارم در آن جمع شود. تکلیف نمازم چه می‌شود؟ شاید مجبور شوم ایزی‌لایف به خودم ببندم و این از مرگ بدتر است. اسرین هم زنی آرام و محزون شده بود و مثل شوهرش در ذهنش تصوراتی می‌کرد و هر وقت تنها بود، اشکها می‌ریخت و استغاثه‌ها می‌کرد. در آن بحران همایون پیشنهاد داد به تهران برویم و بابا را در بیمارستانی که زن عموی ژاله در آن کار می‌کند، بستری کنیم. او از اورولوژیست آن بیمارستان وقت گرفت و خیلی سریع عازم سفر شدند. اسرین می‌گفت با هواپیما برویم. همایون دلایلی آورد که برای بابا بهتر است با ماشین برویم. و گفت ژاله هم باید بیاید تا آنجا با زن‌عمویش هماهنگ کند. اسرین قانع شد و رفت تا چمدانش را ببندد. همایون یواشکی به پدرش گفت صلاح نیست مامان با ما بیاید چون آدم حساسی است و در تهران به جای اینکه باری بردارد، بارمان را بیشتر خواهد کرد. پدرش گفت: "پس خودت بهش بگو با ما نیاد چون ماشین سنگین میشه. منم مریضم و حوصله بحث کردن ندارم."

آرش ماشین قدیمی و تمیزی داشت که چند ماه پیش همایون مجبورش کرد آن را بفروشد و شاسی بلند بخرد. حالا آن شاسی بلند کلاً در اختیار همایون است طوری که به هاشم اجازه نمی‌دهد آن را براند. باری... وقتی که آنها رفتند، هاشم به مادرش گفت: "این همایون خیلی زرنگه. می‌خواست با نامزدش بره تهرون بگرده، بابا رو بهونه کرد." اسرین گریان شد و گفت: "هیچی نگو خودم میدونم اما مجبورم لال بشم." متخصصان تهران تشخیص دادند توموری در کار نیست. وجود بیش از سی سنگ در مثانه علت خونریزی بوده و با جراحی می‌توانند سنگها را خارج کنند و خلاص. ژاله به اسرین تلفن کرد و این خبر خوش را داد و او شریقه‌ای از شادی کشید و از حال رفت.

مثانه آرش را باز کردند و سی و چند سنگ درشت بیرون آوردند. مثل تیله کروی و صیقلی بودند. ژاله عکس آنها را برای اسرین فرستاد و گفت حال بابا خوب است. و چون حال بابا خوب بود، نامزدهای جوان حسابی تهرانگردی کردند. آرش اما خوشحال نبود. روحیه نداشت مخصوصا که شنید دو تا از پرستارها می‌گفتند بهتر است پروستاتش را هم بیرون می‌آورد اما به سبیل‌هایش نگاه کن و نتیجه بگیر که پروستات را تابو می‌داند و معتقد است مردی که پروستات ندارد، مرد نیست. و ریزریز خندیده بودند. آرش دلش خواست هرچه زودتر از آن بیمارستان برود. و به همایون تلفن کرد و گفت برایش بلیت بگیرد. همایون سعی کرد او را قانع کند که چند روز دیگر در بیمارستان استراحت کند. آرش سبیلش را جوید و کلمات را از زیر دندانش چخماق کرد و گفت: "گمشو برو زود برام بلیت بگیر!"

همایون مجبور شد برای پدرش و ژاله بلیت بگیرد و خودش با ماشین برگردد. زود با بیمارستان تسویه حساب کرد و راهی فرودگاه شدند. به آرش لوله‌ای وصل شد که سرش در کیسه بزرگی بود. او خمیده خمیده و دردمند از بیمارستان بیرون آمد و سوار ماشین پسرش شد. در فرودگاه به آنها گفتند از قبل باید وضعیت آرش را اطلاع می‌دادند تا ویلچر و پرستار برایش فراهم کنند. آرش سبیل جنباند و به همایون گفت بلیتها را پس بدهد و با ماشین به شهر خودشان بروند. همایون یواشکی به ژاله علامت پیروزی نشان داد و راه افتادند.

اسرین از دیدن آرش بسی شادی‌ها کرد و با اینکه بسی مذهبی است، به شکرانه رقصید و هلهله و شریقه شادی کشید. آرش بی‌حوصله بود. واکنش نشان نداد و به اتاقش رفت و بر تخت آرمید. کیسه را هم زیر پتو قایم کرد. از آن کیسه نفرت داشت.

سه روز بعد قلبش از ترس رُمبید. فریاد کشید و هاشم را صدا کرد و گفت: "خاک بر سرتون! بازم خون دارم." اسرین هم آمد و چنان بر سر کوفت که طبال بر طبل. و زود هاشم را فرستاد تا بلیت اتوبوس بگیرد. و تأکید کرد که به همایون چیزی نگو. ساعتی بعد اسرین و آرش سوار اتوبوس بودند و به تهران می‌رفتند. قلب اسرین مثل قلب کبوتر میزد. سالها بود به سفر نرفته بود. سالها بود با شوهرش تنها و دوش به‌دوش نشده بود. آرش هم فقط به کیسه‌اش توجه می‌کرد که مبادا کسی آن را ببیند. اسرین در دلش گفت: "کیسه‌اش برایش از من مهمتر است."

در بیمارستان تهران گفتند بخیه‌های آرش باز شده و خونریزی کرده. او را دوباره بخیه زدند و گفتند بهتر است چند روز در بیمارستان استراحت کند. آرش مخالف بود. اسرین حرفش را به کرسی نشاند و گفت غصه پولش را نخور. تمام طلاهایم را فروخته‌ام، مقداری هم قرض کرده‌ام. خیال آرش راحت شد و سه روز در بیمارستان استراحت کرد و با اتوبوس برگشتند. شور و هیجان اسرین هم برگشت و به یاد قدیمها کمی با آرش شوخی کرد. آرش سبیل جنباند و ضمن زدن سقلمه آهسته گفت هیسسس! اسرین تا نزدیک شهرشان وارد حالت هیس بود. و یکهو مثل کسی که با صدای بلند فکر می‌کند، گفت: "اینهمه بهش محبت کردم. با نداری و مریضی و اخلاق سردش ساختم. بهترین غذاها و شیرینی‌ها رو براش پختم. جوونی و سلامتی‌مو تلف کردم و طلاهامو فروختم و پیش صد نفر رو انداختم و پول قرض کردم، اینم جوابم: هیسسس! به خدا که دیگه طاقت ندارم. برسیم خونه خودمو می‌کشم."

آرش سقلمه زد و گفت: "بُکش از دستت خلاص شیم. تو اهل منت گذاشتنی. یه ریزه خوبی می‌کنی و صد بار به رخ می‌کشی. ازت خسته شدم."

اسرین منزجر شد. از همه کس و همه چیز بدش آمد. تلگرام و تمام کانالهای خانوادگی را دیلیت اکانت کرد. تلفنش را خاموش کرد. اخمش را بین دو ابرو گذاشت و به زبانش قفل زد. و شروع کرد با خودش حرف زدن و تمام دنیا را مخصوصا شوهرش را محاکمه کرد. قسم خورد که روزه سکوت بگیرد. و همین کار را هم کرد. شام و ناهاری هم می‌پخت اما نه مثل سابق که همه چیز را خوشگل تزئین می‌کرد. او به خودش گفت "یک عمر از خود گذشتگی کردی، حالا به خودت فکر کن و به خودت احترام بگذار تا قدرت را بدانند." شوهرش در برابر رفتار جدید او واکنشی ندارد. گفت‌وگوی ذهنی اسرین هم چند برابر شده.

جور دیگر: تهدید به خودکشی بدترین نوع برخورد با مشکلات است. در جور دیگر دنبال راه حل هستیم و خود را مضطرب نمی‌کنیم.

به بیماری آرش جور دیگر نگاه کنیم: اسرین آرامش خود را حفظ می‌کند و با آرش نزد یکی از متخصصان معتبر می‌رود. جواب آزمایش را زود به متخصص نشان می‌دهد ضمنا با یک متخصص دیگر هم مشورت می‌کند. در این مراحل هرگز به گذشته برنمی‌گردد و مشکلات قدیمی را تازه نمی‌کند. آرش هم خجالت نمی‌کشد و درباره مثانه و پروستاتش با دکترش مشورت می‌کند و سؤالهایش را می‌پرسد. در این حالت وقتی که پرستارها درباره پروستات او پچ‌پچ می‌کنند، از شدت خجالت لجباز نمی‌شود و نمی‌گوید همین حالا از این بیمارستان برویم. همایون جوانی ماکیاولی است و سود خود را به همه چیز ترجیح می‌دهد. هاشم برعکس است. و می‌بینیم که همایون از هاشم موفق‌تر است: شاسی بلند دارد، مهندس است، نامزد دارد، راحت و آسوده زندگی می‌کند و به خواسته‌هایش رسیده. حالا نمی‌توانم در این باره بحث کنم که ماکیاولی بودن خوب‌تر است یا هاشمی بودن چون "حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس"

اسرین و آرش پس از چهل سال زندگی مشترک به هم حساس شده‌اند. از همدیگر کلی توقع دارند. آرش در جور دیگر همسرش را درک می‌کند و محبتهایش را با محبت جواب می‌دهد. اسرین هم محبتهایش را به رخ نمی‌کشد. اینکه اسرین تصمیم گرفته به خودش اهمیت بدهد خوب است اما انگار این تصمیم را از روی عقل نگرفته و احساساتش به او فرمان می‌دهند که به خودت احترام بگذار. او از سر لجبازی است که می‌خواهد به خودش توجه کند. و این ارزشی ندارد و انرژی مثبت تولید نمی‌کند. ■

کسی که ندای درونی را می‌شنود، نیازی نیست که به سخنان بیرون گوش کند

● مولانا

قصه هفته

آیا تو چنانکه می‌نمایی هستی؟

مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است



زن بازجو پرونده **صبا** را ورق زد. سری به افسوس جنباند. چادرش را که مرتب نبود، مرتب کرد و به صبا گفت: "اینجا ننوشتی که مادرت مجبورت کرد." صبا آرام گفت: "مادرم مجبورم نکرد." زن بازجو کمی دیگر به پرونده نگاه کرد و پرسید: "پس کی مجبورت کرد؟" صبا گفت: "فقر." زن بازجو چشمهایش را ریز کرد و به او خیره شد و پرسید: "فقر؟" صبا گفت: "بله قربان." بازجو گفت: "به نفع خودته که بگی مادرت مجبورت کرده تا از جرمت کم بشه." صبا گفت: "اگه ثابت بشه که فقر من و مادرم رو مجبور کرد، از جرممون کم میشه و فقر رو محاکمه می کنین؟" بازجو پرونده را بست و گفت: "زبون دراز هم که هستی! خیلیه والا! جرم به این بزرگی کردی زبونتم درازه. اگه جای قاضی بودم، گیس خودت و مادرت رو به دم اسب می‌بستم. شماها مایه ننگ و باعث بدبختی و قحطی و گرونی و فساد هستین."

شب بود. پدر صبا با موتور به خانه برمی گشت. کارگر بود. از ظهر تا نیم ساعت پیش مشغول نظافت ساختمانی شش طبقه بود. وقتی که کارش را تمام کرد، به سختی کمر راست کرد و مزدش را با خجالت گرفت و راهی خانه شد. یادش بود نان و تخم‌مرغ بخرد. برای صبا هم باید مقوای رنگی می‌خرید تا فردا به مدرسه ببرد. چشمش به یک خرّازی افتاد. موتور را به پیاده‌رو برد. مقوا را خرید و سوار شد. گازش را گرفت و فکرهای زندگی به سرش هجوم آوردند: اگر یک روز کار نکند، آن روز را گرسنه خواهند بود. دو ماه دیگر باید با صاحبخانه قرارداد جدید می‌نوشت. حتما پول پیش و اجاره را بیشتر خواهد کرد. سه سال بود که مزدش زیاد نشده بود. دو سال بعد دخترش کنکور می‌داد. درسش خوب بود. بی گمان رشته خوبی قبول می‌شد. لیسانسش را که بگیرد، خیالش برای آینده او راحت خواهد شد. شاید هم در دانشگاه شوهر خوبی گیرش بیاید. به زنش رؤیا هم فکر کرد که از روز اول تا حالا سختی کشیده. یادش نمی‌آمد آخرین بار که برایش مانتو خرید کی بود. البته سه ماه پیش که زن برادر رؤیا خودکشی کرده بود، برایش روسری مشکی خرید. آه عمیقی کشید و خدا را شکر کرد. گاز را پیچاند تا سریع‌تر از چهار راه رد شود. یک کامیون مثل دیو ابوالهول آمد و او را پرت کرد. کامیون یک لحظه توقف کرد و چون دید کسی آن نزدیکی‌ها نیست، گریخت.

روسری سیاه رؤیا به کارش آمد و برایش آبروداری کرد. همسایه‌ها مجلس ختم را اداره کردند و خرما و حلوا و قند و چای آوردند. به چهلم نکشید که سوگ مرگ او جایش را به سوگ فقر داد. صاحبخانه هشدار داد که اگر کرایه شما عقب بیفتد، چنین و چنان خواهم کرد. رؤیا غم بی کسی و فقر را کول کرد و به محله‌های پایین‌تر رفت و خانه ارزان‌تری کرایه کرد. آن محله تا دبیرستان صبا بسی دور بود. صبا افسرده و بی‌انگیزه هم بود. مقوایی را که پدرش قبل از مرگش برایش خریده بود، مثل یادگاری عزیزی با خودش نگه داشته بود. و از مدرسه بیزار شده بود. به خودش می گفت اگر پدرم برای خریدن مقوای رنگی توقف نمی کرد، زودتر از چهار راه گذشته بود و تصادف نکرده بود. صبا به مادرش گفت: "غصه مدرسه منو نخور چون دیگه نمیرم مدرسه. میخوام کار کنم تا محتاج کسی نباشیم." رؤیا پرسید: "چه کاری؟" صبا گفت: "همون کار بابا. میریم شرکت. میگیم جای بابا اومدیم کار کنیم." رؤیا گفت: "فقط خودم میرم." صبا گفت: "خون من از خون بابا رنگی‌تر نیست."

شرکت چند روز به آنها کار نداد اما آخر هفته گفتند به فلان اداره بروند و آنجا را بروبند و بسابند و برق بیندازند. کار کمرشکنی بود. انگار تا حالا نظافت نشده بود. رئیس آنجا عوض شده بود. رئیس جدید دستور داده بود کثیفی‌های مدیر شلخته قبلی را پاکیزه کنند. رؤیا و صبا از جان مایه گذاشتند و از صبح تا شب جان کندند. از کارشان ایراد نگرفتند و برگه رضایت‌نامه را امضا کردند. آن شب از بس خسته بودند، نتوانستند از لذت اولین مزدشان لذتی ببرند. جنازه شدند و خوابیدند.

در خرج کردن آن مزد صرفه‌جویی‌ها کردند ولی تمام شد چون تا یک هفته هیچ کاری به آنها رجوع نشد. زندگی کجدارمریزی داشتند. پیش می‌آمد که تا چند روز آهی نداشتند تا با ناله‌ای سودا کنند. گرسنه می‌خوابیدند و گرسنه بیدار می‌شدند.

روزی رؤیا بدون صبا به خانه‌ای رفته بود تا در آشپزخانه در خدمت مهمانان باشد. صاحبخانه به او یک دست لباس داد و گفت تر و تمیز باشد. رؤیا پس از رفتن مهمانان آنجا را جمع و جور کرد و اجازه مرخصی خواست. صاحبخانه از روزگارش جویا شد. رؤیا قصه‌اش را مختصر تعریف کرد. آن مرد افسوس خورد و کمی بیشتر از قرارداد به او پول داد و گفت: "اگه بخوای می‌تونی پول خیلی بیشتری دربیاری. کمتر هم کار کنی." رؤیا گفت: "آقای فدایی مگه میشه؟" آقای فدایی گفت: "کار نشد نداره. خونه‌تون کجاس؟ چند تا اتاق داره؟" رؤیا آدرس داد و گفت: "یه هال و دو تا اتاق کوچیک." آقای فدایی پرسید: "همسایه فضول هم داری؟" رؤیا گفت: "بیچاره‌ها خودشون کلی گرفتاری دارن و وقت نمی کنن تو کار کسی سر کشی کنن." آقای فدایی گفت: "خوبه... تو زن جوون و خوشگلی هستی که بد آوردی. من کمکت می کنم شغل خوبی داشته باشی و پول خوبی دربیاری." رؤیا با تردید پرسید: "کارم چیه؟" فدایی یک اسکناس دیگر به او داد و گفت: "کار ناجوری نیست. اول باید بیام خونه رو ببینم. اگه مناسب بود، قرارداد می‌بندیم. فردا غروب برای بازدید میام."

رؤیا کمی مشکوک شد ولی بوی پول به مشامش رسیده و حالش خوش شده بود. آن شب ساندویچ فلافل و نوشابه خرید و جشن گرفتند. صبا خوشحال بود که زندگی سخت آنها به آخر

رسیده و دیگر می‌توانند مثل آدم زندگی کنند. رؤیا از او پرسید: "به نظرت کارش چیه؟ نکنه خلاف باشه و بدبخت شیم؟" صبا گفت: "بدبین نباش. از چیزایی که گفتی، معلومه آدم خوبیه."

فردا غروب آقای فدایی آمد. با خودش کیف سامسونت آورده بود. رؤیا از او پذیرایی کرد و چای شیرینی آورد. آقای فدایی چای را سر کشید و نگاهی به آشپزخانه انداخت. پنجره‌ها پرده نداشت. آنها را با روزنامه پوشانده بودند. گفت: "دو هفته دیگه اونقدر پول داری که می‌تونی پرده بخری." رؤیا گفت: "خدا از دهنت بشنوه." آقای فدایی پرسید: "گفته بودی دختر داری. کجاس؟" رؤیا گفت: "خجالتیه. تو اون اتاقه." فدایی گفت: "آها...!" و گفت: "من یه خورده کت و کولم درد می‌کنه. دکتر گفته گاهی دود بگیرم. اشکال نداره؟" رؤیا گفت: "نه چه اشکالی داره. دکتر گفته دیگه."

آقای فدایی بساط تریاک گذاشت و مشغول شد. کمی بعد در زدند. رؤیا ترسید. آقای فدایی گفت: "شریک منه. باز کن تعارفش کن بیاد بالا." رفقای فدایی یک مرد مسن و یک مرد میانسال بودند. با سلام و خجالت به آشپزخانه خزیدند. فدایی به رؤیا گفت: "نگران نباش. اینجا چایی هست، خودمون می‌ریزیم... راستی تا یادم نرفته امانتی تو رو بدم." و چند اسکناس به رؤیا داد و گفت: "قابل شما رو نداره. بعداً از خجالتت در میایم." رؤیا پولها را گرفت و گفت: "ولی این خیلی زیاده." فدایی گفت: "حالا برو پیش دخترت تا من و شریکهام جلسه بذاریم."

جلسه آنها تا ده شب طول کشید. سه بار قوری پر و خالی شد. با خودشان یک بسته نبات آورده بودند با این‌حال قندان ته گرفت. وقتی که کارشان تمام شد، آن دو نفر هم چند اسکناس روی میز گذاشتند و با شرمساری خداحافظی کردند و با فدایی رفتند.

رؤیا پولها را در دستش تکان داد و از دخترش پرسید: "نظرت چیه؟" صبا گفت: "اینا می‌خوان هر شب بیان اینجا تریاک بکشن. پول خوبی هم میدن. به ما که ضرر نمیزنن." رؤیا گفت: "اگه همسایه‌ها بفهمن؟" صبا گفت: "از راه‌پله همیشه بوی تریاک و حشیش و گل میاد. بوی تریاک خونه ما هم روش." رؤیا گفت: "تو اینجوری نبودی. همیشه از معتادها بدت میومد." صبا گفت: "هنوزم بدم میاد. ما هیچ درآمدی نداریم. خودم دلم می‌خواد مثل سابق زندگی کنم. بابام باشه و از صبح تا شب عرق بریزه و یه لقمه گدایی برامون بیاره. دلم می‌خواد کنکور می‌دادم و بابام رو به آرزوش می‌رسوندم. حالا نمی‌تونم هیچ آرزویی بکنم. حالا مجبوریم هر طور شده یه پولی دربیاریم و نمیریم." رؤیا به گریه افتاد. صبا هم اشکش ترکید. خانه بوی تریاک می‌داد.

دو ماه فدایی هر غروب با رفقایش می‌آمد و خودسازی می‌کردند. شبی فدایی نیامد. غروبی دیگر دوستان فدایی آمدند و خبر دادند فدایی را گرفته‌اند. و از رؤیا خواستند اجازه بدهد هر شب برای خودسازی بیایند. رؤیا گفت: "اختیار دارین. خونه خودتونه." آنها خجالتی بودند و بیشتر از یک ساعت نماندند. پول کمی هم دادند. این برای رؤیا مشکل آفرین می‌شد چون برای خانه‌اش وسایل قسطی خریده بود و با پولی که آن دو می‌دادند، کارشان لنگ می‌ماند. غروب بعد که آنها آمدند، رؤیا با خجالت موضوع پول را مطرح کرد. یکی از آنها که اسمش آقا مجید بود، گفت: "وضع فدایی فرق می‌کرد. ما یه ساعت بیشتر نمی‌مونیم و نمی‌تونیم بیشتر پول بدیم." رؤیا گفت: "منم با این پول کمیتم لنگه." آقا مجید کمی فکر کرد و گفت: "ما می‌تونیم واسه هر شب که میایم اینجا، نفری صد تومن بهت بدیم." رؤیا باورش نشد: "شبی دویست تومن؟ اسگلم کردی؟" مجید گفت: "حتی می‌تونی بیشتر هم در آمد داشته باشی.

" رؤیا گفت: "اونجوری بوی تریاک کل ساختمون رو برمی‌داره." مجید گفت: "اونا واسه تریاک نمیان." رؤیا پرسید: "پس واسه چی میان؟" مجید نگاهش کرد و چشمکی نثار کرد و گفت: "واسه خودت." رؤیا عصبی شد و گفت: "شرم کن آقا مجید." مجید گفت: "تو مجرد و شوهر مرده ای. خود دانی. شماره‌مو میدم اگه راضی شدی، میسکال بزن."

فردا غروب آنها نیامدند. پس‌فردا و روزهای بعد هم نیامدند. طلبکارها فشار می‌آوردند. دو ماه زندگی بدون گرسنگی آنها را بدعادت کرده بود. رؤیا به مجید زنگ زد و پرسید چرا دیگر نمی‌آیید؟ مجید گفت شاید دیگر نیایند. بعد گفت: بهتره سر عقل بیای.... فقر گریبان رؤیا را افشرد و تسلیم شد. آن شب به صبا داروی خواب خوراند و با مجید و رفیقش گرم گرفت. بعدش هزار بار خودش را شست و هزار بار گریه کرد ولی انگار تمیز نمی‌شد. حالش وقتی بدتر شد که فهمید دخترش بیدار بوده و بو برده. تا صبح برای صبا گریه کرد و عاجزانه گفت مجبور شد و گفت دیگر نمی‌تواند فقر را تحمل کند. با خودش واگویه کرد: مگر من و دخترم و شوهرم چه گناهی کرده بودیم که مستوجب این زندگی ننگین شدیم؟

صبا او را سرزنش نکرد. گریه هم نکرد. شاید هیچ حسی نداشت. مدتی در سکوت نشست. آخرش گفت: "مردم ما رو گناهکار می‌دونن اما خدا مثل مردم نیست. خدا شاید ما رو ببخشه. از ناچاری به این راه افتادیم."

مجید هر شب به خانه رؤیا مهمان می‌فرستاد. بعضی از آنها مواد و الکل هم می‌زدند. شبی از شبها یکی از مهمانها صبا را دید و صبر کرد تا همه رفتند. به رؤیا گفت: "این آهوی خرامان اینجاس و به من نمیگی؟" رؤیا گفت: اون نجیبه." مرد گفت: "نجیب اونم تو این خونه؟" و به صبا حمله کرد. فریادها و دفاع‌های رؤیا مانع نشد. آن مرد وقت رفتن دویست تومان جلو آنها پرت کرد و رفت.

روز بعد صبا برای مادرش نامه نوشت: "از روز اول می‌دانستم این اتفاق خواهد افتاد. کسی که در مسیری منفی حرکت می‌کند، منفی‌های روزگار سمت او می‌آیند. از امشب من هم به جهنمی میروم که توپیش پایم گذاشتی.

صبا حس می‌کرد همه چیزش را باخته. به خودش می‌گفت "چگونه میتوانم از خودم و شرافتم حراست کنم؟ کدام شرافت؟ از وقتی که پدرم مرده، روی دور بدبختی افتاده‌ایم." انگار با خودش لج کرده بود که حالا که قرار است بدبخت باشیم، بهتر است بدبخت‌ترین شویم.

از آن به بعد صبا و مادرش از همدیگر فرار می‌کردند. مراقب بودند نگاه در نگاه نشوند. مراقب بودند مثل مادر و فرزند نباشند. خود به خود به دو همکار تبدیل شدند که مایل نیستند درباره مسائل درونی خودشان حرف بزنند. مشتری‌ها از غروب می‌آمدند. دودی می‌گرفتند و باده‌ای می‌نوشیدند و وقت رفتن صد تومان روی میز می‌گذاشتند و شرمنده و نگونسار می‌زدند به چاک. صبا به مادرش گفته بود از آن پول فقط برای خورد و خوراکش استفاده می‌کند. و حاضر نشد لباس یا گوشی و چیزهای دیگر بخرد. رؤیا هم همین نظر را داشت. شاید می‌خواست پولها را جمع کنند و کاسبی درستی راه بیندازند.

صبا و مادرش به افسردگی شدیدی دچار شده بودند. مثل عروسکهای بی‌جانی بودند که هر کس از راه می‌رسید، کمی با زندگی آنها بازی می‌کرد. شبها کابوس می‌دیدند و روزها عذاب وجدان داشتند. آن شب آخرین شب بود. کسی در زد. رؤیا از پشت در گفت: "کیه؟" صدای زنی جواب داد: "لطفا باز کنین." لحنش آمرانه بود. بوی خوبی نداشت. در را باز کرد. دو زن چادری و یک افسر و یک سرباز جلو در بودند.

وقتی که آنها را می‌بردند، صبا پرسید آیا می‌تواند مقوای رنگی را با خودش بیاورد؟

زن چادری پرسید چرا؟ صبا گفت: "یادگار پدرمه. پدرم این رو برام خریده بود تا ببرم مدرسه. اگه نخریده بود، زودتر از چهار راه رد میشد و حالا زنده بود. و حالا شما اینجا نبودین چون ما هم اینجا نبودیم و پدرم نان‌آور خونه بود. می‌تونم این مقوا رو بیارم؟" زن گفت: اشکال نداره." و به دست او و رؤیا دستبند زد. خداحافظ صبای باهوش و درسخوان. خداحافظ رؤیای بر باد رفته. آه که روزگار بر فقرا چه سهمگین می‌گذرد به خصوص آنها که مقاومت کمتری دارند و در برابر فقر و بی پناهی زود تسلیم می شوند

این قصه را بی هیچ قضاوتی در مورد رویا و صبا براساس زندگی مادر و دختری نوشته‌ام که دو هفته پیش به همین جرم دستگیر شدند. ■

موفقیت یعنی زندگی را به دلخواه خود بگذرانید

● کریستوفر مورلی

نمونه شعر کهن

یاد

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند
به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن به من خسته که ارباب کرم
به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو
سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل به خوبان دل من عیب مکن
کاین گناهی‌ست که در شهر شما نیز کنند
گررود نام من اندر دهنت باکی نیست
پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند
"سعدیا" گر نکند یاد تو آن ماه، مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

سعدی

اسب خیال

میان آینه دیدم دوباره زاده شدم
از اسب سرکش دنیای خود پیاده شدم
خیال آبی خود را کشانده‌ام اینجا
درون رخت سپیدم چه فوق العاده شدم
در آسیاب زمان، گندمانه، گیسویم
سپید گشت و فقط وقف خانواده شدم
نخورده‌ام به زمین جز به دست نااهلان
ولی دوباره چنان کوه، ایستاده شدم
میان آینه‌ام سرزمین رویایی‌ست
برای دیدنش این بار با اراده شدم
شکار چشم کسی، در شمال گندمزار
فرشته‌ای که به سر، تاج گل نهاده شدم
کشید سمت خودش دستهای سردم را
اسیر جذبهٔ خاص و نگاه ساده شدم
دوباره اسب خیال و دوباره آیینه
منم که یکّه سوار مسیر جاده شدم

مهناز محمودی ــ لنگرود

نمونه شعر نو

می‌خواهم نیست شوم

می‌خواهم بمیرم
نه اینکه قلبم از کار بایستد
و تنم سرد شود
و با خاک یکسان شوم
می‌خواهم بمیرم
نه اینکه هیچ صدایی به گوشم نرسد
و هیچ خورشیدی بر من نتابد
و از دیدن ماه و ستارگان
کور باشم
می‌خواهم به مرگی کاملاً غیرعادی
بمیرم
مرگی شبیه بخار شدن آب
روییدن دانه
غروب خورشید
ابری شدن آسمان
می‌خواهم نیست شوم
تا در دنیای دیگر ظاهر شوم
دنیایی که هنوز آن را نانامیده ام
دنیایی که مزه آن را کاملاً نچشیده‌ام
دنیایی شبیه عالم خیال
که در آن همه چیز عادی باشد
جز وحشت از نیستی
جز درماندگی
جز تنهایی

بیژن جلالی

کاش

سارهای ساکت تنها
در بی‌وزنی ظهری
پر از دلشورهٔ دی ماه
در کمی اکنون
از سبزینهٔ شمشاد
می رفتند از رفتن
و می‌ماندند
در یک رخوت سنگین
شاید
آسمان را فکر می کردند
یا ترکهای گل زردی کنار باغ
همان وقتی
که آب از آسیاب افتاد...
ای کاش
می گفتند
از عریانی دیروز
از اندوه خسته بر تن امروز
از نمای نیشخندی روی لبهای ریاکاری
یا که از خواب رهایی
و صدا را تا صدا
آواز می کردند
ای کاش
می گفتند
جناغ سینهٔ هیزم شکسته
از تبر
با ذهن مسمومش
و جنگل قهر کرده با خودش
و خدا هم...
ای کاش
می‌خواندند
بارور از شیون و فریاد
گاه گاهی
بر هنوز شاخه ای
یک حرف را
بی مکث

شیرین کمالی ــ مشهد



در کوی او

می‌دوم بی‌پا و سر، آسیمه سر در کوی او
می‌وزم همچون نسیم باختر در موی او
خالقش در خاک او مشک و گلاب آمیخته
زان سبب مست است نرگس از گِل خوشبوی او
سحر و افسون می کند زنگِ کلام دلکشش
ساحران در حیرت از موسیقی و جادوی او
پشته پشته کشته می‌بینی ز پیش و پشت وی
بس که تیرش بر هدف باشد، کمان ابروی او
قطره‌ای بودم که دریا منتهای آرزوم
لیک دریا را بدیدم شعبه‌ای از جوی او
شاه و فرزین است و من سرباز و جانباز رهش
چوب چوگان است و می‌چرخم مثال گوی او
زخمها خوردم در این راه و خمم بر چهره نیست
چشم دارم چون به درمانگاه و هم داروی او
کعبهٔ عشق است و هر دم بیشتر می‌خواهمش
من نمازم را به جا آرم به سمت وسوی او
روزگاری شیر بودم در پی صید و شکار
حال،حال بهتری دارم، شدم آهوی او

محمدرضا مومن نژاد ـ نیشابور

شبیه

غربت به کلاغهای شهر شبیه است
غریب به پرنده‌ای معلق در طوفان
مسافری که منم شبیه کدامم؟
چمدانی که‌بوی‌عطر تورابه‌خود گرفته‌است
بی خبر می‌رود از من
و بچه‌ها در کوچه سنگ می‌زنند
به دیوانه‌ای شبیه من
باد هرچه می‌وزد
موهایم نگران تر می‌شوند
باد هرچه می‌وزد
خلاف دوست داشتن توست

الینا نریمان

بیشتر

هر قدر تعداد آدمهای دنیا بیشتر
می‌شود جمعیت افراد تنها بیشتر
راست گفتی، کمتر از مرگ است تنهایی و آه
سهم من از عشق تنهایی‌ست، حتی بیشتر
"دوستم دارد؟ نمی‌دانم" ندانی، بهتر است
می دهد آزار حل این معما بیشتر
کوهم و جا ماندم از تو، رودی و دوری ز من
می‌شود این فاصله هر روز امّا بیشتر
دور خود آیینه می‌چینیم تا ثابت کنیم
ما تماشا کمتریم، اهل تماشا بیشتر
بعد از این هر روز این آمار بالا می‌رود
همچنان امروز تنهاییم و فردا بیشتر

احمد شهریار

باران

برگها زرد شد و ریخت، به پای باران
چون عروسی است به صد رنگ، قبای باران
می‌رسد زمزمهٔ عشق، به گوشم از نو
ناودان چون که کند پخش، صدای باران
می دهد مژدهٔ سرسبزی فردای بهار
به گل و بوتهٔ هر باغ، خدای باران
آسمان اشک فشان است و زمین خنده به لب
اشک و لبخند گره خورده به نای باران
نخل در خلسهٔ خود خواب رطب می‌بینند
چون رسیده به سرش دست شفای باران
می‌رود قافلهٔ چلچله تا فصل بهار
شاد باز آید با لطف و صفای باران
من هم از پنجرهٔ خانهٔ خود می‌بینم
زندگی بخشی بی‌چون و چرای باران

مسیح اسدی پویا ـ شیراز

کودک شکسته

هرچه
هر کجا
نگاه می کنم
ارگ بوی مرگ می‌دهد
پرتقالهای نازنین و کوچک بمی
زیر خاک خفته اند
ای عروسکی که بوی عشق کودکانه می‌دهی
دستهای تو کدام کودک شکسته را
در بغل گرفته بود

ناصر احمدزاده ـ کرج

دل در همه حال تکیه گاه است مرا
در ملک وجود پادشاه است مرا
• خلیل الله خلیلی

جوانه های ادبی

❋ آقای مسعود گرامی ـ تهران

بید با کلماتی چون دید و شید قافیه می‌شود.

❋ خانم مریم صادقیان ـ تهران

سروده اید:
دامن کشان
زمستان را
پشت سر می گذارم
و در بهار سبز می‌شوم...
نه تعبیر نویی به کار برده‌اید و نه حرف تازه‌ای دارید. توصیه می کنم شعر شاعران نیمایی را به دقت بخوانید.

❋ آقای صادق مکتوبی ـ شیراز

خیال، عاطفه، آهنگ و اندیشه، عناصر سازنده شعر نامیده می‌شوند.

❋ آقای فرشاد حکمتیان ـ بابل

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
یا رب آن نوگل خندان که سپردی به منش
می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش
وزن این بیت:
"فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن" است:
یا رب آن نو = فاعلاتن
گل خندان = فعلاتن
که سپردی = فعلاتن
به منش = فعلن
می‌سپارم = فاعلاتن
به تو از چش = فعلاتن
م حسود = فعلاتن
چمنش = فعلن

❋ خانم ترلان صمیم پور ـ بندرعباس

بخشی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
پرندگان
کوچ می کنند
و آسمان آبی را
با خود می‌برند
کاش دلتنگی مرا هم
با خود
می برند



نور

نوری از دور
می‌تابد
بر وسعت تاریک آرزوهایم
شاید
بخت خواب آلودهٔ من
ناگهان بیدار شود
و عشق
در دستان من
جوانه بزند

باران حبیبی ـ تهران

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

گفته بودی که چرا
خوب به پایان نرسید؟
راستش زور من خسته به طوفان نرسید!

زهرابرمکی

هیچ چیز /باعث نمی‌شود/دلارهای ده‌هزار تومنی/تورمهای دو رقمی /تحریمهای آمریکا/وحتی/اختلاسهای /...باعث نمی‌شود/تورا فراموش کنم /تو و آن نگاههای تابستانه ات/ که قلبم را گرما می‌دهد / در دل زمستان

نعمت الله زارعیان ـ گچساران

نمی دانم ماعوض شده‌ایم یازمانه تغییر کرده؛ما سنگ شده‌ایم یا سنگها انسان شده‌اند؛ازدوست داشتنها فقط تکه های قلبی به جامانده که هرچه کنیم مثل روز اولش نمی‌شود. نمی‌دانم باورهایم راتغییردهم یابه تغییرات باور دهم.

اصغرشاهنظری ـ رامسر

چشمهای تو مانده در یادم
و صدایت در گوشم...
بگو
چگونه دیوانه نباشم
وقتی با هر صدایی یا هر نگاهی
تنها
تو مجسم می‌شوی روبرویم...

شهرام قلی پور

متنفرم از اون جاده ای که یه دفعه بی مقدمه نفس رابطه‌ها رو می‌بره و بین قلبها، اندازه یه دنیا، فاصله می‌اندازه ...جاده‌ای از جنس درد و جدایی، مخوف،ترسناک و بی انتها به نام...
مرگ...

علیرضانجومی

وای از آن لحظه که کارَت به نگاهی بکشد...! کار و بارت به غمِ چشم سیاهی بکشد...!

کاکا

هنگام رفتن، چنان برو که فکر کنم، آمدنت، خوابی بیش نبوده

غلامعلی چریکی ـ گچساران

آن را که حلال زادگی عادت و خوست
عیب همه مردمان به چشمش نیکوست
معیوب همه عیب کسان می‌نگرد
از کوزه همان برون تراود که در اوست

فاطمه آیینی

بدون عقیده/بی قید و بند/می‌شود زندگی کرد/ بدون اراده/بدون آزادی/بدون عشق/بدون شعر /بدون آب/بدون خواب/بدون خوراک/ بدون تماشا/بدون شنیدن/بدون موسیقی/بدون هوا /...می‌شود زندگی کرد/بدون تو/می‌شود زندگی کرد /...اگر خاطرات تو زنده‌ام بگذارد

قنبر یوسفی

بر دلم ماند شیرینی آن تقاطع...
پاییز آمد و رفت...
بی هیاهوی...
و تنها من مانده‌ام و شاخه های سرد و...
هیاهوی نگاه تو...

صابر رحیم‌زاده

به تبسم/به پر پروانه/به پرستو/به پریشانی موهای بلندت/که شبیه یلداست سوگند/و بهَ این فصل غم انگیز خزان/که بریزند برگها/در گذرگاه دو عابر/وبه آن پیر خرابی/که بخواند به دو ولگرد شرور/به تو اندیشه کنم/و به یک خانه کوچک/که به اندازه جسم من و توست/تا در آن خانه کوچک بتوانم/به تو تقدیم کنم/خلوت شبهای خودم.

عابدساوجی

ای "عشق.."
"بزَن اسمِ مَرا خَط زِ کتابَت..!!"
مَن..
بارِ گِران بودَم و
او..
"بارِ سَفَر بَست..!!"

فافا



از تمام دنیا
یک صبح سرد
یک چای داغ
و یک صبح بخیر تو
برایم کافی است

امپراطور

حرف

عارفی کنار جاده نشسته بود و با چشمان بسته در حال تفکر بود. ناگهان تمرکزش با صدای گوش خراش یک جنگجو به هم خورد:
-پیر مرد، بهشت و جهنم را به من نشان بده!
عارف به او نگاهی کرد و لبخندی زد.جنگجو از این که می دید عارف بی توجه به شمشیرش فقط به او لبخند می زند، برآشفته شد، شمشیرش را بالا برد تا گردن او را بزند.
عارف به آرامی گفت:
-خشم تو نشانه ای از جهنم است.
مرد با این حرف آرام شد، نگاهی به چهره پیر عارف انداخت و به او لبخند زد.
آنگاه عارف گفت:
-این هم نشانه بهشت...!!!

نوسین رئوف

زندگی دیگران را نابود نکنیم

جوانی از رفیقش پرسید : کجا کار می کنی ؟ پیش فلانی، ماهانه چند می گیری؟ ۵۰۰۰. همه‌ش همین؟ ۵۰۰۰ ؟ چطوری زنده‌ای تو؟ صاحب کار قدر تو رو نمی دونه، خیلی کمه ! یواش یواش از شغلش دلسرد شد و درخواست حقوق بیشتر کرد ، صاحب کار هم قبول نکرد واخراجش کرد ، قبلا شغل داشت، اما حالا بیکار است.
زنی بچه‌ای را به دنیا آورد، زن دیگری گفت : به مناسبت تولد بچه‌تون، شوهرت برات چی خرید ؟ هیچی ! مگه میشه ؟! یعنی تو براش هیچ ارزشی نداری ؟! بمب را انداخت و رفت، ظهر که شوهر به خانه آمد، دید که زنش عصبانی است و .... کار به دعوا کشید و تمام...
پدری در نهایت خوشبختی است، یکی می‌رسد و می گوید : پسرت چرا بهت سر نمی‌زند ؟ یعنی آنقدر مشغوله که وقت نمیکنه ؟! و با این حرف، صفای قلب پدر را تیره و تار می کند...
این است، سخن گفتن به زبان شیطان. در طول روز خیلی سؤال ها را ممکن است از همدیگر بپرسیم؛ چرا نخریدی؟ چرا نداری؟
یه النگو نداری بندازی دستت؟
چطور این زندگی را تحمل می کنی؟ یا فلانی را؟ چطور اجازه می دهی؟
ممکن است هدفمان صرفا کسب اطلاع باشد، یا از روی کنجکاوی یا فضولی و... اما نمی‌دانیم چه آتشی به جان شنونده می‌اندازیم !
شر نندازیم تو زندگی مردم. واقعا خیلی چیزا به ما ربطی نداره! کور ، وارد خانه‌ی مردم شویم و کَر از آنجا بیرون بیاییم. مُفسد نباشیم

نیلوفر گردان

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره و اعلام رمز جدول (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) هر شماره ضرورت دارد که با پیامک آن به شماره ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

رمز جدول این هفته: یکی از ورزشکاران محبوب کشور است که با پشت هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۹ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل جدول) به دست می‌آید

اسامی برندگان جدول ۳۸۱۶

۱ـ خدیجه بوجاریان ـ فردیس
۲ـ جلیل قاسمی ـ تهران
۳ـ محمدتقی باقری ـ کاشان

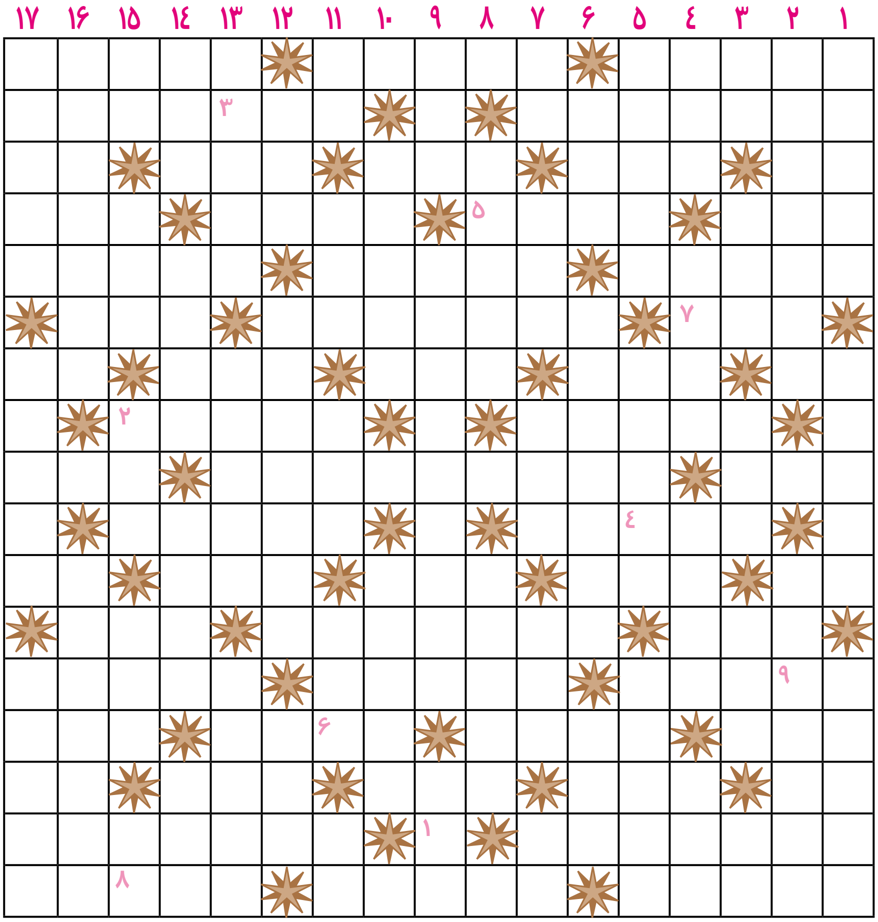
حرف (ا) چه تعداد است؟

افقی:

۱. کار مدرس ـ جانوری دریایی شبیه به گیاه ـ جمع قالب
۲. سوغات سفر، ره آورد ـ استانی در غرب
۳. ماهی کنسروی ـ خراسان قدیم ـ یاری ـ چاه معروف جهنم ـ حرف هشتم انگلیسی
۴. دندان پیشین ـ باربر شهری ـ فرومایه ـ خودداری کردن، سر پیچیدن
۵. از شهرهای مهم هند ـ آفریدن ـ کوهپایه
۶. شهر نیروگاهی مازندران ـ پیامبر بت شکن ـ گروه اسبان
۷. بالا آمدن آب دریا ـ واحد گوسفند ـ غربال ـ نوعی آچار ـ طلایه دار اعداد
۸. لقب رستم ـ اجرت
۹. نیرو، توانایی ـ اثری معروف از حکیم عمر خیام ـ دعای زیر لب
۱۰. از انبیاء الهی ـ پشت سر
۱۱. عید ویتنامیها ـ پایتخت یونان ـ سنه ـ از اشکال هندسی ـ گروه هم آوازی
۱۲. دستور ـ تقارب ـ نوعی پارچه
۱۳. عروس شهرهای لبنان ـ کشوری در آسیا ـ همسر گرفتن
۱۴. راز نهفته ـ از ادعیه مشهور ـ از اقیانوسها ـ شدیدتر
۱۵. نیمه عالی ـ قدم ـ نام حرف شانزدهم ـ حسد، غبطه ـ علامت جمع
۱۶. یکه تاز کوهستان ـ پولدار و ثروتمند
۱۷. جبار ـ مرکز فیلیپین ـ مجازات کردن

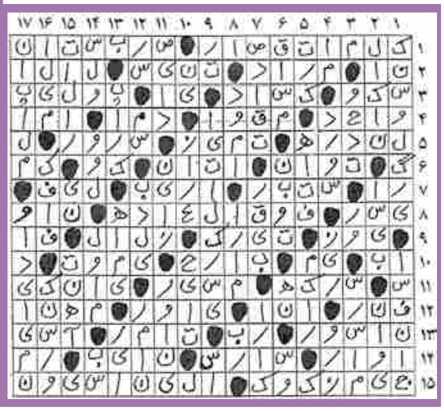
عمودی:

۱. نظم دادن ـ حرمت ـ برخلاف
۲. عالم ـ توقف بین بعضی ورزشها توسط مربی
۳. راه کوتاه ـ پرنده خرامان ـ دیوار بلند ـ سرحد ـ همچنین، نیز
۴. روز ـ طوق ـ تخم حشرات ـ رود مقدس هندوان
۵. اهل ساری ـ در امان بودن ـ کماندو
۶. جایز ـ حجمی هندسی ـ جای عبور
۷. ابر نزدیک زمین ـ خالص ـ پرستار ـ مربوط به ملت ـ زایده‌ای در بعضی حیوانات
۸. صمغ گیاه گون ـ اندیشه کردن
۹. به تیم قهرمان می‌دهند ـ نوعی کشت کاری ـ کشور خجسته
۱۰. کلاه کوچک ـ جزیره‌ای ایرانی
۱۱. منقار کوتاه ـ دستی ـ سقف دهان ـ آسانی ـ گچ بتونه
۱۲. فلز چهره ـ آبزی دراز ـ جمع رای
۱۳. دیرینه ـ شهر فرهنگی پاکستان ـ سر و سامان دادن
۱۴. توسل جستن ـ نوعی آبگوشت ـ جمع رمز ـ کهنه
۱۵. گوشت آذری ـ شیمی کربن ـ فضا، جو ـ آواز ـ کوچک و بزرگ آن را در آسمان بجویید
۱۶. بی‌قید ـ باسمه‌ای
۱۷. قباله، سند غیر رسمی ـ رفتار، عمل ـ دیواره



حل جدولهای شماره ۳۸۱۶





انسان در هیچ ویژگی به اندازه نیکی کردن خدای گونه نیست
• سیسرو

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط به شماره تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را حل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی (در ساعت های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) به تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر به قید قرعه انتخاب و هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.

حرف (م) چه تعداد است؟

ترکیب بندی – حق العمل کار – خوشی – طرف چپ – عدد ورزشی – ضمیری انگلیسی – گاری دوچرخ – نوعی طبل – پدر ترک – پارچه‌ای نفیس – کول انداز دراویش – بدخلقی – دین

دوباره گفتن – فرمان خودرو

وسیله برف روبی – رفیق – هردمبیل – نوعی جن

شهرمازنی – کتف – از بیماریهای پوستی – بلند

طلا – از ماههای زمستانی – آتشدان – اهل ری – شوهر – بز کوهی – جدید – روزنامه ها

عضوی در درون بدن – ازاجزای خون – آموزشگاه – در امان بودن – کوه همدان

از نامهای خانمها – علم رازی – درد – گلی زیبا – عقیده – دریا

کشت بارانی – خان روستا – وهم – دردمندی نمودن – چوب موازی ژیمناستیک

ضمیر فرانسوی – از میوه ها – توهین کردن – گشاده – دوبینی – فراوان

ضدسفید – نفس خسته – قله‌ای در ایران – گسیختن

انبار اجناس – زاری – مرکز کره شمالی – میوه‌ای شبیه شفتالو – اعتقاد – دروازه – نارس

مادر ترک – دندانه سوهان – بخشی از تفنگ – لغو شده – نرخ بازاری

ویرانه – خوراک خرگوش – عدد اول – عمو – نوعی کوکوی نخود

ساختمان – اهل خانه – شهری در فرانسه

تکرار حرف – حیوان باوفا – کشوری عربی – اساس

حرف ندا – کشوری در آفریقا – سیم منفی – کمیاب

همانند – بخشی از پا – سازی زهی

نوعی خروس – به نفع او

رود مصری – دیدن – لقبی اشرافی در اروپا

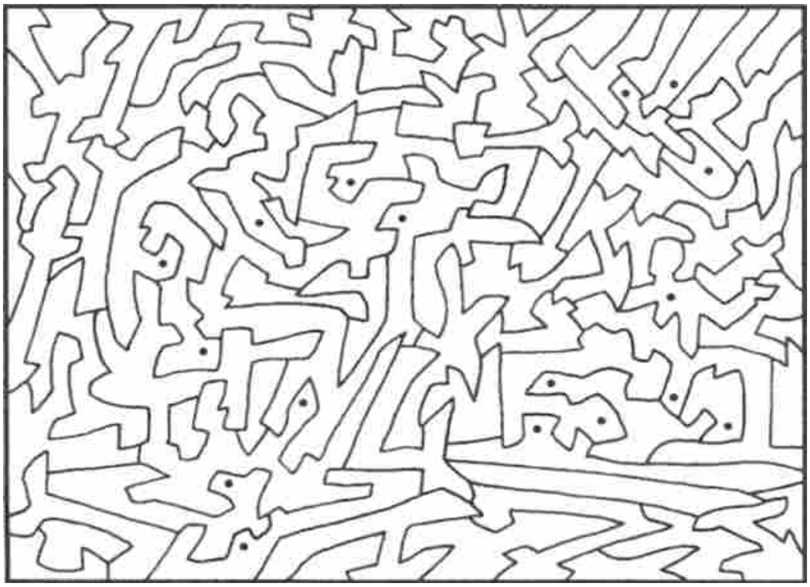
جدول سودوکو ۳۸۲۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۷		۳					۵	
	۶		۹	۵	۳		۷	۲
		۲			۴			۶
۶				۱				
۸		۹		۴	۶	۳		۷
۵				۳		۲	۶	
		۶			۷			
۳			۴	۸			۹	۱
۹	۸				۵	۷		۳

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

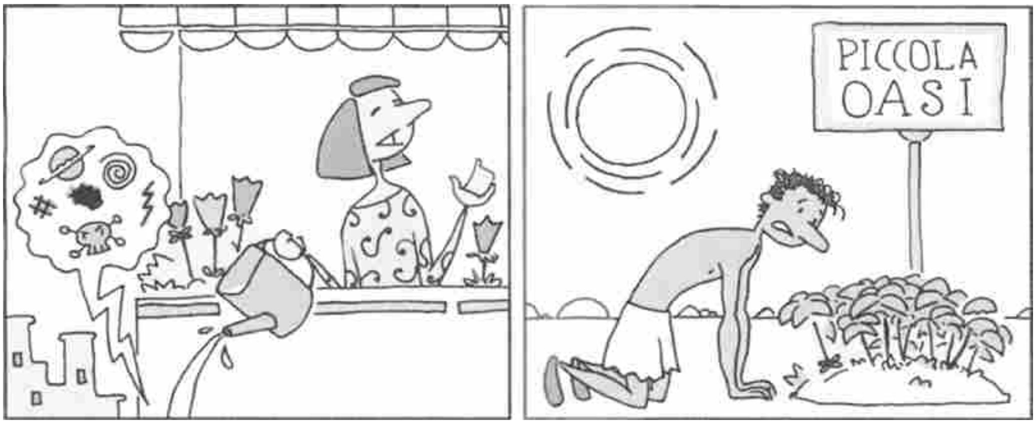


نقاشی پنهان

در میان این خطوط کج و معوج یک نقاشـی زیبا نهفته اسـت. کافی اسـت مداد یا خودکاری بر داشته و خانه هایی را که دارای نقطه است رنگ کنید. برای بهتر شدن کار دقـت کنید تـا هنگام رنگ کردن از خطوط بیرون نروید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشـی زیبا مقابل چشمانتان ظاهر می گردد.

شبیه اما بی شباهت

در اینجـا دو تصویـر مـی بینید. یکی فـردی که در بیابـان دچار گرمازدگی شده و سراب درختان کوچـک می بیند و دیگری خانمی کـه هنـگام آب دادن به گیاهان بالکن حواسش پرت شده و آب را به خیابان می ریزد. با اینکه این دو تصویر هیچ شـباهتی با هم ندارند امـا در ۷ مورد با یکدیگر شـبیه هستند. آن موارد کدامند؟



بیست اختلاف در تصویر ماهیگیر

ماهیگیـر مـی خواهـد در آرامـش صید کند ولی گربه ها هم با خوشحالی در اطراف او در حر کتند، اما در میان دو تصویـری کـه از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملا یکسـان به نظر می رسـند، بیست اختلاف وجود دارد.





٤ جزء حذف شده در تصویر گفتگوی زن و شوهر

زن اخبار روز را برای شوهرش که به خانه آمده تعریف می کند و شوهر سعی دارد تا حواسش را به خواندن وقایع روز از طریق رسانه ها جمع کند. اما در هر یک از تصاویری که کاریکاتوریست ما از تصویر شماره ۱ کپی کرده و در یک نگاه کاملا شبیه به هم به نظر می رسند، چهار اختلاف وجود دارد. حال از شما می خواهیم تا اختلافها را در تصاویر ۲، ۳ و ۴ با تصویر ۱ پیدا کنید.

جایی که خردمندان خوار باشند، بی عدالتی ها میدان داری می کنند

● ناپلئون

فرشاد گاهی پا را از این هم فراتر می‌گذاشت و به دوستانش می‌گفت به عنوان مزاحم تلفنی به خانه ما زنگ بزنند. وای به حال من اگر یک کلمه اضافه با آنها حرف می‌زدم

غرامت...!

-"فرشاد"پسر خیلی خوبیه! دیپلم داره، سربازی هم رفته و خانواده داره. پدرش همکار منه. یعنی مثل خودم اهل کسب و کاره. فرشاد می‌تونه مرد زندگی باشه!

در اوج جوانی یعنی موقعی که فقط بیست سال داشتم پدرم حکم کرد که با پسر همکارش ازدواج کنم. پدر در توجیه زورگویی هایش این حرفها را به زبان می آورد و من که جرات نداشتم مخالفتم را علنی به پدر اعلام کنم، به مادرم می گفتم:

"من دوست ندارم زن فرشاد بشم. اون فقط یک سال از من بزرگتره و من خیلی چیزها رو بهتر از اون می‌فهمم"! پدر به نظر من توجهی نکرد و بالاخره با گریه و ناراحتی سر سفره عقد نشستم. فرشاد پسر بدی نبود اما همان طور که گفتم خام و بی‌تجربه بود و هنوز هم مثل بچه‌ها بهانه می گرفت و رفتار می کرد.

***

-چرا پیرهنم اتو نداره؟

این را فرشاد گفت. در جوابش گفتم: "برای اینکه اتو نداریم." با تمسخر نگاهی به من انداخت و گفت: "نداریم؟ چرا نداریم؟ مگه جهیزیه تو کامل نیست"؟

و همین بهانه‌ای برای اولین دعوای ما شد. او در دومین روز زندگی مشترکمان حسابی مرا کتک زد و من که در خانه پدر از گل بالاتر نشنیده بودم، قهر کردم و به خانه پدرم برگشتم. مادرم وقتی تن کبود و صورت زخمی مرا دید وحشتزده پرسید:

"تصادف کردی؟" و هنگامی که از ماجرا با خبر شد قسم خورد که تا فرشاد آدم نشده و تضمین درست و حسابی نداده، اجازه ندهد من به خانه او برگردم اما شب که پدر به خانه آمد به جای پشتیبانی از من با عصبانیت گفت: "انقدر بچه ننه نباش. اولا نباید با شوهرت بگومگو می کردی، ثانیا بر فرض دو سه تا مشت و لگد از شوهرت بخوری، نمی‌میری که"!

مادر به حمایت از من گفت: "خجالت بکش مرد! چطور دلت میاد این حرف رو بزنی؟ دختری رو که مثل دسته گل بزرگ کردیم تحویل اون نامرد دادیم که کتکش بزنه"؟!

پدر نگاه تندی به مادر کرد و گفت: "اگه بخواییم بهش رو بدیم که هر روز قهر می کنه و میاد اینجا"!

نزدیک بود دعوای سختی بین پدر و مادر دربگیرد که من ساکم را برداشتم و گفتم:

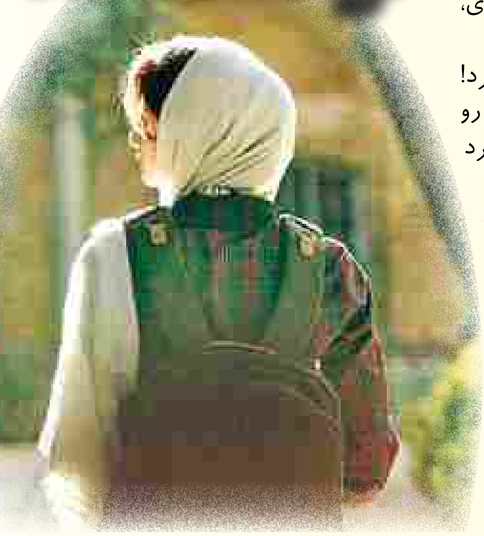
"خودتون رو ناراحت نکنین. من برمی گردم خونه." ساعت ده شب بود که آژانس گرفتم و به خانه رفتم. فرشاد با دیدن من گفت: "کجا بودی؟" جوابش را ندادم. او می‌دانست که من قهر کرده‌ام اما می‌خواست از زبان خودم بشنود که به خانه پدرم رفته‌ام و حالا دست از پا درازتر برگشته‌ام. او حدس زده بود که خانواده‌ام از من حمایت نکرده‌اند و این موضوع او را جری تر و گستاخ تر کرد.

همان شب دوباره کتک مفصلی به من زد و گفت: "دفعه آخرت باشه که مثل بچه کوچولوها قهر می کنی. اگه بدون اجازه من پات رو از خونه بذاری بیرون روزگارت رو سیاه می کنم"!

من با بداخلاقیهای فرشاد که روز به روز بیشتر میشد می‌سوختم و می‌ساختم و دم برنمی آوردم. او هر کاری که دلش می‌خواست می کرد و به من اجازه کوچکترین اعتراضی نمی‌داد.

فرشاد رفیق باز بود. روزهای جمعه به جای اینکه مرا به تفریح و گردش ببرد با دوستانش به کوه و صحرا می‌رفت و می گفت: "زن باید توی خونه بشینه و خانه داری کنه"! انگار نه انگار که ازدواج کرده بودیم. هیچ مسئولیتی در قبال من احساس نمی کرد. فقط ماهیانه مبلغی پول برای خرید مایحتاج خانه و لباس و کیف و کفش میداد اما دریغ از ذره‌ای توجه و حرف محبت آمیز.

با کمی پرس و جو متوجه شدم که پدرش هم در جوانی چنین اخلاقی داشته و هنوز هم دارد. غصه‌ام گرفت. یعنی باید یک عمر این اخلاق فرشاد را تحمل می کردم؟ فرشاد در عین حال که به من زور می گفت و ظلم می کرد، خیلی مرا دوست داشت ولی من این گونه دوست داشتن را نمی خواستم چون مایه دردسر بود.



هروقت یکی از رفقای او به خانه ما می آمد بعد از اینکه می‌رفت فرشاد به جانم می‌افتاد و تا می‌خوردم کتکم می‌زد. می گفت: "می زنمت به خاطر اینکه وقتی یکی از دوستام میاد خونه‌مون هی بهش نگاه نکنی و روبروش نشینی"!

فرشاد گاهی پا را از این هم فراتر می گذاشت و به دوستانش می گفت به عنوان مزاحم تلفنی به خانه ما زنگ بزنند. وای به حال من اگر یک کلمه اضافه با آنها حرف می‌زدم. شب که به خانه می آمد بدون مقدمه کتکم می‌زد و می گفت: "یادت باشه هر غریبه‌ای که تلفن زد بعد از گفتن الو گوشی رو بذار!" با تعجب می گفتم: "خب باید ببینم کیه و چیکار داره؟ شاید مزاحم نباشه"!

من از دست اخلاقهای بد فرشاد کلافه بودم و دل و دماغ زندگی کردن با او را نداشتم اما از آنجا که پدرم هیچ گونه حمایتی از من نمی کرد ناچار تحمل می کردم. فرشاد به روشهای مختلف مرا امتحان می کرد. مثلا یکبار به یکی از دوستانش گفته بود به من بگوید که تصادف کرده و حالش بد است و باید خودم را فوراً به فلان بیمارستان برسانم. وقتی سراسیمه به بیمارستان رفتم، فرشاد را دیدم که سر و مر و گنده در قسمت پذیرش ایستاده بود. او با دیدن من لبخندی زد و گفت: "می‌خواستم ببینم چقدر دوستم داری! یه امتیاز مثبت به خاطر اینکه زود خودت رو به بیمارستان رسوندی و یه امتیاز منفی هم گرفتی که وقتی رفتیم خونه دلیلش رو بهت میگم"!

شب که به خانه آمد کتکم زد و گفت: "امتیاز منفی رو به خاطر این گرفتی که گریه نکردی. باید اشک ریزان و نالان می اومدی بیمارستان. شوخی که نیست، بهت گفته بودن شوهرت تصادف کرده و آش و لاش شده"!

تنها شانسی که آوردم این بود که فرشاد از بچه بدش می آمد و هیچ اصراری برای بچه دار شدن نداشت. سه سال از ازدواجمان می گذشت که یک روز خبر آوردند فرشاد به همراه یکی از دوستانش شخصی را در دعوا به قتل رسانده‌اند. فرشاد زندانی شد و چون متهم ردیف دوم بود به بیست سال زندان محکوم شد. این بهترین فرصت بود که از او طلاق بگیرم و خودم را خلاص کنم. پدرم این بار مخالفت نکرد.

***

-تو نباید مجرد بمونی. مردم هزار جور حرف درمیارن. یکی از بستگان دورمون ازت خواستگاری کرده...

فکر می کردم بعد از این جریان و زندگی

مشترک سخت و رنج آوری که داشتم پدرم عبرت می گیرد و دیگر سر به سرم نمی گذارد اما بعد از چند ماه دوباره انگشت روی من گذاشت.

این بار جلوی پدرم ایستادم و با قاطعیت گفتم: "حتی اگه من رو بکشید هم این بار زن کسی نمی‌شم که نمی‌شناسمش"!پدر وقتی دید حریفم نمی‌شود گفت:"باشه، من دخالت نمی کنم اما خودت یک نفر رو انتخاب کن!" مادر به پدر تشر زد که:"دختر که نمی تونه بره خواستگاری. باید صبر کنیم یه آدم درست و حسابی بیاد خواستگاری دختر مون"!

تحمل پدر کم بود و مدام اصرار داشت که من ازدواج کنم.اوحتی اجازه نمیداد پایم رااز خانه بیرون بگذارم تا اینکه یکی از دوستانم که به دیدنم آمده بود گفت:"من یه مورد خوب سراغ دارم. پسردایی شوهرمه. مرد زندگیه. اهل کار و تلاشه. به زن و بچه ش بالاتر از گل نمیگه..." نگذاشتم حرفش تمام شود. با تعجب گفتم:"زن و بچه ش؟ مگه قبلاً ازدواج کرده؟" دوستم صدایش را پائین تر آورد و گفت:" آره امازنش سرطان داره. دکترها گفتن بیشتر از یک سال زنده نمی‌مونه. به همین خاطر "هادی" می‌خواد قبل از فوت زنش ازدواج کنه تا بچه‌ش زیاد جای خالی مادر رو حس نکنه. زنش هم به این کار رضایت داده. من هم تو رو پیشنهاد دادم".

کمی فکر کردم و گفتم:"دوست ندارم با یه مرد متاهل ازدواج کنم.اگه خدای ناکرده زنش مرد،اون موقع بیاد جلو و بعدش تصمیم می گیرم." دوستم اخمی به چهره‌اش نشاند و گفت:"اون موقع دیره دختر. چون ممکنه بعدش هیچ وقت ازدواج نکنه. الان به اصرار زنش "انسیه" داره این کار رو می کنه. بهتره این فرصت رو از دست ندی"!

قرار شد بعداً به او جواب بدهم. کلی فکر کردم. پدرم راضی بود و مادرم نظر خاصی نداشت. هادی هفت سال از من بزرگتر بود. بالاخره بعد از دو ماه بله را گفتم و به عقد هادی در آمدم.

همان طور که انسیه گفته بود، هادی آدم خوبی بود. شرط ما این بود که تا زنش زنده است من در آپارتمانی که هادی برایم اجاره کرده بود زندگی کنم و او هفته‌ای سه، چهار بار دخترشان را نزد من بیاورد تا به من عادت کند. از این وضع راضی بودم. یک روز انسیه گفت:"خوشحالم که هادی با تو ازدواج کرده. این طوری با خیال راحت می‌میرم." من که از این تعریف و تمجید او احساس خوشایندی داشتم گفتم:"چرا؟ من که تافته جدا نیستم." لبخندی زد و گفت:"هادی خیلی خوش اخلاقه. بنابراین تو که قبلا یه شوهر بداخلاق و بدرفتار داشتی قدرش رو خوب میدونی. بعد، مهمتر اینکه شرط هادی برای بچه دار نشدن رو قبول کردی و به همین دلیل می‌تونی برای دخترم مثل مادر باشی"!

همه چیز خوب پیش می‌رفت اما یک سال گذشت و نه تنها انسیه فوت نکرد، روز به روز حالش بهتر می‌شد. به هادی می گفتم:"من تا کی باید این جوری زندگی کنم؟" و او در جوابم با عصبانیت می‌گفت:"چه جوری؟ قرارمون این بود که اگه خدای ناکرده انسیه فوت کرد با هم زیر یه سقف زندگی کنیم. نکنه انتظار داری با کارد بیفتم به جونش و بکشمش"؟!

گاهی هم هادی در جواب اعتراضهایم می‌گفت:

"تو ناراحتی از اینکه انسیه نمرده. به خدا اگه بدونم آرزوی مرگش رو داری حتی یه لحظه هم باهات زندگی نمی کنم. تکلیفت هم خیلی خوب روشنه، اگه انسیه خدای نکرده مرد، من و تو و دخترم با هم زندگی می کنیم و اگه زنده موند"...

دلم نمی‌خواست ادامه حرفهایش را بشنوم. شاید از آینده می‌ترسیدم. در شرایط عجیب و دشواری قرار گرفته بودم. روشن بودن آینده من به مرگ انسیه بستگی داشت. نمی‌توانستم خواهان مرگ او باشم. او جوان بود و مادر یک بچه، با این حال اگر زنده می‌ماند همه چیز به هم می‌خورد.

***

-آزمایشها نشون میده که انسیه بالاخره تونست سرطان رو شکست بده. کسی که دکترها جوابش کرده بودن با مقاومت در برابر بیماریش جنگید...هادی خوشحال بود. نزدیک بود از شوق بال در بیاورد. سرد و بی‌اعتنا نگاهش کردم. خنده روی لبش خشکید. با تعجب پرسید:"تو خوشحال نشدی؟" من من کنان گفتم:"چرا، اما تکلیف من چی میشه؟" سرش را پایین انداخت و گفت:"ما با هم قراری داشتیم. خدانخواست که من و تو برای همیشه زن و شوهر بمونیم. خودت میدونی که من چقدر انسیه رو دوست دارم. پس دیگه درست نیست توی زندگی ما باشی. متاسفانه باید بگم که می‌خوام ازت جدا بشم. البته مهریه‌ت رو کامل بهت پرداخت می کنم. خودت میدونی که نه تنها انسیه، هیچ زن دیگه‌ای دوست نداره هوو داشته باشه"!

بغضم را قورت دادم و گفتم:"به همین سادگی با احساسات من بازی می کنی؟" هادی چند ثانیه‌ای تامل کرد و سپس گفت:"نه... این وسط نه تو مقصری و نه من و نه انسیه. سرنوشت اینطوری می‌خواست. این شرایط رو هیچ کدوم پیش بینی نکرده بودیم چون به گفته دکترها انسیه نمی‌تونست از سرطان جون سالم به در ببره. البته من حاضرم جز مهریه یه مبلغ دیگه‌ای رو هم به عنوان غرامت بهت بدم. پیشنهاد انسیه بود. نمی‌خواد زیاد ضرر کنی"!

به چشمان هادی زل زدم. باورم نمی‌شد یک انسان تا این حد سخیف باشد. او و انسیه با خودشان فکر کرده بودند با گرفتن مهریه و غرامت قلب جریحه دار من ترمیم خواهد شد...

حالا فقط با این خیال دلخوشم که آرزوی مرگ انسیه را نکردم. شاید هم من در پیروزی‌اش بر سرطان سهمی داشته باشم، فقط همین

معرفی یک فوق قهرمان

علی ملکی

یک رسانه خارجی از دروازه‌بان پرسپولیس تیم ملی فوتبال ایران به عنوان فوق‌قهرمان زندگی واقعی نام برد!

چند روز پیش جیمی واردی با لباس مرد عنکبوتی در تمرینات لستر سیتی حضور یافت و نظرها را به خود جلب کرد. سایت یک شبکه تلویزیونی ورزشی هم در گزارشی به معرفی چهره‌های ورزشی پرداخت که با لباس‌های مبدل قهرمانان فیلم‌های هالیوودی در میادین ورزشی مختلف حضور یافته‌اند.





در این گزارش به حضور تایسون فیوری بوکسور سنگین‌وزن بریتانیایی با لباس بت من در کنفرانس خبری پیش از یکی از مبارزاتش، اشاره کرد، پی‌یر امریک اوبامیانگ از ماسک مرد عنکبوتی وبتمن و... در شادی گل‌هایش استفاده کرد. حضور ویکتور اولادیپو گارد تیم بسکتبال ایندیانا که با ماسک بلک پنتر یا پلنگ سیاه در مسابقه حضور



پیدا کرد و همچنین حضور پائولو فونسکا سرمربی دونستک که با لباس و ماسک زورو در کنفرانس خبری حضور یافت، اما مهم این است که در بخشی از این گزارش آمده: "ماسک و شنل‌ها به کنار، بیایید نگاهی به فوق‌قهرمان زندگی واقعی، یعنی **علیرضا بیرانوند** بیندازیم دورازه‌بان تیم ملی فوتبال ایران که در تساوی بدون گل این تیم مقابل عراق با دست توپ را ۷۳ متر پرتاب کرد.ایران به عنوان صدرنشین گروه به مرحله یک‌هشتم نهایی و بعد از شکست عمان هم با یک هنرنمایی دیگر از بیرانوند به مرحله حذفی صعود کرد و ما آرزوی موفقیت برای قهرمان زندگی واقعی یعنی علیرضا بیرانوند داریم.





زندگی و پیدایش شمایل روی این کره خاکی از تلفیق عشق و مهربانی متولد می گردد

● دی آنجلیس

زیر نظر: مجید فلاح شجاعی



حمیدرضا آذرنگ نویسنده و کارگردان نمایش "خنکای ختم خاطره"

ما هنوز در جنگ هستیم!

بهاره برهانی

"خنکای ختم خاطره" نمایشنامه‌ای نوشته "حمیدرضا آذرنگ" هنرمند خوب عرصه‌های سینما، تلویزیون و تئاتر در سال ۱۳۸۸ است که نخستین بار به کارگردانی نیما دهقان روی صحنه رفت. این نمایشنامه درباره روانشناسی اجتماعی مردم آسیب‌دیده از جنگ است. در همان سال این نمایش پنج جایزه از هفت جایزه بخش بین‌الملل جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر را به خود اختصاص داد و سپس در مجموعه ایرانشهر به صحنه رفت. این روزها بعد از ۹ سال باز هم تماشاخانه ایرانشهر میزبان این نمایش به کارگردانی نویسنده‌اش است.

حمید آذرنگ پیش‌تر در نوشته‌های بسیاری از جنگ گفته. از آدمهای جنگ، آن روزها و این روزهایشان؛ اما... هنوز انگار بغضهای زیادی دارد.

هشت سال جنگی که کشور ما پشت سر گذاشت، پر از نکته‌های دراماتیک است که متأسفانه اجازه بیانش نیست. نه اینکه این حرفها مورد پسند نباشند. عده‌ای با سلیقه‌های شخصی احساس می کنند وارث و وامدار جنگ هستند و فقط آنها آسیب دیده‌اند و فقط هم آنها می‌توانند بعد از جنگ در مورد جنگ صحبت کنند و نگاههای سلیقه‌ای خودشان را تحمیل کنند. وقتی سلیقه به شکل افراطی روی کار باشد، نتیجه‌اش می‌شود اتفاقاتی که بعد از دهه ۶۰ و پایان جنگ رخ داد. آثار سینمایی و تئاتر آن سالها را که مرور می کنیم، در کمال حیرت می‌بینیم؛ روزهای بعد از جنگ خیلی راحت‌تر میشد از جنگ حرف زد. از زمانی این اتفاق شکل انحصاری به خود گرفت که دوستان به خاطر میزها و کسب‌و کاری که با جنگ برای خودشان راه انداخته بودند، احساس خطر کردند که مبادا کسی نوع دیگری حرف بزند! برای همین اجازه ندادند راجع به جنگ هیچ تحلیل و نقدی (آنطور که صحیح بود) نه در ادبیات، نه در ادبیات دراماتیک و نه در سینما و تئاتر انجام شود. شاید باور نکنید من با نمایش "خنکای ختم خاطره" چه تجربه‌های متفاوتی داشتم. از خیلی از شهرهای کشور اجرای این متن علاقه نشان می‌دادند. جالب است بدانید در بیشتر جاهایی که می‌خواستند این متن را اجرا کنند، قطع به یقین یک اپیزود را گفته بودند نباید اجرا کنند و آن اپیزود، اپیزود "مرد ارمنی" بود. به این دلیل که احساس می کردند چون جنگ مال ما است، آدمهای جنگ هم باید مال ما و از جنس ما باشند و دیگری را نباید بین خودمان راه بدهیم. این، همان رفتار آسیب‌زننده‌ای است که اشاره کردم. این نمایش در جشنواره فجر سال ۸۸ شش جایزه بین‌المللی گرفت. فردای آن روز مطبوعات تیتر زدند افتخار تئاتر ایران، آبروی تئاتر ایران! همین کار در جنوب اجرا رفت، ما در آنجا کتک خوردیم، نور را قطع کردند، بی‌احترامی شد و... اتفاقاً یکی از زیباترین خاطرات طول عمر هنری من که خیلی هم کوتاه است در آبادان شکل گرفت، جایی که نور را قطع کردند و من آمدم بگویم دوستان اجازه نمی‌دهند اجرا برویم و دانه دانه نور موبایلها روشن شد و از ما خواستند اجرا را ادامه دهیم. ما اپیزود "مرد ارمنی" را در آنجا زیر نور موبایل اجرا کردیم. می‌خواهم بگویم این سلیقه‌های فردی بزرگ‌ترین لطمه را تا امروز به ما زده است.

فکر نمی کنید استقبالی که از نمایش و تفکری که پشت آن قرار دارد، شده، به نوعی همسو با همین نگاه انتقادی است؟

> **یک روزی می‌خواستم بیایم و بگویم تسلیم، من دیگر نیستم! هنگامه قاضیانی من را کنار کشید و گفت من یک همسایه ارمنی دارم که پدر شهید است**

به استقبال از نمایش بعداً می‌پردازم و قبلش به زخم و جراحتی که این دوستان به غالب نویسنده‌های جنگ زدند، می‌پردازم. آنها به دلیل نگاهی که داشتند، واژه‌هایی ابداع کردند که کسب و کار خودشان رونق بگیرد. یازده دوره جشنواره تئاتر دفاع مقدس برگزار شد با اسم دفاع مقدس. جشنواره‌ای که داشت هم سطح و همپای جشنواره فجر می‌شد و واقعاً اعتبار پیدا کرده بود. بعد همین دوستان تلاش کردند جشنواره را به نام خودشان کنند، نگاههای عجیب و غریبشان را به آن وارد کنند و همین باعث نابودی و از بین رفتن جشنواره شد. ابتدا دو سال یک‌بار و بعد چند سال یک‌بار شد و دیگر از تکرار و وزن افتاد. در سرزمینی که مردمانش به یقین صلح‌طلب‌ترین مردمان دنیا هستند، واژه‌هایی خلق شد مثل ضد جنگ که اگر تحلیلش کنیم و معنای تحت‌الفظی آن را در نظر بگیریم، اتفاقاً واژه‌ای افتخار آمیز است. اما همین واژه باعث شد خیلی سوژه‌ها و آثار برای همیشه در ذهن صاحبانشان بمانند و هیچ‌وقت خلق نشوند.

خود شما از کسانی هستید که با پشتکار سعی کردید حفظ سنگر کنید. "خنکای ختم خاطره" از همین نگاه مایه گرفته...

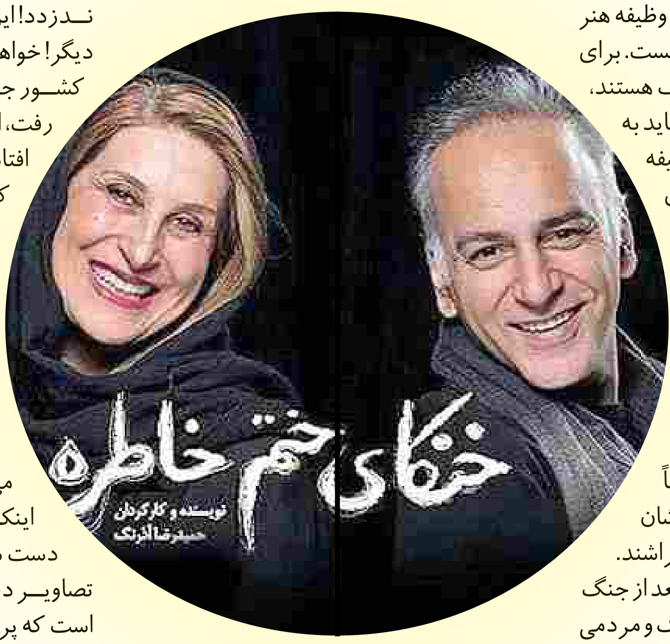
داستان از آنجا شروع شد که حسین مسافر آستانه در انجمن دفاع مقدس بود و پیشنهاد اجرای یک نمایش به نیما دهقان داده بود. ما فرصت کمی، شاید کمتر از یک ماه برای نگارش متن و تمرین و آماده شدن برای اجرا داشتیم. من بارها به آقای مسافر آستانه گفتم: بیا از این کار صرف نظر کنیم. مانده بودم چه قصه‌ای بنویسم. مدام آدمهای مختلف در ذهنم می آمدند و می‌رفتند و می گفتند من را بنویس. خاطرم هست اپیزود "وارنیک" عزیز که من خیلی به آن ارادت دارم چقدر ذهن من را درگیر خودش کرده بود. به دلیل عمق تنهایی این آدم و بردباری و تحملش... یک روزی می‌خواستم بیایم و بگویم تسلیم، من دیگر نیستم! هنگامه قاضیانی من را کنار کشید و گفت من یک همسایه ارمنی دارم که پدر شهید است. گفته اجازه می‌دهید من بیایم تئاترتان را ببینم؟! من بدون هیچ حرفی رفتم و تا فردا پنج صبح فقط گریه می کردم و می‌نوشتم و فکر می کردم فرزندش برای این سرزمین جانش را داده است و بعد از من می‌پرسد به من اجازه می‌دهید بیایم تئاترتان را ببینم؟! این دردناک نیست؟ برخوردی که با امثال او شده چه زخم عمیقی ایجاد کرده که آنها را به اینجا رسانده است؟ آن موقع مصادف

بود با اتفاقهای سال ۸۸ که من اسمش را اختلافها می گذارم. من هم فکر نمی کردم با حال و هوایی که مردم دارند، این کار مورد توجه قرار بگیرد. ضمن اینکه قرار بود با این نمایش تماشاخانه ایرانشهر افتتاح شود، اما بازخوردی که این کار داشت بی‌نظیر بود. جالب است حالا هم بعد از گذشت نه سال آدمهایی که نمایش را دیده بودند وقتی با آنها مواجه می‌شدم فقط کاراکتر ارمنی را مثال می‌زدند و قصه‌های دیگر به این اندازه در ذهنشان ته‌نشین نشده بود.

پیش از اینکه سراغ سؤالات بعدی بروید، من نکته‌ای را توضیح بدهم. در مورد گریه‌هایی که حین اجرا شنیده می‌شود، قبلاً هم مطالبی گفته شده. می‌دانید خودم هم موقع نوشتن گریه‌ام می‌گرفت. بخصوص برای اپیزود "وارنیک". من هرگز برای به گریه انداختن مخاطب چیزی ننوشته‌ام و نخواهم نوشت به این دلیل که من مداح نیستم، مداحی هم بلد نیستم. سعی دارم به واقعیت زندگی نزدیک باشم؛ همان چیزی که مخاطب را به یاد خودش می‌آورد و این چیزی جز واکاوی شرایط انسان نیست. من اعتقاد دارم که رسالت هنر اصلاً "کاتارسی"(همذات پنداری) نیست. بارها هم این را تکرار کرده‌ام. وظیفه هنر به سلامت رساندن، آرام کردن و... نیست. برای اینها وزاتخانه و نهادهای دیگری موظف هستند، مثل وزارت بهداشت و بیمه و... که باید به سلامت جامعه بیشتر فکر کنند. وظیفه هنر از نظر من اتفاقاً گذاشتن بار روی دوش تماشاچی است که وقتی از سالن خارج می‌شود، احساس نکند فقط خالی شده، بلکه احساس کند چیزی را در زندگی‌اش جاگذاشته است که باید به آن فکر کند.

در تمام دنیا در مورد جنگهایشان اثراتی ساخته می‌شود. آنها هم جنگشان را مقدس می‌دانند، اتفاقاً قهرمان‌پردازانه است و آنها هم دفاعشان را مقدس می‌دانند و برای آن دلیل می‌تراشند. من سوالم این است که در دوران بعد از جنگ سیاستمداران و دولتمردان ما برای جنگ و مردمی که درگیر آن شده بودند چه کردند؟ بعد از چهل سال لااقل باید به حدی از درمان برسد که من و شما حالا ننشینیم و هر کدام بگوییم: من خودم پر از زخم هستم و بچه‌هایی که بعد از جنگ هستند بگویند ما هم زخمی هستیم... عده‌ای می گویند ما هشت سال در جنگ بودیم. جنگ نه فقط آنهایی که در مرزها بودند، که همه زندگیها را درگیر کرد. خیلیها می گویند چرا حالا باید از جنگ حرف زد؟ من می گویم مگر حالا جنگ نداریم؟! اتفاقاً ما وسط جنگ هستیم! بعد از اجرای اول یا دوم خانمی که با همسرش به دیدن اجرا آمده بود، خیلی سخت نفس می کشید و هق‌هق گریه به او اجازه صحبت کردن نمیداد، آمد و گفت: آقای آذرنگ بچه شش ماهه من به خاطر داروهای تاریخ مصرف گذشته‌ای که وارد کشور شده است، مرد! آیا من هم مادر شهید هستم؟!...

بگذارید برایتان خاطره‌ای تعریف کنم. سال ۶۶ خواهرم شیما که سال ۶۰ به دنیا آمده بود، از دنیا رفت. پدر براساس اعتقاد خودش می گوید او فرشته نگهبان ما بود. اول جنگ آمد و آخر جنگ رفت، ولی خواهر من در کودکستانی که مجتمع بود و در آن هم کودکستان بود، هم دبستان هم راهنمایی به اسم هاجر در اندیمشک درس می‌خواند. یک خواهر دیگرم زهره که یک سال از او بزرگتر بود و کلاس اولی بود هم همانجا مدرسه می‌رفت. روزی که شیما از خانه رفت کاملاً به خاطر دارم که می گفت من مبصر شده‌ام و مادرم می گفت بچه‌ها را اذیت نکنی. ظهر خاطرم هست که امتحان داشتم و داشتم آماده می‌شدم بروم و امتحانم را بدهم، دبیرستانی بودم. هفته قبلش پدر خواب دیده بود که شیما فوت کرده است. در آن روزها طبیعی هم بود چون مگر در آن همه مرگ کسی به زندگی هم فکر می کرد؟ خودم در آن



سالها یادم نمی آید که یک‌بار یک دوش درست و حسابی گرفته باشم و می ترسیدم نکند دور از خانواده‌ام بمیرم و هرجا بودم می‌خواستم زودتر به کنار خانواده‌ام بروم که اگر مردم کنار آنها باشم. تلفن خانه ما آن روز زنگ خورد و گفتند دست دخترتان در کولر رفته و زخم شده است. پدرم همان لحظه گفت شیما مرد! مادرم گفت این چه حرفی است می‌زنی؟ گفتم من هم با شما به مدرسه می‌آیم. پدرم گفت نه، برو امتحانت را بده. خود کارم را فراموش کرده بودم. رفتم از لوازم التحریر روبروی مدرسه‌ام خودکار بخرم. مدرسه ما با مدرسه هاجر که خواهرهایم آنجا بودند صد متر فاصله داشت. دختری وارد مغازه شد و گفت آذرنگ را می‌شناسی؟ دخترش را برق گرفت و مرد. من همانجا دوچرخه دوستم را گرفتم و تا مدرسه رکاب زدم و دیدم مادرم خاک بر سرش می‌ریزد و گفت شیما رفت. پدرم شیما را به خودش چسبانده است. آن روزها پدرم به خاطر کارهای فنی که می کرد و تکنسین دستگاههای سرد کننده بود، همواره اگر بیمارستان شهید بهشتی و کلانتری اندیمشک اکسیژن کم می‌آوردند، پدرم که سرشناس هم بود اکسیژنشان را تأمین می کرد. آن روز که ما اکسیژن خواستیم، گفتند نداریم! گفتند دستگاه شوک بیاورید که بعد از زمانی آوردند که گفتند شیما تمام کرده است. پدرم خیلی پیگیری کرد و نه تنها در استان خوزستان بلکه در فارس و لرستان هم او را می‌شناختند و آن زمان آیت‌الله رفسنجانی رودررو با مردم طرح مسأله می کردند. پدرم حتی تا آنجا هم رفت و توضیح داد چه اتفاقی افتاده است. کارشناسی فرستادند که بفهمند چرا اینطور است؟ فهمیدیم مستخدم برق را مستقیم از پمپ وصل کرده به بدنه کولر تا کسی پمپ را ندزدد! این اتفاق یعنی چی؟ تبعات جنگ است دیگر! خواهر من شهید فقر فرهنگی و فقر اقتصادی کشور جنگ‌زده ما شد. خواهرم شیما از دست رفت، اما این طرف ماجرا فاجعه دیگری اتفاق افتاد؛ شیما تعطیل می‌شود و به این دلیل که منتظر بوده تا زهره هم تعطیل شود و باهم بیایند، گرسنه می‌شود می‌رود از زیر کولر از پنجره به زهره می گوید من گرسنه‌ام. دستش را که روی کولر می‌گذارد که بیسکویت را از زهره بگیرد همانجا جلوی چشم خواهرش خشک می‌شود. اینها را از زبان زهره می‌گویم. بعد زهره میدود بیرون و می‌گوید خواهرم مرد و مستخدم برای اینکه برق را قطع کند با بیل می‌زند روی دست شیما که دستش ترک برمی‌دارد. این تصاویر دختری هفت‌ساله از خواهر کوچکترش است که پرواز کرد و رفت و بعد زهره تیک عصبی گرفت. افسرده و داغون زندگی کرد. اینها تبعات جنگ است بعد ما را راه نمی دهند که از جنگ بگوییم.

"خنکای ختم خاطره" ایده‌اش از کجا آمد؟

من روی اسم نمایشهایم خیلی حساسم و انگار می‌خواهم روی بچه‌ام اسم بگذارم. برای اسم پسرم هیراد هم آن سالها خیلی جنگیدم. "خنکای ختم خاطره"، "خطوط موازی"، "مادر مانده" که قرار بود دو مادر داشته باشد. من فکر می کنم اصلاً خاطره خنک نیست و خیلی هم جانسوز است. پارادوکسی در این اسم وجود دارد که بسیار دوستش دارم.

همه چیز خدای گونه است اگر شما همچون خدا رفتار کنید

هفت هنر

من و "ریزعلی" و قطارچموش سینما!

جبار آذین

زنده یاد "ریزعلی" مشهور به "دهقان فداکار" وداستان فداکاری او ونجات مسافران قطار راکه به طورحتم به یاددارید. یادش گرامی و نامش جاودان. سالها بعداز آن حادثه، اکنون ماجرای قطاردر آستانه تصادم باریزش کوه و خرابی ریل، تکرار شده است، ولی این باراین فاجعه درشرف وقوع، نه در کوه وبیابان که بر روی ریلهای کج و معوج فرهنگ کشور و قطارلکنده سینمادرحال رخداداست. چندسال است که قطارمستعمل سینما، روی ریلهای سست ولرزان فرهنگ زخم خورده کشور، لنگ لنگان به سوی ناکجاآبادمی خزد. راهبران آن که ازهدایت قطارسینما، تنهاپز و حیف ومیل پول نفت وسودمسافروبارکشی راآموخته‌اند، بدون تعمیر و اصلاح این قطار، صرفاباسدلار "نفت"ی آن راحرکت می‌دهند. اخیرا هم با تعویض راهبران ناکارآمدپیشین با کسانی که تنهافکرشان تولید کالای بازاری و فروش آن درایستگاه گیشه است، قطارسینما رادرمسیر هولناک پیش رو، هل می‌دهند.

این همه در حالی است که اندکی جلوتربا شلیک داخلیها و خارجی ها، کوه فرهنگ، ریزش کرده و راه عبورقطارسینما مسدودشده و خطر سقوط دردره ابتذال در کمین آن است. نظاره دقیق ومسئولانه عیوب و نواقص این قطارتاریخ مصرف گذشته و محتاج ترمیم و بازسازی و ریزش کوه فرهنگ و وجود دره ابتذال، مرا وادار کردتابااستفاده از تریبونهای مختلف درباره خرابی قطاروراه، بارها هشدار بدهم و مسافران را ازخطرات پیش رو باخبر کنم. ولی به رغم تمام تذکرات و هشدارها قطار اوراق



سینما، همچنان افتان وخیزان بیراه می‌رود. ادامه این بیراه خطرناک، مجبورم کرد، برای نجات قطارومسافرانش، مانند ریزعلی، پیراهن آتش بزنم و فریادزنان به سوی قطار بدوم. ریزعلی خواجوی، این شانس را داشت که راهبران قطاراو هوشیار بودند و خطر رابه موقع احساس وبسرعت اقدام به توقف قطار کردند، اماگویا قطارچموش و مشدی ممدلی سینما، راهبرانی مدهوش دارد.

ازهمین رونه فریاد هارامی شنوند ونه واقعیت‌هارا می بینند. قطارسیناتلق وتلوق کنان به سمت سقوط می‌رود. برای پرهیزازبرخورد باآن، ناگزیربه فرازتپه‌ای می‌روم تابه ناچار همراه دیگر ناظران، باتاسف وتاثرنظاره گر تراژدی تصادم وسقوط قطارسینماباشم. من هر کارمی‌شد، انجام دادم تامانع این اتفاق شوم، ولی نشد. کاش می‌شد و می‌توانستم مانندریزعلی، جلوی فاجعه سقوط قطارسینما دردره ابتذال رابگیرم. واقعیت همان است؛ گویا نمی‌خواهند و نمی گذارند، سینمااهل واصلاح شود. متاسفم!

نقد فیلم اتاق تاریک

فیلمی که هشدار می‌دهد

افشین علیار

سید روح‌الله حجازی فیلمساز دغدغه‌مندی است. اگر از کارنامه فیلمسازی او فیلم مرگ ماهی را حذف کنیم درک خواهیم کرد که اتاق تاریک، تکمیل کننده دو فیلم دیگرش یعنی زندگی خصوصی آقا و خانم میم و زندگی مشترک آقا و خانم محمودی می‌باشد، حجازی با نگرش همیشگی‌اش به مسائل و بحرانهای لایه‌ای در رابطه زن و شوهری پرداخته است، اتاق تاریک نگاهِ گسترده تری به موضوع اجتماعی دارد زن و شوهری که از نظر سنی ازدواجشان مرسوم نیست، اما موضوع اصلی بحث روانشناختی و اصول رابطه زن و شوهری است که در راس آن کودکی پنج ساله قرار گرفته که باعث روند فیلم می‌شود، اتاق تاریک اگر چه فیلمنامه کم عرضی دارد و با اینکه سعی دارد زبان رسایی داشته باشد اما در مقطعهایی احساس می‌شود شخصیتهای هاله و فرهاد به آن ثبات و شناخت نرسیده‌اند و انگار دوشخصت مهم فیلم نمی‌توانند به درستی معرفی شوند با اینکه حجازی

تلاشهای فراوانی در موقعیت پردازی انجام داده است اما این موقعیت پردازیها کششدار نیستند و انگار کم می‌آورند. رد و بدل شدن دیالوگها میان هاله و فرهاد به درستی شکل گرفته است و فیلمساز توانسته علت این بحثهای زن و شوهری را به عدم ایجاد رابطه عاطفی در فرهاد و هاله نشان دهد، اما مختصاتِ فیلم طوری شکل می‌گیرد که مخاطب انتظارش را ندارد، حجازی فیلمساز تعلیق پذیری نیست و اساسا با تعلیق در فیلمهایش میانه خوبی ندارد او سعی می کند همه چیز را به طور شفاف بیان کند، حتی دعواهای هاله و فرهاد هم طبیعی از آب درآمده است و این دعواها در راستای شکل



گیری محتوا و شناخت کلیّت قصه کمک کرده است اما مسئله این است که چرا اتاق تاریک دیر راه می‌افتد؟ شکل گیری قصه به شدت تاخیر دارد و این تاخیر تاثیر منفی در پیشبرد قصه گذاشته است، اتاق تاریک می توانست با شکل منسجم تری شکل بگیرد. فیلمساز طوری فیلمش را جلو می‌برد که انگار احتمال وقوع یک حادثه غیر منتظره در فیلم وجود دارد اما این حادثه اتفاق نمی‌افتد جز چند سکانس که فقط التهاب آوراند، قصه اتاق تاریک پتانسیل لازم برای گسترش درام را ندارد بااینکه فیلم در لحظاتی موقعیتهای خوب هم دارد اما نمی‌تواند بستهای اساسی را در فیلم جستجو کرد، از طرفی دیگر حجازی فیلمش را فقط به امید پایانبندی جلو برده است، اتاق تاریک می‌توانست فیلمی هشداردهنده باشد اما این فیلم به دلیل افت و خیزهایی که در درام دارد نمی‌تواند چارچوب متقاعد کننده‌ای را به نمایش بگذارد، البته باید ازحجازی تشکر کرد که در فیلمش از اتفاقهای کلیشه‌ای مرسوم به این قالب محتوایی استفاده نکرده اما می‌توانست قصه را بیشتر گسترش بدهد. به هر روی اتاق تاریک فیلمی است که باید دیده شود زیرا این فیلم می‌تواند نکته هایی را به خانواده‌ها گوشزد کند.

"۲۳ نفر"؛ یک فیلم دفاع مقدس برای فجر



تنها فیلم دفاع مقدسی جشنواره‌ی فجر امسال با پرداختن به شخصی به تصویر درمی‌آید که عراقی‌ها او را جاسوس می‌دانستند و ایرانی‌ها فرشته نجات؛ کسی که با ایفای نقش واقعی خودش در این فیلم حضور دارد.

برخلاف سال گذشته که سه فیلم به طور مشخص جزو فیلمهای دفاع مقدسی دسته‌بندی می‌شدند، امسال در جشنواره سی‌وهفتم فیلم فجر فقط فیلم "۲۳ نفر" به کارگردانی مهدی جعفری در این دسته قرار می‌گیرد. "۲۳ نفر" مهرماه ۱۳۹۷، با حضور سردار قاسم سلیمانی کلید خورد تا ماجرای گروهی از رزمندگان نوجوان ایرانی که در جریان جنگ ایران و عراق در سال ۱۳۶۱ به اسارت نیروهای عراقی درآمده بودند به تصویر کشیده شود.

مهدی جعفری پیش از این مستند "۲۳ نفر و آن یک نفر" را تولید کرده بود که جزو اولین آثار در معرفی نوجوانان حاضر در جنگ بود اما در این فیلم سینمایی علاوه بر روایت اتفاق مربوط به این ۲۳ نوجوان، به "ملا صالح" که با نفوذ درمیان عراقی‌ها به این نوجوانان و نیز برخی دیگر از اسیران ایرانی در زندان‌های عراق کمک کرده بود پرداخته شده است. "ملا صالح" که همچنان در ایران زندگی می‌کند، در مستند قبلی جعفری هم حضوری کوتاه داشت ولی در این فیلم سینمایی در نقش واقعی خودش بازی کرده است. او که در زمان رژیم گذشته ایران توسط ساواک زندانی شده بود، درباره چگونگی حضورش در میان عراقی‌ها گفته است: وقتی جنگ شد یک روز در یکی از جزایر کویت بودیم که ارتش بعث لنج ما را دستگیر کرد و یکی از افراد بعثی آنجا برای من دردسری بزرگ درست کرد و به بعثی‌ها گفت که این شخص سپاهی است. من با نام یکی از افراد ارتش بعث که در ایران با من زندانی زندان‌های شاه بود خودم را از مخمصه نجات دادم و همان جا مرا به عنوان مترجم برای استخبارات یا همان وزارت دفاع عراق انتخاب کردند. به همین ترتیب وقتی اسرای ایرانی را برای تقسیم به وزارت دفاع عراق می‌آوردند، من در ترجمه حرفهای افسران عراقی می‌گفتم "سپاهی‌هایی که نداریم یک طرف بایستند و آنجا ایرانی‌ها متوجه می‌شدند که من نفوذی (برای عراقی‌ها) نیستم."

"۲۳ نفر" تازه‌ترین محصول مرکز فیلم و سریال سازمان هنری رسانه‌ای اوج به تهیه کنندگی مجتبی فرآورده است که در تهران و آبادان فیلمبرداری شده است.

"زهرمار" هم می‌خنداند هم حال‌مان را بد می‌کند

کارگردان فیلم زهرمار گفت: همین که فیلم اول من در جشنواره فیلم فجر و در بخش سودای سیمرغ حاضر شده برای شخص من افتخار است. اینکه فیلم مورد پسند واقع شود به نظر مردم، منتقدین و هیات داوران بستگی دارد اما از همه مهمتر امیدوارم مورد عنایت خداوند قرار گیرم و اتفاقات خوبی برای اثر بیفتد. جواد رضویان بازیگر سینما و تلویزیون که امسال نخستین تجربه خود در مقام کارگردان را به جشنواره فیلم فجر فرستاده، در خصوص کمدی محور بودن فیلم "زهرمار" گفت: این فیلم یک کمدی است و در برخی مواقع ممکن است خوب بخندیم اما برخی مواقع ممکن است با دیدن برخی صحنه‌های فیلم، خوب حالمان بد شود و شاید بهتر بگویم به فکر وادار می‌شویم.

کارگردان فیلم "زهرمار" درباره تجربه اولین کارگردانی سینمایی خود اضافه کرد: در حال حاضر که فیلم به جشنواره آمده به نوعی کار از کار گذشته اما آن روز اولی که می‌خواستم اولین فیلمم را کارگردانی کنم به شدت استرس داشتم.



او درباره نگاه نسبتاً منفی داوران جشنواره به آثار کمدی در ادوار گذشته فیلم فجر اضافه کرد: من فکر نمی‌کنم حضور یک فیلم کمدی در جشنواره فیلم فجر ریسک چندانی باشد اما در هر صورت من همواره توکلم به خدا است و امیدوارم این فیلم توسط داوران به خوبی دیده شود.

با دنیای مجازی

کشورهای غمگین، میزان بیکاری مردمشان بسیار است

● رژانس تیت



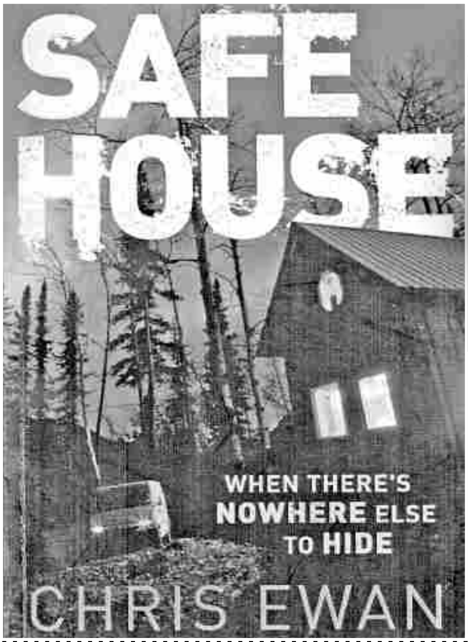
بهنوش بختیاری: هیچ وظیفه‌ای در دنیا مهمتر از این نیست که قدرشناس انسانهای خوب باشیم و تو چقدر خوب بودی...



مهناز افشار: وقتی خاله کوچیکی بودم



بهنوش طباطبایی: کودکی، رهایم نکن، بگذار با تو عبور کنم، از تلخی‌های پشت سر و روبرو. من این آغوش سرد را دوست دارم، مرا در خود پناه داده، مرا گرم می‌کند...



maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۳۲

خلاصه قسمتهای قبل: آقای شیمین به خانه راب هیل رفت تا از او درباره قتل همکارش خانم تیپر چیزهایی بپرسد. راب که از شنیدن خبر مرگ خانم تیپر ناراحت شده بود و تاحدودی خودش را سرزنش می‌کرد، به سوالهای آقای شیمین جواب داد. اما خودش هم سوالات بسیاری داشت که تاکنون نتوانسته بود برایشان جوابی پیدا کند. آقای شیمین می‌خواست بداند راب شب گذشته تا چه ساعتی خانه خانم تیپر بوده و آیا آن اطراف کسی را دیده؟ آقای شیمین به راب هشدار داد که بهتر است دور و بر این پرونده و ماجراهای مربوط به آن نباشد و بیشتر از این خودش را به خطر نیندازد. راب از اینکه از آقای شیمین می‌شنید به‌خاطر پدرش تاکنون او را از حقیقت دور نگه داشته، متعجب و ناراحت شد چون تا آن لحظه فکر می‌کرد پدر و مادرش با او حرف و راز ناگفته‌ای ندارند. معماهای ذهن راب هر لحظه بیشتر می‌شد...

کلید معما

به خودم می گفتم حتماً پدر و مادرم برای محافظت از من این کار را کرده بودند. حتماً می‌خواستند از من در برابر سوالهایی که ممکن بود کار را به جاهای باریک و خطرناک بکشانند دور نگه دارند. از آقای شیمین پرسیدم:

"پس لابد می‌دونید از مزرعه برای چه کاری استفاده می کردن؟"آقای شیمین جواب داد:

"یه حدسهایی می‌زنم. حتی حدس می‌زنم ممکنه پای چه آدمهایی وسط این ماجرا باشه."

پرسیدم: "منظورتون اینه که خواهرم هم تو این ماجرا نقش داشت؟"... گفت: شاید.

گفتم: به مرگ خواهرم مشکوکین؟ به نظرتون واقعاً خودکشی کرده بود؟

آقای شیمین لب پایینی‌اش را جوید و پس از چند ثانیه سکوت جواب داد: "هیچ شکی ندارم."

برای اینکه مطمئن شوم بار دیگر پرسیدم: "واقعاً تردید ندارین که لورا خودکشی کرده؟ آخه ربکا به یه نتایجی رسیده."آقای شیمین پرسید ربکا به چه شواهدی رسیده؟...

تا جایی که می‌توانستم درباره فرضیات ربکا که بیشتر به محل حادثه ارتباط داشت، توضیحاتی دادم. بعد از آقای شیمین خواستم اجازه بدهد گزارشهای پرونده خواهرم را از نزدیک ببینم و بخوانم. آقای شیمین در حالی که به من خیره شده بود، لحظاتی فکر کرد و جواب داد: "کل ماجرا فعلاً به اندازه کافی پیچیده هست."

پرسیدم: "پس تصمیم دارین چه کار کنین؟ اجازه ندین یه بار دیگه چنین اتفاقهایی بیفته"

آقای شیمین گفت: "من هم دلایل خودم رو دارم."او کمی ساکت ماند و ادامه داد: "لازمه ربکا لِویس رو ببینم و باهاش حرف بزنم."

آن لحظه به آقای شیمین نگفتم اگر می خواهی او را ببینی، چرا چند روز پیش چنین اجازه‌ای ندادی و او را از اداره پلیس بیرون انداختی. در عوض گفتم نمی‌دانم ربکا الان کجاست. پرسید: "میتونی ردیف کنی امروز همدیگه رو ببینیم؟"

جواب دادم:

"برای امروز هیچ برنامه‌ای نداریم."

آقای شیمین گفت:

"پس باهاش تماس بگیر و قرار بگذار."

به اتاق خوابم رفتم و تلفن همراهم را آوردم. آقای شیمین هم دفترچه یادداشت و خودکارش را آماده کرده بود تا ساعت و محل قرار را یادداشت کند. شماره ربکا را گرفتم و منتظر ماندم. جواب نداد. تماس را قطع کردم و به شیمین گفتم جواب نمی‌دهد. از من خواست دوباره تماس بگیرم. همین کار را کردم اما باز هم جواب نداد. شیمین از من خواست شماره ربکا را به او بدهم. گوشی‌ام را به طرفش برگرداندم تا بتواند شماره را در دفترش یادداشت کند. او هم کارتش را به من داد و از من خواست در صورتی که ربکا تماس گرفت، قرار را هماهنگ کنم و به او خبر بدهم. بعد به ساعتش نگاهی انداخت و تاکید کرد: "به محض اینکه تماس گرفت، فهمیدی؟"

شیمین جابه‌جا شد. خوشحال شدم که بازجویی به آخر رسیده است. لحظه آخر با لحنی جدی گفت: "سعی می کنم اسمت رو از این ماجرا بیرون نگه دارم. این خواسته قلبی منه. باید از همین حالا دست به کار بشم. نمی‌تونم بهت قول بدم چقدر زمان می‌بره و آخرش چی میشه. اما مطمئن باش هر کاری ازم بربیاید انجام میدم تا تو وسط این ماجرا نباشی." پرسیدم: "به چه دلیلی؟"... آقای شیمین جواب داد:

"به خاطر خانواده‌ت. اونا این اواخر به اندازه کافی مساله داشتن و دیگه طاقت یه ماجرای جدید رو ندارن. دلیل دیگه اینکه خودم خوب می‌دونم کی مقصره و کی نیست."

آقای شیمین دستم را به گرمی فشرد و رفت. و من همچنان که رفتن او را تماشا می کردم، می‌خواستم برای این سوال پاسخی قانع کننده پیدا کنم که واقعاً چرا آقای شیمین می‌خواهد در حق من فداکاری کند؟ خیلی دوست داشتم بدانم این فداکاری، برایش چه چیزی دارد.

***

لنا پیتزا را خورده و روی تخت دراز کشیده بود. داشت حساب و کتاب می کرد که بیشتر از شش ساعت است در اتاق گرفتار شده. بیرون روشن بود اما نمی‌توانست دقیق بگوید ساعت چند است. آن موقع که مرد به او گفته بود بهتر است به اتاقش برگردد، رادیو کنار دستش ساعت دو بامداد را اعلام کرده بود. وقت خوردن پیتزا، بهترین زمان برای ارتباط با مرد بود. مرد برایش پیتزای پپرونی انتخاب کرده بود اما لنا فقط سبزیجات می‌خورد برای همین در حالی که سوسیس تند روی برش پیتزا را جدا می کرد از مرد پرسید: "تا کی منو اینجا نگه می‌دارین؟"

مرد جواب نداد. جوری رفتار می کرد که گویی حتی صدای لنا را هم نشنیده است.

لنا بی‌اهمیت به واکنش مرد دوباره پرسید: "کی منو به پلیس تحویل می‌دین؟ کی دستگیر میشم؟"

مرد حرفی نزد. در سکوت پیتزایش را می‌خورد. صورتش کاملاً بی‌روح بود و هیچ احساسی را نشان نمی‌داد. لنا ادامه داد:

"با پدرم تماس گرفتین؟"

باز هم جوابی نشنید. لنا گفت: "چرا من رو به شماها دادن؟ قصد داشتن منو به پلیس تحویل بدن، چرا یهو نظرشون عوض شد؟ شما هم با اونا کار می کنین؟ یا واسه یکی دیگه؟"

مـرد بالاخره به لنا نگاه کـرد. اما در حالی که رادیو را به گوشـش نزدیک می کرد، انگشـتش را به نشـانه سـکوت روی بینی‌اش گذاشت. این حرکت به لنا می گفت انرژی‌ات را حفظ کن! فقط غذا بخور و ساکت باش.

لنا هم این کار را کرد. پیتزایش را خورد، روی تخت دراز کشـید و به موسـیقی کلاسیکی که از رادیو پخش می‌شـد گـوش داد. بعد خبر پخش شد. دقیقاً شـبیه خبرهایی که یک ساعت پیش پخش شده بود. مرد از لنا خواست برخیزد بعد او را به اتاقی ضد صدا برد و در را رویش قفل کرد.

لنـا نخوابید. حتـی یک ثانیه پلـک روی هم نگذاشـت. هنوز گیج بود اما می‌خواست بیدار و هوشـیار باشـد و فکرش را جمع کند. در چنین شرایطی نیاز داشت سـخت فکر کند. باید روی موقعیتـی که در آن گرفتار شـده بـود متمرکز می‌شـد و نقطه ضعفی پیدا می کـرد. حتماً نقطه ضعفی وجود داشـت. همیشـه بود. و لنا همیشه بـرای پیدا کردن نقطه ضعف بهترین انگیزه‌ها را داشـت. چند ساعت گذشـت و لنا هنوز مشغول فکر کردن بود. ناگهان صدایی شـنید، در باز شد و مردی دیگر داخل شد. این مرد را هم قبلاً دیده بود. راننده همان ماشـینی بود که آنها را از اسکله آورده بود. از نظر چهره و قد و قامت خیلی با مرد اولی فرق نداشت.

***

بعد از اینکه چند قرص خوردم به اتاقم رفتم تا لباسهای ورزشی‌ام را بپوشم. با وضعیتی که دستم داشت به سختی می‌توانستم بعضی از تیشرتها را بپوشم. دنبال تیشرت راحتی می گشتم که سر و کله راکی پیدا شد. وسایلم را درون ساک ریختم و به طرف راکی برگشـتم. دو کلید را از قلاده‌اش باز کردم و به سـرش دست کشیدم. روی کلید سه حرف NSC حک شـده بود و همان‌طور که گفته بودم، طرف دیگرش عدد ۳۶.

وقتی از خانه بیرون رفتم آقای شیمین را دیدم که با پدرم مشـغول گفت‌وگو بود. آقای شیمین دسـتش را در هوا تـکان میداد و حـرف میزد. پدرم هم چنان سـرش را تـکان می‌داد که گویی با تک تـک حرفها و نظرهای او موافق اسـت. به نظر می‌رسید پدر از خودش هیچ رای و عقیده‌ای نداشت. فقط شنونده بود. ساک ورزشی‌ام را روی صندلی کناری گذاشـتم و پشت فرمان نشستم و همان‌طور که از آینه بغل آقای شـیمین و پدر را زیر نظر داشتم، از آنجا دور شدم.

چیزهای زیادی بود که به آقای شیمین نگفته بودم. به او نگفته بودم که آقای زیگر و اندرسـون را ملاقات کرده‌ام. بـه او نگفتم آقای زیگر را در هواپیمـای شـخصی‌اش دیـده‌ام و اینکه یکی از آدمهایش در مزرعه کشـته شده است. به آقای شیمین نگفتم به احتمال زیاد مخفی کردن لنا کار

منسر آرام بود اما نمی‌توانست نگرانی را کاملاً از خودش دور کند. اگر تا حالا تجربه درسهای مختلفی به او آموخته بود، می‌بایست بدترینها را هم در نظر می‌گرفت

افـراد پدرش بوده و اینکه برای این کار چه دلیلی داشتند. از فعال محیط زیستی که کشته شده بود هم حرفی نزدم. به آقای شـیمین نگفته بودم یک نفر قفل خانه‌ام را شکسـته و لپ تاپم را برده بود. و از همـه مهمتر، درباره کلیدی که لنا به من داده بود حرفی نزده بودم.

بااینکـه نمی‌توانسـتم همه حرفهـای آقای شـیمین را باور کنم، دسـت کم این یک حرفش کاملاً درست بود که اوضاع به اندازه کافی پیچیده است و در این وضعیت پیچیده، واقعاً نمی‌دانستم به چه کسـی می‌توانم اعتماد کنم. به پدر و مادرم اعتماد کرده بودم ولی آنها من را دور زده و حقیقت مـرگ خواهرم لورا را از مـن مخفی کرده بودند. به ربکا اعتماد کـرده بودم ولی حس می کردم او چیزهای بیشتری می‌داند و نمی‌خواهد من را در جریـان همه حقیقت بگذارد. از طرفی هنوز کمی به او شک داشـتم و نمی‌فهمیدم دلیل واقعی‌اش برای کمک به من چیسـت. بـرای همین بود که قضیه کلیدها را به او گفتم تا واکنش ربکا را نسبت به مسائل مختلف بسنجم. و برای همین به دروغ گفتم کلید را هم با لپ‌تاپ دزدیده‌اند.

هنوز آماده نبودم به آقای شیمین اعتماد کنم. از کجا می‌دانستم واقعاً قصد دارد از واقعیت سر دربیاورد یا کاملاً برعکـس، می‌خواهد به دلایلی، واقعیت را وارونه جلوه دهد و سـر و ته قضیـه را به هم بباقد. این‌طور که مشخص بود، نباید خطرها را دست کم می گرفتم. شاید کلید می‌توانست تاحدودی معما را حل کند. لنا، کلیدها را به من سپرده بود و خواهرم، من را به لنا. نمی‌توانستم خودم را قانع کنم و کلید را به فرد دیگری بدهم. حداقل تا آن لحظه نتوانسـته بودم چنین کاری بکنم.

***

منسـر ماشـینش را در خیابان نزدیک خانه سالمندان هیل پارک و خودش در صندلی جلویی ماشـین قوز کرده بود. چند هفته پیش هم در این موقعیت قرار گرفته بـود. همان موقع اگر برادر آن دختر را می‌دید اوضاع آسـان‌تر می‌شد. اگر آن روز کـه بـه مزرعه آمده بود، او را شـناخته بود الان کار سختی در پیش نداشت. می‌توانست تهدید را پیش از اینکـه فرصتی برای خطرناک شدن پیدا کند، از سر راه بردارد و تمام!

شانس بود یا اتفاق؟ منسر به هیچ کدام اعتقاد نداشـت. به هر دلیلی که بود، برادر آن دختر در ماجرا درگیر شـده بود. به خودش گفت شـاید کارآگاه خصوصی هم به همان دلیل وسـط ماجرا پیدا شده بود. هر دوی آنها سرنخ کلافی بودند که منسـر نمی‌توانست آن را در دست داشته باشد. شاید بهتر بود آنها را از ریشه میزد. اما نه تا وقتی که بفهمد جریان از چه قرار اسـت و نقش آن دو در این پرونده چیسـت. نه تا وقتی که نمی‌فهمید لورا هیل به دنبال کشف چه موضوعی بود.

پنجره هر دو طرف ماشـین تا انتها پایین بود و به منسـر اجازه می‌داد هوای تازه صبحگاهی به صورتش بخورد اما هنوز به سـختی می‌توانست پلکش را باز نگه دارد. سـرش سنگین بود و درد می کرد. با خودش فکر کرد بهتر اسـت از ماشین پیاده شـود اما کمی بعد از این فکر پشـیمان شد چون ممکن بود خطراتی داشـته باشـد. هنوز از دیـدن یک افسر پلیـس آن دور و اطراف یک سـاعتی نمی گذشـت. با دیدن پلیس ترسید. اما خیلی زود به خودش مسـلط شد، خودش را آرام کرد و تمام فکرش را متمرکز کرد تا بفهمد آمدن پلیس به آنجا چه معنایی می‌تواند داشـته باشد. چند احتمال به سرش زد: افسر پلیس برای حرف زدن عـادی با برادر و پدر و مادر دختر آنجا بود. ممکـن بود این حرف زدن بـه ماجرای تصادف ارتباط داشته باشد یا حتی مرگ لورا هیل.

دومیـن احتمال این بود که مرگ خانم پلیس لو رفته و همکارش اینجا بود تا با برادر لورا هیل به عنوان مظنون پرونده قتل صحبت کند.

منسـر از ته دل دوست داشـت سناریو اولی را بـاور کنـد. از قتـل خانم پلیس چند سـاعتی می گذشـت. کار بی‌دردسـر انجـام شـده بود. سـر و صدای زیادی هم نداشـت. صدای افتادن خانـم پلیس و همکارش کلارک آنقدر بلند نبود که حتی بتواند توجه همسـایه‌ها را جلب کند. از طرفـی خانـم پلیس به او گفته بـود در مرخصی اسـت و تا مدتی سر کار نمی‌رود پس نبودش در محل کار تعجب‌برانگیز نبود. علاوه بر این، حضور افسر پلیس آن موقع صبح در خانه هیل‌ها به این معنی بود که به پسرشان مظنون بودند و این خبر خوبی بود.

منسر آرام بود اما نمی‌توانست نگرانی را کاملاً از خـودش دور کند. اگر تا حالا تجربه درسـهای مختلفی به او آموخته بود، می‌بایسـت بدترینها را هـم در نظر می گرفت. مافوقش هم این درسـها را بارهـا به او یادآوری کرده بـود. و این دقیقاً تفاوت بین او و همکارش کلارک بود. کلارک پشـت سر هم اشـتباه می کرد و هیچ وقت سـعی نکرده بود از این همه اشـتباه درس بگیـرد و تجربه بیندوزد. تا جایی که کلارک را شناخته بود، فقط آدم اشتباهها و تصمیمهای غلط بود. اما در ماموریتی به پیچیدگی و سـختی عملیاتی کـه در آن بودنـد، آن‌طور که حسـاس بود، اشـتباه قابل تحمل نبـود. مهم نبود طرف چقدر بی گناه به نظر می‌رسید. اشتباه، اشتباه بود و غیر قابل بخشش.

ادامه دارد

نگاه شما

صفحه پیش رو تصاویری است که خوانندگان گرامی مجله برای ما ارسال کرده‌اند و دیگر علاقه‌مندان هم می‌توانند از این پس با ارسال تصاویر خود به شماره تلگرام یا ایمیل مجله در این کار سهم داشته باشند. البته از آنجا که تصاویر ارسالی نشان‌دهنده نوع نگاه شما به دنیای پیرامونتان است، لطفاً در ثبت آنها حساسیت داشته باشید تا با چاپ آنها دیگر خوانندگان هم از دیدن تصاویر لذت بیشتری ببرند.



منطقه توریستی مزگاه نوشهر - حمیدرضا قایم مقامی



طبیعت یزد- محسن سالاری



درخت ۴۰۲ ساله باغ ارم شیراز - مهدی رحمانیان



سازه های آبی شوشتر...عبدالامیراسداله زاده



خانه هنرمندان کرج - حسین مهدوی آسیابر



آخرین پرسپولیس قبل از انقلاب - شهمیرزادی

ایستاده ازراست اسماعیل حاج رحیمی پور محمد دادکان آلن ویتل وازگن صفریان محمد زادمهر محمد پنجعلی نشسته ازراست محمد صادقی محمد مایلی کهن حسین رحمتی یعقوب فاطمی مقدم وعلی پروین



گنبد سرخ مراغه - اسماعیل محسنی آشان



عسل مخصوص دیابتی‌ها وجود ندارد



عسل مخصوص افراد دیابتی وجود ندارد. تبلیغاتی در فضای مجازی و اماکن عمومی درباره عسل مخصوص دیابتیها مشاهده می‌شود که غیر واقعی است.

عسل حتی ۱۰۰ درصد طبیعی یا عسل با گلوکز کمتر هم قند بیماران دیابتی را افزایش می‌دهد.

هرچند عسل نسبت به قندهای تصفیه شده مانند شکر بهتر است اما این موضوع نادرست است که گفته می‌شود عسل، قند بیماران دیابتی را بالا نمی‌برد. بنابراین دیابتیها باید عسل را به مقدار اندک و به جای قندهای ساده و با تجویز پزشک یا متخصص تغذیه مصرف کنند.

دیابتیها از غلات تصفیه نشده و از نانهای سبوس دار استفاده کنند و نانهای سفید مانند لواش و باگت را مصرف نکنند و سعی کنند برنج کمتری مصرف کنند.

این افراد در کنار برنج ساده، از سالاد یا سبزیجات استفاده کنند. برنجهای مخلوط با حبوبات مانند عدس پلو یا مخلوط با سبزی مانند سبزی پلو نسبت به برنج ساده برتری دارد.

دیابتیها سبزیجات را به صورت خام یا آب پز مصرف کنند و از سبزیجات سرخ شده استفاده نکنند. عمده مصرف گوشت این افراد باید گوشت سفید به خصوص ماهی باشد. افراد دیابتی حداقل هفته‌ای ۲ بار ماهی و ۲ تا ۳ بار مرغ مصرف کنند و استفاده از گوشت قرمز را به حداقل برسانند.

گلبن سهراب - عضو هیئت علمی دانشکده تغذیه دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی

فواید رب انار

رب انار موجب افزایش سیستم ایمنی بدن می‌شود و بدن را در مقابل انواع بیماری‌ها مخصوصا سرطانها (سرطان سینه و پروستات) محافظت می کند. رب انار به عنوان چاشنی در بعضی از غذاها مثل فسنجان، جوجه، شامی، کباب لرستانی و بعضی از آشها مورد استفاده قرار می گیرد. این رب در اثر جوشاندن و غلیظ شدن آب انار به دست می‌آید و خاصیت بسیار زیادی برای سلامتی بدن دارد. رب انار حاوی کربوهیدرات، سدیم، پتاسیم، فیبر، آهن، منیزیم، منگنز، اسید فولیک، پلی فنول، اسید اولایژیک، قند، ویتامین A، گروه ویتامین B۱، B، B۲، B۳، B۶، C، E است.

رب انار برای افرادی که فشار خون بالا دارند بسیار مفید است و این افراد برای کنترل فشار خون باید از رب انار ترش استفاده کنند. این رب به دلیل وجود پلی فنول و اسید اولایژیک موجب کاهش کلسترول بد خون شده و از رسوب چربی در عروق جلوگیری می کند.

رب انار به علت داشتن ویتامین C، B، A موجب افزایش سوخت و ساز بدن شده در نتیجه کاهش وزن و لاغری را به همراه دارد. به علت داشتن ویتامین B۳ (نیاسین) برای عملکرد بهتر مغز مفید است و حافظه را تقویت و از آلزایمر جلوگیری می کند. برای زنان باردار و جنین مفید است البته زنان باردار نباید در خوردن آن زیاده روی کنند. رب انار به خاطر داشتن ویتامین E، A، C خاصیت آنتی اکسیدانی دارد و موجب افزایش سیستم ایمنی بدن می‌شود و بدن را در مقابل انواع بیماری‌ها محافظت می کند. رب انار موجب تصفیه خون، تقویت کبد، کاهش و کنترل قند خون، تقویت قلب Heart و عروق، تقویت و جوانسازی پوست و مو، رفع آفت دهان و جوش صورت، کاهش درد مفاصل، بهبود کبد چرب و خون سازی می‌شود.

مضرات رب انار

برای افرادی که زخم معده، یبوست مزمن، گلو درد، مشکلات ریوی مثل آسم شدید دارند مصرف زیاد رب انار مضر است و به مقدار خیلی کم، همراه غذا استفاده کنند و می توانند برای مصرف با پزشک خود مشورت کنند. با وجود اینکه این میوه سرشار از ویتامین هاست اما به دلیل وجود آهن در آن دیر هضم است. افراد سرد مزاج نباید بیش از حد از رب انار استفاده کنند. خوردن زیاد انار باعث سست شدن معده و ایجاد نفخ می‌شود. مصرف رب انار برای افراد مبتلا به زخم معده و روده مضر است. مصرف زیاد آن همچنین باعث ابتلا به یبوست، ناراحتی معده و گلو درد می‌شود. افراد مبتلا به ناراحتی‌های ریه باید در مصرف رب انار احتیاط کنند. استفاده از رب انار با مصرف داروهایی که برای درمان فشار خون و کاهش کلسترول مصرف می‌شود، مداخله می کند.

حیدر عظمایی - محقق و پژوهشگر طب سنتی

رازهای شلغم

شلغم دارای یک ماده ضدمیکروب قوی است و به‌دلیل داشتن نشاسته و مواد قندی هرگز تحت تأثیر میکروب‌های هوا فاسد نمی‌شود. شلغم غذای بسیار مفیدی است که قوه بینایی را تقویت کرده و معده را ضدعفونی می کند؛ از طرفی یکی از غذاهای مفید برای برطرف کردن سرماخوردگی، شلغم است. وجود مواد مفیدی مانند فسفر، کلسیم و آهن در شلغم موجب تقویت عمومی بدن می‌شود. از طرفی شلغم دارای ویتامین(ث) و (ب) است، لذا اگر زمان پختن آن زیاد باشد خواص خود را از دست می‌دهد. همچنین این ماده برای درمان بیماری‌های کلیوی مفید بوده و به مرور زمان بیماری را به‌طور کامل درمان خواهد کرد. همچنین نکته مهم دیگر درباره شلغم این است که این ماده به‌دلیل نفاخ بودن باید تا جایی که امکان دارد با آویشن خورده شود تا تأثیر خوبی روی بدن داشته باشد. از طرفی شلغمی مناسب است که پوست آن شفاف و صاف باشد و درون شلغم خوب باید روشن باشد، شلغم‌های کوچک شیرین‌تر و شلغم‌های بزرگ موثرتر هستند. طبق گفته اکثر کارشناسان طب سنتی، مصرف شلغم جزء موادی است که در احادیث نیز به آن اشاره شده و اگر مردم مصرف این ماده را به‌صورت مداوم در سبد غذایی خود قرار دهند، گرفتار بسیاری از بیماری‌ها نخواهند شد.



کسی که از مرگ می‌ترسد، از زندگی لذت نمی‌برد

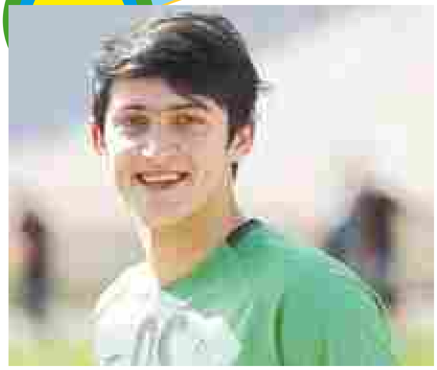
● مثل اسپانیولی

محمدرضا فرهمند

سردار آزمون:

ما بهترین تیم آسیا هستیم

کسانی که فوتبال و رویدادهای داغ و پرحواشی آن را دنبال می‌کنند می‌دانند که سردار آزمون بازیکنی کلیدی و کم حرف است و معمولاً اهل مصاحبه نیست و تا به حال گفت‌وگوی طولانی از او در نشریات داخلی کشور به چاپ نرسیده،اما نشریه آراسپورت روسیه از آنجایی که او در یکی از تیمهای این کشور توپ می‌زند وموردتوجه مردم قرار گرفته، گفت‌وگویی طولانی را با این بازیکن انجام داده که مطلب پیش روی شما بخشی از حرفهایی است که این بازیکن دوست داشتنی و با اخلاق کشور ما در گفت‌وگو با این نشریه به زبان آورده است.



درباره سردار:

سردار آزمون زاده ۱۱ دی ۱۳۷۳ در گنبد کاووس و بازیکن فوتبال اهل ایران است که در تیم ملی و باشگاه روبین کازان توپ می زند.سردار آزمون در مهر ۱۳۹۱ از باشگاه سپاهان اصفهان به روبین کازان روسیه پیوست. و اولین گل خود در تیم بزرگسالان روبین کازان را در دیدار برگشت لیگ اروپا برابر تیم مولده به ثمر رساند. سردار آزمون همچنین در مسابقات مقدماتی قهرمانی جوانان آسیا در بازی با لبنان به عنوان بهترین بازیکن زمین انتخاب شد و دو گل به ثمر رساند.وی در مسابقات فوتبال جام دوستی روسیه ۲۰۱۲ در ترکیب تیم ملی جوانان با به ثمر رساندن ۷ گل در ۶ بازی، به مقام آقای گلی این تورنمنت دست یافت. آزمون که یکی از امیدهای ایران برای بازیهای جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل بود، نتوانست در لیست نهایی کارلوس کی روش حضور یابد و از حضور در جام جهانی ۲۰۱۴ بازماند امّا در جام ملتهای آسیا ۲۰۱۵ در میان ملی‌پوشان ایران حضور داشت و موفق شد ۲ گل به ثمر برساند و یکی از بازیکنان کلیدی تیم ملی به‌شمار می‌آمد. وی در اسفند ۱۳۹۳ به صورت قرضی به روستوف پیوست و در این تیم موفق به گلزنی در برابر دو تیم بایرن مونیخ و اتلتیکو مادرید در لیگ قهرمانان اروپا شد.

❋سردار چرا برای اولین انتقال خود به روسیه آمدی و از این انتقال با گذشت زمان چه احساسی داری؟

زمانی که خیلی جوان بودم به روسیه آمدم. به همین دلیل همه چیز خیلی سخت به نظر می رسید زیرا من تنها ۱۷ سال داشتم و این واقعاً خیلی سخت بود. درحالی که به خودم می گفتم اینجا شبیه کشور خودم است اما این موضوع را خیلی ناراحت کننده دیدم؛ درحالیکه همه چیز ۲ یا ۳ ماه طول کشید و من به خودم گفتم که باید از زندگی در روسیه لذت ببرم و فکر می کنم در نهایت این اتفاق رخ داد. با تمرکز بر فوتبال فاصله با میهنم را فراموش کردم و فکر می کنم که در این موضوع پیروز شدم.

❋خانواده هم به اینجا آمدند؟

همه خانواده نه، پدر و مادرم اینجا هستند. بقیه اعضای خانواده مانند خواهرم، همسرش و عموهای من گاهی به اینجا سفر می کنند.

❋چطور پدر و مادرت تصمیم به جا به جایی گرفتند؟

من نمی خواهم بگویم که این تصمیم، تصمیمی سخت بوده؛ آنها عاشق روسیه هستند چون در کنار من و در اینجا بودن را دوست دارند. من هم چنین وضعیتی دارم؛ عاشق ایران هستم اما اینجا زندگی بزرگی دارم.

❋در خانواده چه کسانی اهل ورزش هستند؟

پدرم ۸ سال در تیم ملی والیبال حضور داشت و خواهر من هم در تیم ملی والیبال بود. جالب اینکه مادرم هم والیبال بازی می کرد. تنها فرد غیر ورزشی خانواده ما شوهر خواهرم هست که او هم البته عاشق ورزش است.

❋حالا خانواده در روسیه کار می کنند؟

نه. من نمی خواهم آنها کار کنند. پدرم به عنوان یک سرمربی والیبال در شهر من فعالیت می کند که



آزمون در دوران نوجوانی

گنبد نام دارد. اما یکبار آنها به او در دوران درمان بی احترامی کردند و من بعد از آن از او خواستم که دیگر کار نکند. البته آنها پدرم را دوست دارند، اما یکبار تیمش در بازی شکست خورد و با او به درستی رفتار نکردند. پس از آن من از او خواستم تا دیگر به باشگاه باز نگردد.

❋آشنایان هم برای مسابقات به اینجا می آیند؟

بله. من جوان هستم و گاهی غمگین می شوم و آنها را برای بازدید به اینجا دعوت می کنم. به طور مثال برای تماشای مسابقات دو و میدانی در روستوف تقریباً تمام اعضای خانواده من به اینجا می آیند. وقتی آنها به اینجا می آیند بسیار خوشحال هستم. باید بدانید که من از خانواده شگفت انگیزی دارم.

❋چه مدت طول کشید تا به زندگی در اینجا عادت کنی؟

طبیعی است که در ابتدا مشکلات زیادی در اینجا داشتم؛ اما این سالها برای سازگار شدن در اینجا برایم کافی بود. اگرچه تنها یک چیز در روسیه ندارم و آن هم چکدرمه(غذای محلی گنبد) است. اما این غذا، غذایی ترکمنی و ایرانی نیست و غذایی است که با برنج و مرغ پخته می شود.

❋در روبین کازان، الگوی تو چه کسی بود؟

تمامی افراد تیم برای من الگو بودند. زمانی که به اینجا آمدم، علیرضا حقیقی دوست نزدیک من بود. گاهی اوقات هم از بلاگوی گرگیو، اولگ کوزمین و یان‌ام ویا کمک می گرفتم.

❋اگر بخواهی ایران و روسیه را مقایسه کنی، چه می‌گویی؟

گفتن یک تفاوت کار سختی است. از دیدگاه من ۹۰ درصد تفاوت وجود دارد اما از نظر من فرهنگ موضوعی است که در آن تفاوتهای زیادی وجود دارد.

❋در روسیه هستی که کشوری سکولار است، در بحث مذهبی به مشکلی برنخوردی؟

به من و باورهایم در اینجا احترام گذاشته می شود و این موضوعی مهم است. من هم به دیگران احترام می گذارم و برایم مهم نیست که باور، اعتقاد آنها چیست.

❋یکی از تفاوتهای فرهنگی‌مان را می‌گویی؟



دوستی بااسبی که میگویدخیلی برایش ارزشمند است

مــردم ایران با روح آزاد خود همیشــه می خواهند احساســات را به اشــتراک بگذارند. اما در روسیه نگاهها متفاوت اســت و حتی اگر مردم شاد باشند، نمی خواهند احســاس خود را به اشتراک بگذارند. در ایران مردم شادیهای خود را در جمعهای ۱۰- ۲۰ نفره و یا کل خانواده به اشــتراک می گذارند و تنها نیستند اما اینجا من این موضوع را ندیدم.

***یعنی به نظر تو در روسیه مردم بسته هستند؟**

بله دقیقاً. در ایران مردم با یکدیگر راحت هستند. بــه همین دلیل زمانی که یک نفر از ایران به دیدن من می آید، واقعاً لذت می برم.

***شنیده ایم حاجی هم هستی؟**

بله،۵ســال پیش به همراه تیم سپاهان به مکه سفر کردم. همه تیمهای ایرانی زمانی که به عربســتان ســفر می کنند، حاجی خواهند شد و من هم در این سفر حاجی شدم.

***خانواده تو سنتی است؟**

بله. مادر من فردی ســنتی است و تلاش می کند تا همه اعضای خانــواده را در کنار یکدیگر نگه دارد. من تنها پســر خانواده هســتم و این موضوع تجربه هایی به من آموخت.

*** دوستان نزدیکی در اینجا داری؟**

من با همه بازیکنان روســتوف دوست هستم. زمانی که در روبین کازان بازی می کردم، آنها به من احترام می گذاشــتند و من هم همینطور. دوستان زیادی از جمله تاراس بورلاک و ازدوئف داشــتم و اکنون نیز همه بازیکنان روستوف دوستان من هستند.

*** اینجا هم کســی تقاضــای گرفتن عکس با شما را می کند؟**

مردم می دانند که ما فوتبالیســت هســتیم. مثلاً در روبین گاهی اوقات بعضیها نزدیک می شوند و از من درخواست عکس می کنند و آرزوی موفقیت دارند.

***با سعید عزت اللهی رابطه ات چطور است؟**

ما دوســتان خوبی هستیم. در حقیقت من می توانم او را برادر کوچکتر خــودم بدانم. او بازیکن جوانی اســت و نیاز دارد که زمان زیادی کار کند. اغلب با او در این مــورد صحبت می کنم زیرا می خواهم به او کمک کنم.

***اما با سعید تنها یک سال اختلاف سنی داری؟**

در حقیقت ما دو سال اختلاف داریم اما اگر او حتی یــک ماه کوچکتر از من باشــد، بــرادر کوچک من اســت. زمانی که به اینجا آمد، من می خواستم به او کمک کنم. ما خیلی زود با هم دوســت شدیم و حالا مثل دو برادر هستیم.

***بــه جز ســعید، چه کســی دوســت نزدیک شماست که او را برادر بخوانید؟**

در روســتوف؟ همــه بازیکنان. اگر شــما واقعاً می خواهید قانع شوید پس کانان، گاتسکان، ناواس، نوبوآ و بله همگی هســتند. شما فقط لازم است تمرینات را نگاه کنید. همه بازیکنان با یکدیگر خوب هستند. من جوان هستم و احترام زیادی از آنها می بینم.

***اینطور که شما می گویید، فضایی متفاوت در تیم شما وجود دارد.**

بله دقیقاً همینطور اســت. زیــرا من نمی توانم یک نــام خاص را به زبان بیاورم امــا همه آنها برادران من هســتند. چون در روستوف من احساس راحتی بیشــتری نسبت به کازان دارم و اگر بخواهم یک گزینه را انتخاب کنم، روستوف انتخاب من است.

***فوتبالیســتها در ایران از محبوبیت زیادی که دارند لذت می برند؟**

بله. در ایران افراد زیادی عاشق فوتبال هستند. اما در روســیه من چنین چیزی ندیدم. در بازیها ۱۰۰ هزار هوادار به ورزشگاه می آیند و شنیدن صدای هم تیمیها کار بسیار دشواری در زمین است.

***شــما نزدیک ۱،۳ میلیون دنبال کننده در اینستاگرام داری. احساس می کنم می توانی مردم زیادی را تحت تاثیر قرار دهی.**

من چنین تصــوری ندارم، چــون معتقدم من فقط خودم هســتم. من شــبیه هواداران هستم، اما هیچ جوابــی ندارم که چرا آنها به من علاقه دارند و فکر می کنم هر بازیکنی که محبوبیت دارد، به این دلیل اســت که هواداران خود را در ورزشگاه تحت تاثیر قرار مــی دهد و آنها کمک می کنند تا بازی بهتری انجام دهد. این مورد در ایران و روســتوف یکسان است و زمانی که طرفداران به ورزشگاه می آیند، تیم بازی بهتری انجام می دهد. اما اگر شــما را دوست نداشته باشند، کار شما در بازی دشوار خواهد شد.

***بــه این ترتیب شــما فکر نمــی کنید که یک بازیکن قدرتمند در ذهن مردم هستید؟**

نه. آنها تنها تصاویری از من هستند و مسیر من بازی کردن است. من فکر نمی کنم که اینستاگرام عموماً مهم باشد، مهمتر از اینستاگرام باشگاه و روش بازی کردن من است. اینستاگرام تنها برای هواداران من اســت و از نظر تعداد دنبال کننــده مهدی طارمی دوست نزدیک من، هم فاصله کمی با من دارد.

***درباره او صحبت کنید.**

او یک رفیق و بازیکن خوب اســت خیلیها دوســت دارنــد که او را در فوتبال اروپا ببینند و فکر می کنم شــانس این کار را دارد. او تنها ۲۴ ســال دارد. من می توانم او را با یکی از بهترین بازیکنان ایرانی، مثل علیرضا جهانبخش مقایسه کنم.

*** اولین باری که او را ملاقات کردید به یاد دارید؟**

ما مدتها پیش همدیگر را دیدیدیم. به یاد دارم که آن زمان ما ستاره های واقعی نبودیم، اما با یکدیگر صحبت کردیم و من تشخیص دادم که او یک پسر شــگفت انگیز و فردی خود ساخته است و دوستی

لطفا ورق بزنید



پدر،مادر و فرزندی که حالا همه اورا می شناسند



حضور در کنار عوامل سریال پایتخت و تصویری که ماندگارشد

ادامه از صفحه قبل

ما از همان روزها آغاز شد. من زمان دقیقی را به یاد ندارم، اما ما هیچ وقت هیچ مشکلی با هم نداشتیم و یکدیگر را در زمین مسابقه پشتیبانی می کنیم. البته ما اغلب در موضوع فوتبال به یکدیگر توصیه هایی انجام می دهیم.

***اولین بازی با پیراهن تیم ملی را به یاد داری؟**

بله. من یک بازی منزجر کننده انجام دادم. ما برابر مونته نگرو سه سال پیش بازی کردیم. نمی دانم چرا تا این اندازه بد بازی کردم. شاید به دلیل اینکه پیش از جام جهانی بود، عصبی بودم. این اولین بار بود که برای تیم ملی به میدان می رفتم و ۲۰ روز بعد لازم بود تا در جام جهانی باشم و من تنها دست تکان می دادم.

***اما حالا یکی از بازیکنان کلیدی تیم ملی هستید.**

نمی خواهم چنین چیزی بگویم. همه بازیکنان مهم هستند. قبل از همه اینها ما به تیم فکر می کنیم و این دیدگاه در تیم ملی ایران وجود دارد، نه درباره اینکه چه کسی بهترین بازیکن است. بلکه درباره این موضوع که ما بهترین تیم آسیا هستیم و همه بازیکنان تمام توان خود را برای تیم ملی می گذارند و اینجاست که باید گفت همه بازیکنان مهم هستند چون اگر من بازی نکنم، بازیکن دیگری به جای من بازی می کند که از من بهتر است.

***درباره بازی‌تان در تیم ملی برابر سوریه بگویید که به خاطر محرومیت آن بازی را از دست دادید.**

این یک اتفاق وحشتناک، در زمینی به شدت غیراستاندارد بود که دائما باران می بارید. من نفهمیدم که چرا ما در آنجا بازی کردیم. مطمئنم که اگر در یک زمین دیگر بازی می کردیم، می توانستیم سوریه را شکست دهیم.

***اما در سراسر آسیا زمینها بد است؟**

نه در همه جا اینگونه نیست. در ایران ما دو زمین خوب داریم. در ایران تیمهای قهرمان نیز بهترین زمینها را در اختیار ندارند. به هر حال من هم این وضعیت را دوست ندارم، اما زمینی که ما در آن برای تیم ملی بازی می کنیم، شرایط خوبی دارد.

***وضعیت در ایران چطور است؟**

همه چیز عالی است. گاهی اوقات من درباره مشکلات ایران چیزهایی می شنوم، در حالیکه باید بگویم هیچ مشکلی نیست و نمی دانم چرا مردم ایران و عراق را با یکدیگر اشتباه می گیرند؟!

***شما یک فصل را بدون بوردیف در کازان سپری کردید، اما پس از آن به روستوف آمدید. آیا به خاطر حضور او این کار را انجام دادید؟**

بله. او بهترین مربی در روسیه است. بنابراین من هم مثل بقیه بازیکنان علاقه داشتم تا زیر نظر او کار کنم. البته که ارتباط عاطفی نیز در این انتقال دخیل بود، اما مهمترین علت این بود که او در پیشرفت فوتبال من کمک زیادی انجام داد.

تمام درآمد خودم را در اختیار پدر و مادرم می گذارم زیرا نمی خواهم پدرم کار کند

***فکر می کنی چه چیزی باعث می شود تا سرنوشت تو را به سمتی ببرد که به یک باشگاه دیگر بروی؟**

من در مورد آینده اطلاعی ندارم چون همیشه مبهم است. من همیشه قدردان زحمات بردیف هستم زیرا او به من کمک زیادی کرد تا اینجا حضور داشته باشم. خیلی خیلی از او تشکر می کنم.

***شایعات زیادی درباره پیشنهادات لیورپول، آژاکس و پی اس برای تو وجود دارد.**

من هیچ پیشنهادی ندارم. اما اگر شما پیشنهادی برای من از لیورپول یا هر باشگاهی دارید، آن را همین حالا بررسی می کنم(خنده).

***حالا ترجیح می دهی در روسیه بمانی یا به اروپا بروی؟**

البته که ترجیح می دهم و دوست دارم در اروپا فوتبال بازی کنم. اما الان در این مورد هیچ نظری ندارم. چون می‌دانم اگر خوب بازی کنم بالاخره یک روزی در یک تیم بزرگ بازی خواهم کرد، اما چه تیمی نمی‌دانم.

***انتخاب تو میان بارسلونا و رئال مادرید کدام است؟**

انتخاب من رئال است.

***یک بار گفته بودی از اینکه تو را با مسی مقایسه می کنند، خسته شدی.**

من صد بار گفتم دوست ندارم من را مسی ایران خطاب کنند. من شبیه او بازی نمی کنم. من نمی‌توانم در زمین مسابقه مانند او دریبل بزنم و نمی دانم که چرا ما را با هم مقایسه می شویم.

***پس خودت را با چه کسی مقایسه می کنی؟**

با زلاتان ابراهیموویچ. او یک جنتلمن است.

***الگوی تو زمانی که فوتبالت را شروع کردی چه کسی بود؟**

در ایران علی دایی و در خارج زلاتان.

***مهمترین هدف تو در زندگی چیست؟**

من دوست دارم همیشه فوتبال بازی کنم و گلهای زیادی بزنم. همه اینها برای من مهم است و تنها به دنبال گل زدن به اتلتیکو مادرید و بایرن مونیخ نیستم. صادقانه می گویم، همیشه دوست دارم گل بزنم.

***شرایط آب و هوایی هم روی تیم شما تاثیر می گذارد؟**

هوا بس ناجوانمردانه سرد است و برای بازیکنان خارجی کار سخت می شود، ولی زمانی که مداوم بازی می کنی، این شرایط قابل تحمل می شود. اما شاید باور نکنید که در جریان بازی با "آمکار" هوا به اندازه ای سرد بود که حرکت کردن و جا به جا شدن هم با سختی انجام می شد.

***بهترین دفاعی که برابر او قرار گرفته‌ای چه کسی بوده؟**

دیگو گودین. او بازیکن بزرگی است و من می دانم



که چگونه بازی می کند. او دید بالایی در زمین دارد و مهارتهای فردی خارق العاده ای دارد. به نظر من بهترین مدافع دنیا است که من فرصت بازی کردن برابر او را داشتم.

*** خودت را ایرانی می دانی یا ترکمنستانی؟**

البته که من ایرانی هستم. بر خلاف اینکه خانواده من اصالتی ترکمن دارند، من، پدرم، پدربزرگم و جد بزرگم در ایران به دنیا آمدیم. تنها زادگاه من نزدیک ترکمنستان هست و به همین دلیل ترکمنهای زیادی در آنجا حضور دارند.

*** تو هم مثل بیشتر فوتبالیستها، زندگی سختی داشتی؟**

البته. بعضی وقتها احساس تنهایی و ناراحتی دارم. بویژه زمانی که شکست می خوریم ناراحتی عمیقی در من به وجود می آید و در این شرایط ترجیح می دهم با خودم تنها باشم و با هیچ کس صحبت نکنم.

***فکر می کنی برای فوتبال بازی کردن به ایران بازگردی؟**

من ایران را دوست دارم اما می دانم که بازی کردن در اروپا برای من بهتر است. زمانی که فوتبال من تمام شود، به ایران باز خواهم گشت. من در ایران متولد شده‌ام و همه خانواده و دوستانم ایرانی هستند.

***اگر فوتبالیست نمی شدی، چه کاری انجام می دادی؟**

اگر من فوتبال بازی نمی کردم، والیبالیست می شدم چون والیبالیست خوبی هستم.

***بعد از فوتبالت، می خواهی چه کاری انجام بدهی؟**

باید ببینیم چه اتفاقی در آینده رخ خواهد داد. من تنها ۲۳ سال دارم و زمانی که فوتبالم تمام شد، شاید یک مربی شدم. شاید هم حرفه بعدی من مرتبط با اسبهایم باشد. بعد از گلزنی برابر بایرن مونیخ، یک نفر به من قول داد که دو اسب در روستوف به من بدهد.

***چه چیزی در زندگی برای تو سخت است؟**

سر و کار داشتن با دروغگوها کار سختی است. آدم های دروغگو را در زندگی و فوتبال دوست ندارم. برای مثال برخی در خانه هستند و می گویند ۳ دقیقه بعد در خیابان هم را می بینیم. این یک دروغ است. در فوتبال بیشتر دروغها درباره نقل و انتقالات است که خوشبختانه برای من اتفاق نیفتاده است.

افزایش تیمهای جام ملتهای آسیا...

خوب یا بد؟

محمدطاهری

در این دوره از رقابتهای جام ملتهای آسـیا تصمیم گرفته شـد تا بر خلاف گذشته که بازیها با ۱۶ تیم برگزار می‌شد، با ۲۴ تیم برگزار شود.

ظاهـر قضیه جـذاب اسـت و افزایـش تیمهای شـرکت‌کننده، افزایـش مخاطبـان تلویزیونی و مشارکت بیشتر کشـورهایی که تاکنون کمتر در این رقابتها شـرکت کرده یا اصلاً حضور نداشته‌اند را باید از محاسن این طرح عنوان کرد.

اما مخالفان این جریان معتقدند تیمهایی مثل فیلیپین یا یمن و فلسطین و... تنها نقش سیاهی لشکر را بازی می‌کننـد و حضور آنها به پیشـرفت فوتبال در این رقابتها هیچ کمکی نخواهد کرد. حتی برخی معتقدند بهتر است کنفدراسـیون فوتبال آسیا مسابقاتی در



سـطح پایین‌تر نظیر آنچه که در رقابتهای باشگاهی برگزار می‌شود (تحت عنوان AFC CUP) تشکیل بدهد و بی‌جهت سطح جام ملتها را پایین نیاورد. اما تمام اینها بحث فنی قضیه اسـت و به نظر می‌رسـد پشـت پرده افزایش تیمهای شـرکت‌کننده، بحث افزایش تعداد اسپانسـرها و پخش تلویزیونی باشد. چون هرچه تعداد مسابقات بیشتر، تبلیغات میدانی و تلویزیونی بیشـتر و درآمد هم بیشـتر خواهد شد و هنگامی کـه بحث پـول در میان باشـد همه چیز توجیه می‌شـودو هرچند که جوایـز مالی قهرمان و نایب قهرمان این رقابتها به نسـبت چشمگیر است اما افت تعداد تماشـاگرها کاملاً به چشـم می‌آید. طوری که در بسـیاری از بازیها تماشـاگر زیر هزار نفر بود و سـکوهای خالی تـوی ذوق می‌زد. طوری که شنیده می‌شود این ایده (افزایش درآمد رقابتها به قیمت افت کیفی) در حال سـرایت به فیفاست و زمزمه‌هایی شنیده می‌شود که قرار است جام جهانی قطر ۲۰۲۲ نیز با ۴۸ تیم انجام شـود که در صورت رخ دادن چنین تغییری شاهد طولانی شدن دو برابر زمان برگزاری جام جهانی و برگزاری مسابقات کم تماشاگر و بی‌تماشاگر خواهیم بود.اما همان‌طور که ذکر شـد، ظاهراً پول و درآمد بیشـتر ،همه چیز را تحت‌الشـعاع قرار می‌دهد و امیدواریم که این تفکر حداقل در همین سطح جام ملتها بماند و گرنه فوتبال کم جذابیت آسـیایی هم کشـش ایـن جریانات را ندارد و نخواهد داشت...



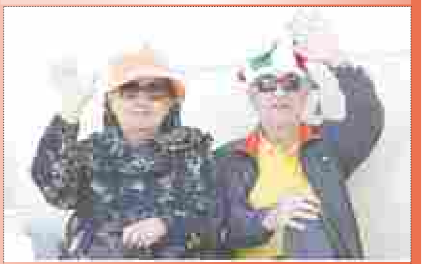
با فضای مجازی



عیادت رونالدو و همسرش از کودکان سرطانی



تصویر قدیمی از علی دایی



صفحه توییتر جام ملتهای آسیا با انتشار این عکس از زوج ایرانی حاضر در ورزشگاه آل نهیان نوشت «فوتبال برای همه»



لوئیس فیگو، ستاره پیشین بارسلونا، رئال مادرید و تیم ملی پرتغال در میان کوسه ها

نیرومندترین ساختارها از نرم‌ترین آنهاست، ساختارهای خشک و سخت زود می‌شکنند

• ابن سینا

پیغام‌های مهربانی

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽*حمید خولی، همسر عزیزم*، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی دانستی زمانی خواهد رسید که آرامش بخش و روح و روان کسی شوی که با تو دنیا برایش زیباتر است، تولدت مبارک بهانه آرامشم
همسرت اعظم ـ ایلام

✽*سعید جان، پسر گلم*، ۳ بهمن سالروز تولدت را به تو تک پسرمان تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه سلامت و شاداب باشی
محسن میرزایی ـ ازنا

✽*امیر جان، همسر عزیزم*، پنجم بهمن، هشتمین سالروز ازدواجمان را به شما همسر مهربان و گل خوش عطر و بوی زندگی‌ام تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت، راحله عابدی ـ شوشتر

✽*پدر و مادر عزیزم*، شما دو فرشته دوست داشتنی، بعد از خدا، مهربانترین یار و یاور من هستید. خیلی دوستتان دارم، هفتم بهمن سالروز ازدواجتان مبارک
تنها دخترتان، شهره صمدپور ـ رشت

✽*برادر عزیزم، حامد جان*، ششم بهمن بیست و یکمین سالروز میلادت را در جمع خانواده جشن می گیریم، امیدوارم همیشه در زندگی موفق و سلامت باشی
برادرت، هادی محمدی ـ قم

✽*آقابهزاد جان، همسر مهربانم*، روز تولدت بهانه‌ای شد که بهترین شادباش هایم را تقدیم حضورت کنم، دلت شاد و روزگارت بهاری باد، گل زیبای من تولدت مبارک
همسرت، سودابه شکارسری ـ کرمان

✽*ناهید خاله مهربان*، تادنیادنیاست از صمیم قلب دوستت دارم تو مادر مهربان منی، نور چشم منی، ۱۱ بهمن چهل و یکمین سالروز تولدت مبارک
خواهرزاده ات، شبنم صمیمی ـ خراسان رضوی

✽*برادر عزیزم، مجتبی جان*، دومین سالروز ازدواجتان را با دخترعموی عزیزم، سارا جان تبریک می گویم، امیدوارم مثل همیشه شاد و خندان بوده و زندگی همراه با آرامش و موفقیت داشته باشید
خواهرت، مریم پارسا ـ کرمان

✽*دختر زیبای من، آوین*، دوم بهمن سالروز تولدت و روز زمینی شدنت مبارک باد، ای گل همیشه بهار، امیدواریم که در زندگی‌ات موفق و شادمان باشی
پدرت قادر و مادرت خورشید ـ یاسوج

✽*همسر عزیزم، مرضیه جان*، من در چشم تو کتاب زندگی را می خوانم و هر بار که مژه‌های تو برهم می نشینند، یک صفحه زیباتر از زندگی برای من گشوده می شود ۳ بهمن اولین سالگرد یکی شدنمان مبارک
همسرت حمید قویدل ـ نکا

✽*دختر عزیزم، مرضیه جان*، امروز برایم تکرار آن روز فراموش نشدنی است، روزی که پلک جهان می پرید و دلم گواهی می‌داد اتفاقی می افتد و لحظاتی بعد فرشته‌ای از آسمان فرود آمد در دامن من و دنیا صدای گریه کودکی را شنید که امروز تنها بهانه خندیدن من است و امیدوارم که سالها در کنار همسرت مسعود عزیز خوش و خرم زندگی کنی ۵ بهمن سالروز تولدت مبارک
پدرت اسماعیل، مادرت طاهره، خواهرت مریم و برادرت سعید

✽*همسر عزیزم، فروغ جان*، ۷ بهمن ماه قلب پر مهر تو را می ستاییم و باغی پر از گلهای سرخ را با تمام احساس و عشق تقدیم وجودت می کنم، زندگی‌ام، تولدت مبارک
همسرت، محسن میرزایی ـ قزوین

✽*نوه گلمان، قاصدک جان*، اول بهمن ماه دهمین سالگرد تولدت را به شما و مادر خوبتان و پدر عزیزتان تبریک می گوییم و امیدواریم آینده درخشانی داشته باشید و خداوند یار و نگهدارتان باشد و بدان که خیلی دوستت داریم
مادربزرگت هدیه و پدربزرگت محمدابراهیم صیامیان گرجی ـ گرجی محله بهشهر

✽*عروس خوبمان، معلم مهربان، معصومه طاهر خانی*، ۱۲ بهمن ماه سالروز تولدت را به شما و به همسر گرامی‌ات و نوه عزیزمان تبریک می گوییم، امید است در هر کجا هستید خداوند پشت و پناه شما باشد
مادر همسرت هدیه و پدر همسرت محمدابراهیم صیامیان گرجی ـ بهشهر

✽*خواهر گلم، اشرف جان*، تو بهترین خواهر دنیایی، ای خواهر عزیزم سالروز تولدت مبارک، عاشقانه دوست دارم برایت آرزوی بهترینها را دارم
خواهرت شیرین

✽*خانم آویشا جعفری*، انتخاب شایسته شما را برای بازی در فیلم سینمایی به کارگردانی مجید کاشی فروشان تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت داریم
همکاران شما در تهران و اصفهان ـ حسین بخشی

✽*همسر عزیزم، مریم جان و دختر گلم سارای عزیز*، از صمیم قلب دوستتان دارم و به داشتن عزیزانی چون شما افتخار می کنم...
عبدالامیر اسداله زاده ـ شوشتر

✽*جناب آقای محسن دلیلی*، کارشناس محترم وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، از اینکه با برخوردی شایسته پیشکسوتان رسانه‌ها را همراهی می کنید قدردان شما هستیم
حبیب کریمی

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ شبیه اما بی شباهت

۱-دسته تابلو تصویر سمت راست با زه وسطی لبه دیوار
۲-برگ نیمدایره ای سمت راست بالای گلها با نیمه بالایی سیاره
۳-ساقه گل سمت چپ از تصویر راست با ساقه گل سمت چپ از تصویر چپ
۴-دهان مرد با قطره چکیده از لوله آبپاش
۵-پای مرد با بالای موهای زن
۶-برآمدگی نیمدایره در افق پشت سر مرد با لبه سمت چپ چادر
۷-حرف A و دهان زن.



پاسخ بیست اختلاف در تصویر ماهیگیر



پاسخ ٤ جزء حذف شده در تصویر گفتگوی زن و شوهر

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

این طور تصور می کنید که این روزها تمام انرژیتان را برای رسیدن به آنچه از ته دل می‌خواهید، به کار گرفته اید، اما نتیجه چیز دیگری از آب در می آید! پس باید از خودتان بپرسید آیا تمام داشته‌های شما همین است؟! و بعد این سوال را پاسخ دهید که چرا بخشی از کار را به کسانی که در اطراف شما هستند و برای رسیدن به هدف از جان مایه می گذارند، نمی‌سپارید؟ در ضمن این موضوع را به خاطر داشته باشید که حالا که در اوج هستید باید رفتاری خارق العاده را پی بگیرید و این موضوع بسیار کلیدی است.

اردیبهشت

به این نتیجه رسیده‌اید که شما فردی خارق العاده هستید و می توانید انرژی‌هایی را به کار ببندید که دیگران امکان دسترسی به آن را ندارند. اما اینکه بتوانید انرژی‌های منفی را تحت کنترل در آورید خود یک هنر کاملا متفاوت است و قبول دارم که این روزها هرچه در این زمینه تلاش می کنید کمتر به هدف می‌رسید. پس دوست عزیزم! توصیه می کنم ابتدا تکلیف شک و تردید را در زندگی‌تان مشخص کنید و سپس سعی کنید در راهی قدم بگذارید که در آینده بتوانید به آن افتخار کنید.

خرداد

جسارت و اراده لازم برای رسیدن به موفقیت را دارید، اما در رسیدن به هدفهایی که با احساستان سر و کار دارند، گاهی دچار تزلزل می‌شوید و این موضوع تمام معادلات ذهنی شما را بر هم می‌ریزد و اینجاست که باید گفت، اگر زود پاپس بکشید در آینده پشیمان خواهید شد و توصیه می کنم، حالا که سرتان شلوغ است و پروژه‌های زیادی را در مرحله اجرا دارید، بدانید هر موضوعی مشکلات مربوط به خودش را دارد و این شرایط سخت سریع تر از آنچه فکرش را بکنید خواهد گذشت!

تیر

در موقعیتی قرار دارید که مسایل را پیچ در پیچ و بدون راه حل می‌پندارید، اما بهتر از هر کسی می‌دانید که شما در موقعیت‌های بدتر از این هم موفق بوده‌اید، پس به خودتان و قدرت خارق العاده‌ای که دارید ایمان داشته باشید و به راهتان ادامه دهید که برخلاف شرایط پیرامونی‌تان آینده شما روشن است و تغییراتی شگرف را در زندگیتان خواهید داشت که بر روحیه‌تان تاثیر عمیق و مثبتی خواهد گذاشت.

مرداد

رازی را در سر دارید که تحمل وجوه مختلف آن بر دوشتان سنگینی می کند، اما بدانید که خداوند مهربان بیش از همیشه شما را همراهی خواهد کرد و یقین بدانید که وقتی شما دیگران را در کنار مشکلات و کمبودهایشان درک می کنید، نباید نگران بازیهای پیش بینی نشده روزگار باشید و اگر در گشودن گره‌ها به مشکلی برخوردید، کافیست کمی انعطاف پذیر باشید و بدانید هرچه با دیگران بیشتر راه بیایید، به نفع خودتان خواهد بود.

شهریور

به لطف حضرت دوست مشکلی که بخشی از افکارتان را اشغال کرده بود و در تشویش و نگرانی به سر می‌بردید، حالا رنگ باخته و می‌بینید که وقتی با دل شفاف به سراغ زندگی می‌روید چطور "او" حضورش را در زندگیتان ثابت می کند. در مورد سوژه‌ای که منجر به تغییراتی در زندگیتان خواهد شد هم باید بگویم، قبل از هر تصمیمی خوب بیاندیشید و کمی به خودتان و ذهنتان استراحت بدهید، اگر چه مشغله کاری زیادی ندارید، اما ذهنتان به شدت درگیر است.

مهر

از اینکه نسبت به مشکلات وحواشی زندگی بی‌خیال برخورد کنید تا اینکه مسئولیت‌های محوله‌تان را جدی نگیرید، زمین تا آسمان فاصله است و مطمئن باشید از لحظه‌ای که تصمیم می گیرید خود واقعی‌تان باشید، تا زمانی که در عمل موفقیت‌ها و تغییراتتان را به مرحله اجرا بگذارید، زمان به سرعت برق و باد خواهد گذشت و با توجه به تجربه‌های خوبی که برایتان باقی مانده کافیست روی قولتان بمانید و روحیه‌تان را در این مسیر، خوب حفظ کنید.

آبان

تجربه‌های ارزشمندی را در زندگی به دوش می کشید و امیدوارم بدانید که امروز زمان خوبی برای رفتارهای جدی‌تر است، بخصوص در مورد موضوع‌هایی که مدتها پیش به طور کاملاً محسوس حضورشان را در زندگیتان به اثبات رسانده بودند. در ضمن امیدوارم قدر آرامش فکری ایجاد شده را بدانید و خودتان را از خاطرات تلخ گذشته دور نگهدارید، چرا که خوب می‌دانید حالا وقت همراهی و همفکری است و نباید از کسی جز خودتان انتظار معجزه داشته باشید.

آذر

مدتهاست به دنبال دریافت حقیقتی هستید و این روزها که وجوه مختلف آن را کشف می کنید، کافیست به خودتان و قول‌هایی که داده‌اید، پایبند بمانید و اگر همه چیز آنطور که شما می‌خواهید پیش نرفت نگران نشوید، چون این ذات روزگار است که حتی در مواقعی که با شما همراه است، خلاف آن را نشان دهد! در ضمن بدانید وقتی به خودتان و دیگران فرصت می‌دهید، یعنی می خواهید مطمئن شوید که اشتباه نمی کنید و این بسیار ارزشمند و ماندگار است.

دی

در نمای بیرونی اینطور که پیداست روزهای سختی را پشت سر می‌گذارید، ولی وقتی به ریشه‌ها و عمق ماجرای در جریان زندگی‌تان پی می‌برید، می‌بینید که همه چیز رو به راه است وتنها کافیست در مقوله‌هایی که با شخصیت‌های کاریتان در ارتباط است، خودی نشان دهید و ثابت کنید که می‌شود به شما هم در سخت‌ترین شرایط اعتماد کامل کرد واگر اینگونه عمل کردید، یقین داشته باشید که ذهنتان هم در آرامش بیشتری خواهد بود!

بهمن

اگر چه فردی عجول هستید، اما یادتان باشد که این روزها با صبر به بهترین نتایج خواهد رسید و با توجه به حرکتی که آغاز کرده‌اید در آینده نزدیک با یک خبر شگفت انگیز روبرو خواهید شد، اما بدانید همانطور که کارهای خوب بی‌جواب نمی‌مانند کارهای بد هم در گیر و دار زندگی پاسخ خود را خواهند گرفت که در غیر این صورت سنگ روی سنگ بند نمی‌شودو نکته آخر اینکه سعی کنید خود واقعی‌تان باشید نه آن فردی که دیگران می‌پسندند!

اسفند

به زودی با موضوعی روبرو خواهید شد که تمام نگرانی‌های عمیق‌تان را پاک خواهد کرد، پس سعی کنید کارهایتان را با تمرکز پیش ببرید که در این گیر و دار با مشکلی پیش بینی نشده روبرو نشوید و از آنجا که می‌دانم فردی کینه‌ای نیستید امیدوارم این بار هم مثل همیشه متفاوت عمل کنید و بدانید ما انسانها گاهی با تلخی روبرو می‌شویم تا مزه متفاوت شیرینی را در ذهنمان نهادینه کنیم، در مورد سوال ذهنی‌تان هم به گونه‌ای عمل کنید که کنترل امور از دستتان خارج نشود.

آنکه کار هایم به دست اوست، یار وفادار من است

● آکواد گیتا

سهراب صفادار



ویتنام: کارگری در حال جمع آوری و دسته بندی چوبهای عود در دهکده گوانگفو است. در این دهکده که به "دهکده خوش عطر" معروف شده است، صدها کارگر سخت مشغول بریدن، خشک کردن و ساختن عود از چوبهای بامبو هستند تا آنها را برای جشن سال نوی چینیها آماده کنند.



سوییس: علاقه‌مندان به ورزشهای زمستانی در حال بازی هاکی روی یخ در سوئیس هستند. اما تصویری که می‌بینید زمین مخصوص این ورزش نیست، سطح یخ زده دریاچه "**لاکدس تایلریس**" است که به دلیل شدت سرما، یخ سطح آن به حدی محکم است که افراد می‌توانند حتی به صورت گروهی روی آن بازی کنند.



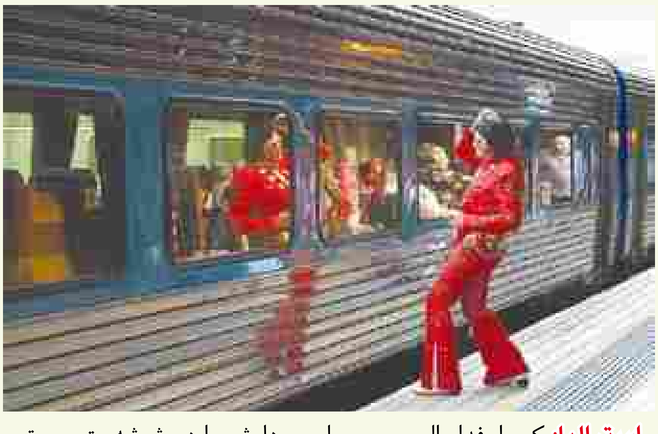
توکیو: این دو کارگر خوش ذوق تصمیم گرفتند یک روز در حین کار از لباسهای مبدّل حیوانات استفاده کنند و پنجره هر طبقه از ساختمان را که تمیز می‌کنند، به کودکان آن طبقه شکلات و شیرینی بدهند و آنها را سرگرم کنند. آنها این کار را هم برای محبت به کودکان، هم تفریح کاری و هم تبلیغ حرفه خودشان انجام دادند.



مریلند: "**آلن استرن**" رئیس شرکت فضایی "افقهای جدید" را می‌بینید که لحظه عبور فضاپیمایشان را از نزدیکترین فاصله از کنار سیارک "اولتیما تول" جشن می‌گیرد. این فضاپیما به مسیری بیرون از منظومه شمسی فرستاده شده است و چند روز قبل از یک سیّارک در نوار بیرونی منظومه شمسی عبور کرد که ۶.۵ میلیارد کیلومتر از زمین فاصله دارد!



هند: این مرد هندی هر هفته صبح زود با قایقش به رودخانه یامونا در دهلی نو می‌آید تا به مرغهای دریایی غذا بدهد. او حتی صبحهای سرد زمستان هم این کار را انجام می‌دهد. پرنده‌ها هم قایق او را می‌شناسند و هر بار که به این منطقه نزدیک می‌شود، دورش جمع می‌شوند.



استرالیا: یک طرفدار الویس پریسلی موهایش را در شیشه مترو مرتب می‌کند. یک قطار مخصوص طرفدارانی که می‌خواهند در فستیوال یادبود الویس شرکت کنند، به سمت محل برگزاری حرکت می‌کند و نام این خط را هم "الویس اکسپرس" گذاشتند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

بازی رفت و برگشت...

لااقل من و مادر پیرم مجبور نباشیم هر سال جابجا شویم. و من مانند مرتبه قبل، بی‌های و هوی و بدون هیچ اعتراضی رفتم و روزهای سخت زندگی‌ام باز آغاز شد. نتوانستم به محل کار سابقم برگردم و بیکار بودم. هرچند آقا فتاح اصرار داشت که کارم را در صرافی ادامه بدهم. اما با حضور مستانه در آن خانواده، درخواست آقا فتاح شدنی نبود. نباید می‌شد! حدود یک سال و نیم بیکار بودم تا بالاخره در یک کارخانه مشغول به کار شدم. دیگر مدیر نبودم، در قسمت کارگزینی کار می‌کردم. با حقوقی معمولی که فقط بتوانم شکم خودم و مادرم را سیر کنم. با این حال خوشحال بودم، چون تمام همکارانم ـ مانند احمد آقا ـ برایم احترام قائل بودند و دوستم داشتند و... و حالا پس از چهار سال، شروین جلوی در خانه‌ام و روبرویم ایستاده بود....

***

هرچند از شنیدن طعنه‌ای که نثارش کردم ناراحت شده بود، اما همچنان زیرچشمی به مینی بوس نگاه می‌کرد. همان چهار سال قبل هم با اینکه هنوز بچه بود، چند بار در خیابان به خاطر من غیرتی شده بود. آن روزها از این رفتارش خوشم می‌آمد. اما حالا همه چیز فرق کرده بود! آنقدر با اخم نگاهش کردم تا بالاخره به حرف آمد: "من خوب می‌دونم رفتار چهار سال قبلم با شما خوب نبود، خیلی هم بد بود، همیشه به خاطر اون حرفهایی که زدم از خودم خجالت می کشم، اما با خودم فکر کردم اگر شما منو ببخشید، شاید بشه دوباره... "

بقیه حرفش را نشنیدم. فهمیدم که مستانه دوباره ـ لابد ـ مصرف مشروب را شروع کرده و اردلان هم طلاقش داده و این بار نه اردلان و نه پدرش، بلکه شروین آمده تا مرا برگرداند! حرفش را قطع کردم و به تندی گفتم: "شاید در نظر تو و پدرت من زن ساده‌ای باشم، اما احمق که نیستم. دوبار به اردلان اعتماد کردم و هر بار هم باختم، حتی مسابقات فوتبال هم فقط دو بازی رفت و برگشت داره، پس لطفاً این بحث رو تمام کن، نگران نباش و از خودت خجالت هم نکش، من اصلاً از تو ناراحت نیستم، امیدوارم کنار پدر و مادرت خوشبخت باشی و... "

این بار شروین حرفم را قطع کرد و گفت: "مادرم مُرد... تقریباً چهارده ماه قبل به خاطر رانندگی در حال مستی کوبید به جدول وسط خیابان و چپ کرد و در جا مُرد! هرچند اون قبلاً هم مرده بود، یعنی بعد از ازدواج دوباره‌اش با پدرم، فقط شش ماه حالش خوب بود و دوباره رفت سراغ الکل و پدرم هر روز باهاش دعوا می‌کرد و روزی صد بار خودش رو لعنت می‌کرد که به خاطر مادرم، شما رو از دست داده! من هم در این یک سال، هر روزصبح، که از خواب پامی شدم تصمیم می گرفتم بیام سراغ شما، ولی نمی‌اومدم چون روم نمی‌شد توی صورتتون نگاه کنم، اما دیشب پدربزرگم "بابا فتاح" یک حرفی بهم زد که الان اینجام. بابا فتاح می‌گفت؛ طلا هم مهربونه هم باشعور، شاید اگر باور کنه تو به عنوان یه فرزند و برای به دست آوردن مادرت اون رفتار رو باهاش داشتی، امکان داره ببخشدت ـ منو ببخش طلا جون...، فکر کن پسر خودت خطا کرده...، من خیلی تنهام طلا جون! "

روبرویم پسر شانزده ساله‌ای ایستاده بود که همه غرور و متانتش را در چشمان خیسش پنهان کرده و کافی بود یک "نه" بگویم تا او برود و من هم به بازی سوم رفت و برگشت ادامه ندهم، اما می‌ترسیدم در آینده و بابت این چشمان خیس خود را نبخشم!

کمی نگاهش کردم و گفتم:

"اون آقای راننده که به من گفت "خانم طلا" و با من شوخی کرد، مثل پدر خدابیامرزمه، شاید حتی از "بابا فتاح" تو سنش بیشتر باشه، پس فکرای بیخودی نکن، ولی خیلی خوبه که یه مادر، پسری غیرتی مثل تو داشته باشه!... بالاخره بغض شروین شکست و به گریه افتاد و آمد رخ به رخم ایستاد ومن اشکهایش را پاک کردم....!

***

حالا سه سال از بازی سوم رفت و برگشت من و اردلان می‌گذرد، اما این بار احساس امنیت می‌کنم، نه به خاطر اینکه "آقا فتاح" سه دانگ از صرافی را به نام من کرده، نه فقط به خاطر عشق واقعی اردلان نسبت به خودم، که مهمترین دلیل امنیتی که آن را احساس می‌کنم، شروین ۱۹ ساله است که با همه وجودش دوستم دارد و دوستش دارم...

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

راز و رمزهای دوام آوردن در محل کار

ساده‌تر از چیزی است که تصور می‌کنید. از او دوری کنید. در معرض آن فرد یا رفتارهای منفی او نبودن خودش بهترین راه‌حل است. اگر امکان دارد، با او صحبت و هر گونه مسأله‌ای را حل کنید. چنانچه می‌توانید احساسات خودتان و بقیه را سر و سامان دهید، صحبت کردن درباره مسایل و مشکلات موجود راه‌حل خوبی است و می‌تواند به عملکرد بهتر شما و همکارانتان منجر شود.

■ رئیس بد برای سلامتی شما ضرر دارد. یک رئیس بد فقط کاری نمی کند که احساس بد را تجربه کنید و از بودن در محل کارتان حس ناخوشایندی داشته باشید. نتایج تحقیقی که در مدت ۱۰ سال روی ۲۰ هزار کارمند سوئدی انجام شد نشان داده است، کارکنانی که از رئیس خود راضی نبودند و رابطه کاری خوبی با رئیس نداشتند بیشتر مریض می‌شدند، به دلیل بیماری بیشتر مرخصی می‌گرفتند و در نتیجه احتمال حمله قلبی در آنها بیشتر بود. پس اگر در محل کارتان احساس خوبی ندارید و رابطه‌تان با رئیس شکراب است، بیشتر به فکر سلامتی‌تان باشید.

■ چاپلوسی شما را به جایی نمی‌رساند. شاید فکر کنید موافقت با هر خواسته‌ای که رئیستان دارد و خودشیرینی کردن ممکن است شما را در محل کار به جایی برساند. اما به توصیه محققان بهتر است به فکر سلامت روح و روان خودتان باشید زیرا این چاپلوسی‌ها بیشتر از هر چیز اعتماد به نفس و خویشتنداری را از شما می‌گیرد که از نظر روانشناسان منبع محدود و ارزشمندی نیز هست. نتایج یک تحقیق در کمپانی نرم‌افزار در چین نشان داد زمانی که کارکنان برای رئیس خودشیرینی می‌کردند، احتمال اینکه با همکاران خود بی‌ادبانه رفتار کنند بیشتر بود. این افراد بیشتر کوشش می‌کردند زیر پای همکار خود را خالی و کاری کنند که تلاش آنها در کار به جایی نرسد.

■ از خواسته‌هایتان هراس نداشته باشید. به جای اینکه منتظر بمانید رئیس یا سازمان دلش به حال شما بسوزد و افزایش حقوق یا ترفیعی برایتان در نظر بگیرد، از خودتان بپرسید آیا لایق آن هستید؟ اگر جوابتان از صمیم قلب مثبت است، دست به کار شوید. نتایج تحقیق محققان کالیفرنیایی نشان داده بهتر است کارکنان درخواست خود را مطرح کنند. این مطرح کردن نه تنها باعث می‌شود به خواسته‌هایمان برسیم، به بهبود رابطه بین ما و رئیس کمک می‌کند. از طرفی ترس برای مطرح کردن خواسته هیچ خوب نیست و به اعتماد به نفس ما لطمه سنگینی می‌زند. پس اگر به افزایش حقوق، کامپیوتر بهتر یا حتی ساعت کاری انعطاف پذیر نیاز دارید، این خواسته‌ها را به زبان بیاورید. حتی اگر سازمان بودجه کافی برای انجام آنها نداشته باشد.

■ رئیس خوب گنجی گرانبهاست. مدیران خوب با دادن استقلال به کارمند خود، سهیم کردن آنها در روند تصمیم گیری و در میان گذاشتن اطلاعات استراتژیکی و مهم به آنها قدرت می‌دهد و آنها را بیش از پیش توانمند می‌سازد. برای آنهایی که شرایط کاری چندان مناسب و مطلوبی ندارند، داشتن یک مدیر یا رئیس خوب می‌تواند تا اندازه زیادی اثرات منفی بقیه عوامل را کم کند و از بین ببرد.

همه ما در حقیقت جز جدایی ناپذیر یک هوایی مانند هستیم ● مولانا



هومهر میرالی


فرزاد اسلامی از بندرگز


ترلان صابونی ۸ ساله از تهران


مه سیما اسماعیلی - پردیس


پریا ساکی - تهران


آیسان حیدریان - تهران


عسل خانمحمدی - تهران


حلما عباسی یزد


سارا ارزانی ۴ ساله - کاشمر


مهرناز نصیری ۹ ساله - سمنان


نازنین زهرا سالاری - گرمسار

